والله با نه سخن شناس حکیم | بر سخنها و راکهد بتعظیم
یافت این منتهای حرف قدیم | بر همه شعر شاعران ترجیح
خالق غیب دان گواه منست | کین همه شاعره راه امینست
گر کند طعنی اندرین نادان | گو مکن نیست بهتر از قرآن
خواند کافر بجهد دل بدرام | مصحف مجید را بکتاب قدیم
برسان شعر مرا فند | تو برو شکر کن بر شاعران
نویسم پیش ازین تراند تبع | عرض کن بر همه شرف وضیع
گوی کین اعتقاد محدود بست | جمله بر گفتم انچه مقصود بست
بس کنم قصه دعا گویم | مر ترا و ثنا رضا جوییم
خواهم از کردگار در شب و روز | که شوی بر مرادها فیروز
شد تمام این کتاب در مه دی | که در آذر فکندم این ابیات
با نهصد و بیست و چار رفته ز عام | با نهصد و بیست و پنج گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام
ابد الدهر صد هزاران عام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی یوم الخمیس نهم شهر جمادی
الثانی ختم بالخیر والاقبال
سنه تسعه والف من الهجرة
[illegible]
المذنب رضا قلی

این کتاب از املاک کمترین عبدالله ابن ابوالحسن

از این صفحه حدیقه سنائی است

قل هو الله فرد صمد قال / من له الحمد دایما متوال

احد غیر و واجب تا حد / صمد لم یلد و لم یولد

آنکه هست اسم اعظمش مطلق / حی و قیوم نزد زمره حق

آنکه نه بستیش مکانی نیست / آنکه کیفیتش زمانی نیست

آنکه بی نام او نگشت تمام / نامه ذو الجلال و الاکرام

آنکه بیرون ز جوهر و عرض است / آنکه فارغ ز جهت و غرض است

آنکه تا بود یار و جفت نداشت / آنکه تا هست خورد و خفت نداشت

آنکه ز آب سفید و خاک سیاه / صنع او آفتاب سازد و ماه

آنکه منزه است از دگر با بود / وانکه چون بنگری بی همراه

نام او خارج از عبارت ماست / ذات او فارغ از اشارت ماست

[illegible]

سیم هر شب سینه دارد شاه / لعل هر شب سینه دارد شاه

آتش و آب و باد و خاک و فلک / زر زرش عقل و در میانه ملک

ساخت دولابی از زبرجد ناب / توده سیم بست بر دولاب

کرده در راه با جوانمردان / در هوا شمع و شمعدان گردان

کرده در شش ره معاش و معاد / فعل و قوت قرین کون و فساد

قدرتش کرده در جهان [illegible] / قوتی را بفعل آبستن

تا چو راه شیمه بگشایند / آنچه دارند حاملان زایند

همه آید بفعل جابیش را / هرچه در قوت است ایشان را

از درونت نگاشت صنع اله / پی زرد و سفید و سرخ و سیاه

از برونت نگاشت افلاک / ار چه از باد و آب و آتش و خاک

داده خود سپهر [illegible] / نقش ابته جاودان مانده

گذر هر یک ز دو تا [illegible] / بار نستاند از تو هر گز [illegible]

همه اضداد ولیک ز امر اله / همه با همه گرشته همراه

همه را تا ابد با مر قدیم / کرده یکرنگ در سرای علیم

چار گوهر بسعی هفت اختر / شده این رنگ [illegible]

[illegible]

صیقل آینه یقین سماست | چیست محض صفای دین سماست
پیش انگشت بدل اشکی نشود | صورت و آینه یکی نشود
گرچه در آینه شکل تو نیست | آنکه در آینه بود نه تو نیست
دیگری تو جو آینه دگرست | آینه صورت تو بحر نیست
آینه صورت از صفت دور است | کان پذیرای صورت نور است
نور خود ز آفتاب برده است | عیب در آینه است و در دیده است
هر که اندر حجاب جاوید است | مثل او بو بوم و خورشید است
گر ز خورشید بوم بی‌نیرو است | از پی ضعف خود نه از پی او است
چون نه بینی خرد ز خیال و حواس | چون نه خط و سطح و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی | سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید آنکس درین مقام فضول | که تجلی نداند او ز حلول
گرت باید که برد هر دیدار | آینه کج مدار و روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ | اگر بنیست نماند اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر | دیو ردیت نماید از خنجر
حق ز باطل معاینه نکند | خنجرت کار آینه نکند

در دلی مهر چهار بسته شود | هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشایند | حور و غلمان ترا به پیش آیند
تا بهر در خسانکه خواهی شاد | میروی تا ورای ز دنیا باد
ای جوانمرد نکته بشنو | وز عطای خدا نومید مشو
لا بهوزان سرای روز بهی | بازگشتند جنت و کلیسه تهی
برتر از وهم و حس عقل و قیاس | چیست جز خاطر خدای شناس
هر کجا عارفیست و همه نفس | هست چون نور تن ز نقش عرش
هرزه واندروان نبینند | آفرین خرد برآفرینده
آنکه داند ز خاک تن کردن | باد را دفتر سخن کردن
واهب العقل ملهم الالباب | منشی النفس مبدی الاسباب
همه از صنع اوست کون و فساد | خلق را جمله مبدأ است و معاد
همه از او و بازگشت بدو | خیر و شر جمله سرگذشت بدو
اختیار آفرین نیک و بد است | باعث نفس و مبدع خرد است
هیچ دل را بکنه او ره نیست | عقل و جان از کمالش آگه نیست
دل عقل از جلال او خیره | عقل و جان از کمال او خیره

بخودش کس شناخت نتوانست | ذات او هم بدو توان دانست
عقل حس سوی جهت تک تاخت | عجز در راه او شناخت شناخت
گر مشک گفت و مرا شناس | ورنه نشناسدی بعقل و حواس
بدلیلی حواس کی شاید | گوز بر پشت قبه کی پاید
ای شده از نهاد خود عاجز | کی شناسی خدای را هرگز
تو که در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی
چون ندانی تو سر ساختنش | چون توهم کنی شناختنش
هست در وصف او بوقت دلیل | نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت خلق در رهش غیرت | مایهٔ عقل سوی او حیرت
عقل و جان از مرید و مالک اوست | منتهای مرید و سالک اوست
فعل او خارج هم از برون و درون | ذات او برتر از چگونه و چون
وهم‌ها قاصرست از اوصافش | فهم‌ها هرزه میزند لافش
انبیا زین حدیث سرگردان | اولیا زین صفتها حیران
ذات او برده ره ادراک | عقل را جان و دل در این ره خاک
عقل بی کحل آشنایی او | بیخبر بوده از خدایی او

صورت شکل پیل پرسیدند | وانچه گفتند جمله بشنیدند
تا بدانند شکل و هیکل پیل | هر یکی تازیان در آن تعجیل
آنکه دستش بسوی گوش رسید | دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم | صعب و پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید زی خرطوم | گفت گشتست مر مرا معلوم
راست چون ناودان میانه تهی | سهمناکست و مایهٔ تبهی
وانکه را بد ز پیل ملموسش | دست و پای ستبر پر بوسش
گفت شکلش چنانکه مربوط است | راست همچون ستون مخروط است
هر یکی دیده جزوی از اجزا | همگنان را فتاده خطا
هیچ دل را ز کلی آگه نیست | علم با هیچ کور همره نیست
جملگی را خیالهای محال | کرده مانند غتفره بجوال

از خدایی خلایق آگه نیست | عقلا را درین سخن ره نیست
آن یکی زحل گفت و دیگر ید | بیهده گفته‌ها بیرده ز حد
وان یکی اصبعین و نقل تر دل | گفته و آمده به راه حلول

آنکه او دست و پای را داند / او چگونه خدای را داند
انبیا عاجزند زین معنی / تو چرا هرزه میکنی دعوی
چون نمودی برین صفت برهان / بس بدانی مجرد ایمان
ورنه او از کجا و تو ز کجا / خامشی به ترا تو ژاژ مخا
علما جمله هرزه می لافند / وین نه بر قدر هر کسی بافند

صفت وحدت و شرح عظمت

احدست و شمار ازو معزول / صمدست و نیاز ازو مخذول
آن احد نه که عقل داند و فهم / وان علا نه که حس شناسد و وهم
نه فراوان نه اندکی باشد / یکی اندر یکی یکی باشد
در دویی جز بد و سقط نبود / هرگز اندر یکی غلط نبود
گر ترا اندرین شمار کیست / چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست
بجز آگاه دیو بر تلقین / خشم چند و چرا و چون آیین
نه بزرگیش هست از افزونی / ذات او برتر از چندی و چونی
از پی بحث طالب عاجز / اهل و می گفتن اند و جایز
کس نگفته صفات مبدع او / چند و چون و چرا چه گه و کو

به نهایت نه ملک او معروف / به بدایت نه ذات او موصوف
زرق و تلبیس مجمره نکرد / سوی توحید و صدق نه گرد
هیچ عاقل درو نداند عیب / او بداند درون عالم غیب
دیدهٔ عقل بر گزیند حق / دیده رنگ بین نه بیند حق
خلق را ذات او چون نماید / در کدام آینه در آید او
چون برون آمدی ز جان و جهات / بس به بینی خدای را بخدای
در ره صدق نفس دشمن دار / خیز وین نفس شوم را بگذار
فعل و دانش برون ز آلت و سوست / بس که هم خویش پر از کن و هوست
گر دو حرفست این نوا هر دو / هر دو بحرست بر هوا هر دو
ذات او پیش عارف و عالم / برتر از کیف و این و هل و لم
صنع او عدل و حکمتست جلی / مکر او قهر و غیرتست خفی
پیکر آب و گل ز شوقش عور / لعبت چشم و دل ز کنهش کور
عقل آلوده از پی دیدار / از پی کور بوده موسی وار
چون برون آمد از تجلی پیک / کف در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان / نام پاکش هزار و یک بر خوان

هر که ط هر که خط الیا کتب سیاه کیه

گر بگویی ز دین تهی باشی
ور بگویی شبیهی باشی

با تو چون زنگ در آینهٔ معقول
تو روا داری و روی بن بگلول

چون بروی از کجا وی بود او
گوشهٔ خاطر تو کی بود او

آنچه نزد تو پیش از آن ره نیست
غایت وهم نیست الله است

ماده جویان چو تیر و او پویند
انک انک بهرزه میگویند

بازمردان چو فاخته در کوی
طوق در گردن و کوکو گوی

خواهی امید گیر و خواهی بیم
هیچ بر هرزه نافرید حکیم

عالم است و هر چه گرد کند
تو ندانی از آنت درد کند

به ز تسلیم نیست در علمش
تا بدانی حکیمی و حلمش

خلق را داد از حکیمی خویش
هر کرا نیست حاجت آلت بیش

هر یکی داده آلتی در خور
از پی جر نفع و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت و آنچه آید
و آنچه هست آنچنان همی باید

تو مگو در میانه هیچ فضول
رانده او بدیده کن تو قبول

[illegible]

ابلهی دید اشتری بچرا
گفت نقشت همه کژست چرا

جسم قسم رحمت آمد و ریح
روح با راحتست همچون گنج

لیک با رنج و شکنج بر سر اوست
دست و پای خرد بر او براو

همه را از طریق حکمت داد
آنچه بایست پیش از آن بنهاد

درد و درمان هر دو از او است
هر یکی را هزار در بابست

پیل را آنچه گربه در خور نیست
گوبر آن گوش پشه را نداد

کوه اگر بر زبان شد مشکوه
سنگ تر پاک هست اندر کوه

سیش از مست ناخوش است هم
کبک را گوشمال چون بر جست

ور ز کژدم بدل نشان دارد
کفش و نعل از برای آن دارد

ور هم او دیخت از پی تصویر
گره ز مهر برد چرخ اثیر

معتدل بهر جنبش دل را
سرد و گرم مغز و گرمی دل را

تا جسد را بواسطه دل خون
جان دهد این بخشش از سکون

ملکوتست و ملک در عالم
زیر تخت نور و تحت ظلم

گرد کشش این دو مایه از منبع
چو نگر سه و سایه را در صنع

فلک از راه لطف جاذب ادا
ملکوت از شرف روا ادا

تا درون و برون بدیر دو تو
تن ز دی الملک جان ز دی الملکو

اندرین راه اگر چه آن نکنی / دست و پای نزن زبان بکنی
هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش بار آرد
[illegible] بدانم خبر / کاهلی کرد دستها را خبر
از پی کار آفریده شدید / جامهٔ خلعت خرید بستید
در دو عالم نکی کند صادق / سه منزل نکی رود عاشق
ملک و ملک از کجا بدست آری / چون همه شصت روز بیکاری
روز بیکاری و شب آسانی / ترسی زیر بر سیاسانی
اندرین جاه تیره بر آب / آتش و باد دیگرست و سراب
تاج و تخت ملوک بی همه میخ / دسته گرد و آن قفص تیغ
ترسم از جاهلی و نادانی / ناگهان بر صراط درمانی
تو به خلقان چرا شوی قانع / چون نکردی آن خلل طامع
جاهلی مر ترا نیارد بهر / تا ترا کوک که کنار دهر
چون ترا داد معرفت یزدان / در درون دولت نهاد ایمان
خلعتی کان ترا سنت همچو حنیر / نستاند بر و در بستا خبر
خیز و بگذر از قصه‌های محال / از سر تو نفس سوی فعال

7

تا ترا از قفاش سر رهاند / آنکه آن کس که او چنین داند
آنکه آر و جهان بکن فیکون / چون کند به بخلق عالم چون
آن زمان کاید آفریدگار / هیچ بد با فرید بر اطلاق
سیم زر او بهاد و از دست / لعل شاه اندرون دل خوست
آینه گر چو پشت روی سیاه / بود بی کس نکرد هیچ نگاه
ز آینه روی به بود خورشید / پشت خواهی سیاه خواه سفید

هر کرا عون حق حصار شود / عنکبوتیش پرده دار شود
سوی سفلی ثنای او گویم / اژدها نیست رضای او جویم
لعل او فرش عرش را شاید / لعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد / سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد / پای بر تارک زمانه نهد
نقل ما ندرا برین در جو / ز آنکه در ماندم که زین در ماند
لقمه هستی که مرد بخاید / گند می زان میان برون آید
بوده بیشش چرای مرغ و ستور / دیده با خراش و قفت و تنور

او بنفع آردت نه پی عار | او بعزت کند نگردی خوار
آنچه داری تو دل بر آن مسپار | وانچه او داد است تو آن دار
تو خزانه نهی بیابی بار | چون بر او دادی او دهد تو باز
زر بآتش دهی جهت سوزد | زر صافی ترا بیفروزد
بد جوا و سوخت نیک دادی تو | دولت چرخ سر نهاد بتو
نفع آتش اگر عقیم ترست | آتش آرای او کریم ترست
تو نه ای نیک و نه بد را | خازن او به ترا که تو خود را
یار یارست چون همی ورزش | مار مارست چون شوی بر شش
ای صدف جوی جوهر لالا | جامه و جان بنه بساحل لا
هست حق جز به نیست نگراید | زاد این راه نیستی باید
تا تو از نیستی کله ننهی | روی را در بقا بره ننهی
چون شوی نیست راه حق پوی | تا توی هست راه وی حق جوی
گرت هست زمانه نیست کند | احسن الله لقیت هست کند

صفت هادی

سبب هدیه ابا دهی او | نفس تو مهتدی بهادی او

هر که آمد با دو گوش آورد | خود بیامد که الحق او هش آورد
همه از و دان که جان بجود کند | کار جسم از ثبات جود کند
آل برمک ز جود کش گشتند | با سخاوت چو هم نفس گشتند
نام ایشان چو روح باقی ماند | در جهان گردون ثنای ایشان خواند
اهل این روزگار گرچه خوشند | چون نرگس بچشم شوخ و دیده کشند
سخن چون شکر همی نوشند | بسخا دل ز بند و جان خوشند
چون تو از غرض خویش کسی نیست | کمر دل به بند و در ره ایست
هر هدایت که داری از درویش | هدیه حق مگر نه هدیه خویش

صفت مجاهد سالک

در همان مهربان که گردانست | از ثنای تو اندرو جانست
نامهای بزرگ و محترمست | رهبر جود و نعمت و کرمست
هر یک افزون ز عرش و فرش و فلک | زان هزار و یکی و صد کم یک
هر یکی زان بجا جستی مندوب | لیک نامحرمان از و محجوب
یارب از فضل و رحمت ای نی جان | محرم نامهای خود گردان
تا و هوز از سرای روز تهی | بازگشتند جیب و کیسه تهی

تو مگو هر که رفته رفعت | بس چرا ای چو سگ تو دون همت
هر کرا عالیست همت او | هر دو عالم شدست بیعت او
در قدم کوتاه و دیهانست | در صفا و صفت چنین نهانست

فی التجرید

هر که خواهد ولایت تجرید | داند که جوید بدایت توحید
از در دنش نباید آسایش | در ره روش نباید آرایش
آن ستایش که در نمایش تست | ترک آرایش و ستایش تست
تو یی تو رخت برگیرد | رخت و بخت تو لخت برگیرد
نیست اندر جهان عشق دو یی | چه حدیثست این حدیث تو یی
نیست در شرط اتحاد نکو | دعوی دوستی و بس تو و او
بنده کی گردد آنکه باشد حر | لاست ناخن برای هستی بر
چون رسیدی بسوسن و گل و بار | نوش نیشش شمار و خیری و خار
مشو از راه ناتوانستن | همچو کشتی ز دم آبستن
صورت آنکه هست بر دو امیر | بادبانی بدست باد بزیر
بر در شه گدای نان خواهد | بار عاشق غذای جان خواهد

او ترا راعی و تو گرگ سند | او ترا داعی و تو جاهمند
گرگ و یوسف ببست خرد و بزرگ | در نه ای اد یکیست یوسف و گرگ
لطف او را چه صافی و چه عون | قهر او را چه موسی و فرعون
نقش افلاک آفریده او | خنک آنکس که برگزیده اوست
چه عزیزی بعقل و برج او را | چه بزرگی ز نقش چرخ او را
چرخ و آنکس که چرخ گردانست | آسیابی و آسیابانست
حکم فرمان و عقل فرمان گیر | نفس نقاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ بی سکون زمین | هست چون خور در دم تنین
خور را ز دها فرو نبرد | گردش چرخ بی خبر شمرد
بیخبر وار در شیمه لا | گرد بر کار آسیا الا
عمر تو دانه وار در دم او | سوز تو همنشین ماتم او
تر دستست آنکه از پی شوا | کاسه او چهار دار دا با
چه وجودت بنزد او چه عدم | مثل تو بر درش نباید کم
کی بعقل و بدست و پای رسد | بنده خواهد که در خدای رسد
جز بفضلش براه او نرسی | ور چه در طاعتش تو یی نفسی

این نه از دام تو خفتن باشد | که نیازی فرو خفتن باشد
تا نخورد قایمی بیهوش و مخور | ور نه بد وقایعی مدوز زو مدر
بی تو دل مسجد است و با تو کنشت | با تو دل دوزخ است و بی تو بهشت
تو تویی مهر و کین از آن آید | تو تویی کفر و دین از آن آید
لفظ تسبیح گوی اگر در دست نشسته | طرقوا گوی و مومنست نجسته
مصطفی گفت چه از آن مه شد | دست موسی خلیل آوه شد
داد آوه وفای دینش داد | زینت قربت و نقش داد
بس چو داد از میان آوه رفت | مانده آه مجرد این شکفت
آه ماندست یادگاری او | علت او نمود کاری او
ز آب و آتش زبان نپذیرد | نافه از مشک چه کرم چه خشک
چه مسلمان چه گبر در داو | چه کنشت و چه صومعه راد
نیست علت بذرات خدای | تو بعلت چه کنون بچه جای
مهر دین بر نباید از تقلید | خود بر آمد فرو خود شد دین
پارسا گر بدست او را به | پادشا گر بدست او را چه
اندرین منزلی که گفته است | بوده نابوده آمد و رفته است

در بود رای او سوی سید اد | ملک خود داد و سر بسر باد
نیک باش و زر درو سر زنش تهنیتی | در بدی عهد حمله بشکستی
آنچنان شو ز غیرت و دانش | که دگر یاد نآوری یاد خویش
چون گرفتی بعدل اندیشه خویش | مرکب تو بود ده منزل بیش

فی الذکر

دگر بر دوستان کم سخنان | چه شماری شمار نعره زنان
جور ما حکم و همه داد است | عمر بی یاد او همه باد است
جان که گویا از دست خدا نشست | دل که بی یاد اوست سندان نشست
شدی ایمن که نام او بردی | در طریقت قدم مفشردی
تو بیادش چو گل زبان کن تر | تا دهانت چو گل شود پر زر
سیر جان کرده جان نخورد را | تشنه دل کرده عاشق خود را
یکزمان از درش مشو غایب | تا بود عزم رای تو صائب
ور که خود در ره مجاهده نیست | ور که در مجلس مشاهده نیست
کار نادان کوته اندیش است | یاد کرد کسی که در پیش است
رهبرت را دل ار چه یاد بود | رسد آنجا که یاد باد بود

لیکن آن بنده که مرکب و تخت | لیکن آن حلقه به که حلقهٔ بخت
بنده کو بر نهد تو تاج و شمر | در بلاست و هد دو ج
زانکه هم محسنست و هم مجمل | زانکه هم مکرمست و هم مفضل
حکمی بهر بی نوایی را | شادی و زیرکی بهایی را
شاد از وباش و زیرک از دانشش | تا بیابی رضا و تمکینش
زیرک آنست کوش بر زداد | شاد آنست کوش بکد از
چون ازین شاخها شوی بی برگ | دست بنهاد بر کمر کیتی تا مرگ
دست تن چون بشاخ مرگ شد | پای تو گرد خاک برگ رسید
چون کهن گشتی ز عالم تنگ و تیره | چشمه زندگانی آنجا جوی
اجل آمد کلید خانه راز | در دین پای اجل بگردد باز
تا بود این جهان نباشد آن | تا تو باشی نباشدت زیر دان
سخن نامه خدای عز و جل | بر بگیرد مگر که دست اجل
تا دم آدمی ز تو بزند | صبح دینت ز شرق جان بدمد
تا ز دور زمانه خواهی زیست | تو ندانی که اندر اینجا چیست
سرد و گرم زمانه ناخورده | ز پسی بر سر سرا پرده

گر نبودی او عنایت پاک | که بدی تا جدا رستی خاک
فضل او آورید اندر کار | ورنه در خاک کی بد این بازار
دستگیر است بی کسان را او | نه بسند چو ما خسان را او
زانکه ناکست و پاک را خواهد | عالم الغیب خاک را خواهد

فی العلم

دانش او رهی عنایت کن | بخششش را بهم کفایت کن
شربت بیگنگ ز خلق دانسته | دادن و خنده آن نتوانسته
شده حرف شکرت تر از فاطر | دانش او منزه از خاطر
او ز تو داند آنچه در دل تست | زانکه او خالق دل و گل تست
چون تو دانی که او همی داند | گر طبیع تو در گلت ماند
روی ز آیین بدیگر دانی | راهی برورده در مسلمانی
چون بحکمتش غرور خواهی داشت | تا در دل نه نور خواهی داشت
چون بعلمش نکه نخواهی کرد | طمع حلم او مدارای مرد
علم او عقل را ز اخرا فزود | علم او طبع را کنه آموز
گر نه حلمش همی نهایت شاه | بنده کی زهره داشتی بگناه

۱۱

قایل او بس تو گنگ باش و مگوی | طالب او بس تو لنگ باش و مپوی
عیب خود آنکه صورت تو نگاشت | تو ندانی که عیب نتوان داشت
هیچ عاقل درو ندید عیب | او بداند درون عالم غیب
گر گناهی همی کنی اکنون | آن گناه او ز حال نیست برون
گر برآنی که می نداند حق | گویمت این کافری مطلق
ور برآنی که می بداند بس | می کنی این شوخ دیده و خس
خود گرفتم کسیت محرم نیست | حق بداند حق ار کسی کم نیست
عفو او گیرم ار بپوشاند | به ز تو علمش آن همی داند
او ترا بهتر از تو داند حال | تو چه کردی بگرد نهر محال
تو مگو درد دل که او گوید | تو مجو هرزه زانکه او جوید
توبه کن زین شفیع کردارت | ورنه بینی بروز دیدارت
نفس خود را میان حالت خویش | غرقه در قلزم خجالت خویش

فی التسبیح

پیری از بایزید بسطامی | از پی طاعت و نکونامی
کرد نیکو سوالی ابکر بیست | گفت شیخا بگو که عالم کیست

کافر و مومن و شقی و سعید | همه را روزی حیات جدید
جای حاجت هنوز شان دو حلق | چشم جودش بداده او روزی خلق
جز بنان نیست پرورش ما را | جز شره نیست نان خورش ما را
او ز توحید بنده گان بخشد | نان خورش را او نان همی بدهد
روزی تو اگر چنین باشد | اسب کسب تو زیر زین باشد
تا ترا زاد او بود بشتاب | یا نبرد تو و تو اندر خواب
نان و جان تو در خزانه او است | تو ندانی نگفته او دوست
نه ترا گفت رازق تو منم | عالم سر و علم علنم
جان بدادم و جو و نان بدهم | هرچه خواهی تو در زمان بدهم
کار روزی چو روز دان بدرست | که ره آورد روز روزی تست
سفله از بهر روزی هم | نخورد دیگ کرم کرده کرم
نخورد شیر صید خود تنها | چون شود سیر مانده کرد رها
مرز نان راست گنده تو برتو | مرد را روز نو و روزی نو
با تو ز آنجا که لطف یزدانست | گرده نان بدست تو جانست
این گرو سخت گیر و نان میخور | چون گرو رفت قوت جان میخور

کبر اگر گفت بس مسلمانی — زین سخن پشته سخن دانی
گر توان بکرمت بپذیرد — آخر این رنج من همی بیند
زانکه او بکرم ست و با احسان — نکند بخل با کرم یکسان
دست در باخت در رهش جعفر — داد ایزد بجای دستش پر
دل بفضل و فضول چون بیند — دل در او بند رستی از غم و بند
کار تو جز خدای نگشاید — به خدا از خلق هیچ آید
تا توانی جز او میار بگیر — خلق را هیچ در شمار مگیر
تا بقای خداست آن شماست — الف و الای او و جان شماست
هر دو را او جهان عشق طلب — پارسی آب دان و تازی آب
بی نصیبی ز رد موسی تو — روز کوری چو مرغ عیسی تو
چون نداری خبر ز راه دراز — در حجابی بسان مغز پیاز
اول از بهر عشق دل جوشش — سر قدم کن چو کلک و نی پوشش
تا به انجا رسی که حبت درست — که نبی بدانی که می‌نباید جست
نه بپرسید کاهلی ز علی — چون شنید از زبان دل کسلی
که بگو ای امیر جان افروز — که شب تیره به بود یا روز

ای محبت وصال حضرت غیب — تا بگویی وصال طلعت غیب
بکشی شربت ملاقاتش — بچشی لذت مناجاتش
جان و دل در رهت نثار کند — خویشتن را از آن شمار کند
بیش توحید او نه کهنه نه نوست — همه هیچند هست اوست که اوست
چون یکی دانی و یکی گویی — به دو و سه و چار چون پویی
تا کند عقلش از بی رای — گرد میدان عشق پروازی
عرش چون فرش زیر پای آرد — جغد باشد ولی همای آرد
دل و جانش نهفته شد چو — دل و جانش تجلی انا الحق گو
مرد باید که چون خلیل بود — تا ز حق ظل او ظلیل بود
زهره دار روزمانه کز بیمش — یک نفس بر زند بتعلیمش
موسیی را که حقه گونست — فرعونش هلاک فرعونست
خواجه این و آن به سرای شود — بنده مخلص خدای شود
مرد را عقل روی بنماید — پیش او نور خود بیار آید
لطف حق سایه افکند بر دل — پس بگوید که کیف مد الظل
چون ز ظل جان او بیابد مس — روی بنمایدش جعلنا الشمس

زنگی زشت با ملادویی / خوشدلی یافت در سیه رویی
زن هوسهای هرزه دست بدار / آرزو زن مردان و معده خوار
نفی آرزو گرت بگزد / با توان کارها بسر نبرد
راز دل گر همی نخواهی فاش / با سیه روی هر دو عالم باش
زانکه او را که آرزو طلبست / پرده در روز و پرده دار شبست
زانکه مردان درین کهن خانه / برگرفتند بی دم و دانه
اندرین راه در بدی نگرست / آب حیوان درون تاریکیست
دل ز رنگ سیه چه غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد
هر چه جز حق مر آنچه باطلیست / جز طریق طریقه دو بینیست
جز بباغ خدای نگذارند / هر چه تلقین بود برانداز اند
بیخودی منتهای زنهارست / مرجع روح پاک بالکه است
بگذر از جان و عقل یکباری / تا بفرمان حق رسی باری
ای ورش زمین کو شستی / وی که از چاره نه گذشتی
تا ز باطل نگذری حق نیست / که ازین نیمه حق مطلق نیست
جز بزاد راه عالم حی / زور لا جبر دان و زر لا نیستی

دل او در فراق الهی داد / هم گهر دیش پادشاهی داد
گشت بی او بتقدرت ازلی / از تماشای خفی و لطف جلی
تن ارض از وجو سایه فرش / چشم اگه از وجود مایه عرش
هر که چون او بنام دارد ننگ / از یکی خم بر آورد ده رنگ
سنگ با او چو مشک شد بویا / زنده کردار مرد کان گویا
گل دل را ز لطف جان سر کرد / دل گل را ز دست جانور کرد
چون گمانها بمهر کرد قضا / دست تقدیر در نشیب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس / گشت بازار پر عوان و عسس
چون شد از آسمان دل اطهار / هم بجان مست و هم بتن طاهر
پوستین خود نداشت در ره دین / پس چه داری بکار زان مهین
از بقا چون سوی فنا آمد / زینت و زیب این بقا آمد
گرت باید که سست کرد زره / اولا پوستین بکار زده
گرچه غافل برین سخن خندد / لیک عاقل جز اینت نپسندد
پوستان بار کن که تا در شاه / پوستین در بسیت اندر راه
چون کمر بسته ایستادی تو / تاج بر فرق دل نهادی تو

چیست آن راه از نشان و دلیل / این نشان از کلیم و زین خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم / باز گویم صریح نه مبهم

چیست زاد چنین ره ای عاقل / حق بدیدن بدیدن از باطل

روی سوی جهان حی کردن / عقده جاه زیر پی کردن

رفتن از منزل سخن کوشان / بر نشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش / وز صفت نزد مقام معرفتش

وانگه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز

پس از و حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند

با نیاز انگهی که گشتی یار / دل برآرد ز نفس تیره دمار

در درون نفس تو چو دل گردد / زان همه کرده‌ها خجل گردد

پس زبانی که راز مطلق گفت / راست چیند اگر انا الحق گفت

راز حق چون روی داد و بشنفت / راز جلاد گشت و برآشفت

روز رازش چو شب نمای آمد / نطق او گفتن خدای آمد

راز چون گفت با کسانی فاش / بی اجازت میانه او باش

صورتش را بغصه وار آمد / سیرت او بغصه دار آمد

بیشتر زین خران بی افسار / همه چی خوارگان دل مردار

نی همی عقل و جانشان بگزد / زر همی این و آنشان ببرد

اندرین مجمع جوانمردان / از پی سیم و زر ولی چو نامردان

بیشتر چون شوی که جانت هست / بار بس چون روی که پایت هست

خیستانی که زرش جستند / نه کمر بر درش کنون بستند

کز ازل پیش عشق و همت و ور / خود کمر بسته زاده اند چو مور

جهد کن تا چو مرگ بشناسد / سوی جانت بگوی او یابد

برگذر زین جهان بر او باش / از بدی ور نه بر در او باش

آن کسانی که بنده اند او را / بخدایی پسنده اند او را

وین دولت در عدم زده است / کم شدن از برای کم زده است

حقه سر بمهر جان جانست / مهره مهر نور ایمانست

چه زبان را ز دار ز بیم کنند / نیکوان را فدی شوی چو کنند

خرد و دین سرسری نداری / کی تو با او سپر سری داری

در و گوهر نهاده خود تن شد / شیر صندوق خویش خود شکند

ای ز خود دیر گشته چون رکوع آنست / ای دو تا از ندم رکوع آنست

گر همه موی ما زبان گردد / هر یکی صد هزار جان گردد
بس سوی شکر نعمتش نرسند / گر بگویند هم بدان نرسند
اوست بی شکل و جسم و جهت چهار / ایزد و فرد و خالق و جبار
شکل و جسم و تبایع و زیل / آدمی راست سال و ماه عدیل
ور همی شکر او فزون گوید / شکر توفیق شکر چون گوید
تن و جان از پی قضا و قدر / دل ترنم کنان که یا رب شکر
ورنه در راه دانش و تدبیر / از زن و مرد و از جوان و زبیر
کور چشمان چو عالم هوسند / عور جسمان چو مور و چون مگسند

فی قهره و لطفه

ستار لطف و رحمتش دین دار / خاکی و قهر و رحمتش گفتار
بینی آنکه که گیرد ایزد خشم / آنچه در چشمه باید اندر چشم
قهر و لطفش که در جهان تو بست / همت کبر و شهوت تو شکست
دال دولت زوال ننماید / لطف او چون جمال ننماید
قاف قهرش اگر برون تازد / قاف را همچو سیم بگدازد
لطف او چون مفرح آمیزد / کشف صوفی ز کفش برخیزد

تیغش از بهر دل نوازان است / سر برد و پس به سر برد جانا
چون در آمد وصال را جاله / سرد شد گفتگوی دلاله
گرچه دلاله منتشی کارست / گاه رشوه ترا گرانبارست
کله آسمان به سر بر به / تا بیابی ز جبرئیل به افسر
تاج گردد ترا کلاه ملک / بازگونه شود کلاه فلک
هرچه جز حق جو زان کنی فی چشم / جبرئیلت نیاید اندر چشم
زانکه در حرف لا بالا الله / کس نداند که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال / بروی پیش و پس یمین و شمال
پس تا آخر خو چشم باز کنی / کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نفاذ قیاس / گرد خود گشته همچو گاو خراس

فی التوکل

هیچو دار سیج آید اندر کار / یا مر اندر دو دم بدین مقدار
در مناجات پیر شبلی گفت / که برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه نبود دم دوری / بر بد در حدیث دستوری
لمن الملک گوید او الصواب / لمن و هم مرو الصدق جواب

از یکی گفت می ندانی تو — او چه داند ز زندگانی تو
گفت روزی دهم همی داند — تا بود رزق روح نستاند
تا نگفتند بی سبب ندهد — هرگز از بید بن رطب ندهد
نیست دنیا ترا بهیچ سبیل — تو نبستند ز آسمان زنبیل
گفت ای راتبان شنیده تره — چند گویید هرزه بر خیره
حاجت آن را بود سوی زنبیل — کش نباشد ز رزق کثیر و قلیل
بر ساند چنانکه خود خواهد — که بیفزاید و گهی کاهد
آسمان و زمین بجمله ورا ست — هر چه خود خواست حکم او را ست
از توکل نفس تو چند زنی — مرد نامی و لیک کم ز زنی
چون نه راه را تو مرد آن — ره بیاموز ره زنی ز زنان

فی التوکل

بی منه با نفاق بر درگاه — بتوکل روند مردان راه
ز مسافت دو دست عقل تهی ست — آن مسافت خدای داند چیست
ربع مسکون چو از طریق شمار — شد بفرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی بحرف و حروف — بدلش کن به بیست و چار حروف

تا بدانجا که تا تو داند — چون همه سوخت او داند
عقل کاندر جهان چو برسر شد — بر سپهر از خود و درو بر شد
گوش سر دوست گر نیست عقل — بهره این و آن ز روی نگیست
برد و سوی سر از دو گوش غریو — حکمی از بی خروش غریو
بی شمار ارچه گوش سر دو بود — گوش دل از یکی یکی شنود
کودکی زر دیو چشم بپوش — تا نت ننهند سر میان دو گوش
هستی دوست پیش دیده نشست — برده بارگاه دوستی او ست

فی الرؤیا والتعبیر [illegible]

خلق ما در جهان اسبابند — همه در کشتی‌اند و در خوابند
تا روانشان چه دیده‌اند بخواب — از پی بینش و ثواب و عقاب
آتش تیز تاب خشم بود — چشمه آفتاب چشم بود
گریه در خواب مایه شادیست — بندگی از برای آزادیست
خیر و اندر مرده اند ز خواب — عدم مال باشد و اسباب
نرد بازی بخواب با شطرنج — سبب جنگ و غلبه باشد و رنج
علت روز و شب خور و زمین — چون که دوستی آنت ماند نه این

باشد انگشت همچو فرزندان / نسب مادر و پدر و دندان

دختر انند صدر و پستان / چون شکم مال و نعمت پنهان

جگر و دل بخواب گنج بود / ساق و زانو عنا و رنج بود

مغز مال نهان و پهلو زن / پوست چون سیر درسید گشت به تن

هست فرزند و آلت تولید / نیک و بد خوب و زشت شقی و سعید

دست شستن زکار نومید است / رقص کردن فراحت و سید است

میزر و سطل و آلت تغسیل / همه بر خادمان کنند دلیل

وانکه بربط زند بخواب اندر / زن کند عشق که از شتاب ایدر

با دو کس مساعت کردن / غلبه کردنست و آزردن

وانکه وارد همی خورد در خواب / آن یکی راحت آن دگر همه تاب

راحت آن نوع راکه درنالند / محنت آن نوع راکه برکالند

کرد خوان رنج بیشتر باشد / راحتش کمتر از ضرر باشد

مرد بیمار و طیب و جامه نو / بد بود بد ز من نکو بشنو

رقص کردن بخواب در کشتی / بیم غرقست و مایه زشتی

وانکه در حبس بسته بود / قرض کردن و در جسته بود

بستگی آیدت ز قفل پدید / چون گشایش کی آیدت ز کلید

مرد طباخ نعمت بسیار / همچو قصاب در تباهی کار

رنج و بیماریست مرد طبیب / خاصه آنرا که هست خوی آر و عزیب

درزی آن کس که رنجهای و بلا / همه بر دست او شود پیدا

مرد بزاز و زرگر و عطار / خوبی کار و نعمت بسیار

مرد خمار و مطرب و راوی / مایه شادمانی و شادی

مرد بیطار و زالیض و کحال / چون دلیلند بر تباهی مال

مایه مکر و حیله در صیاد / هست در خواب دیدن صیاد

مرد شمشیرگر دلیل عناست / همچنان تیرگر که تیر اراست

مرد سقا و گلگر و حمال / هر سه آنرا دلیل دان بر مال

خر بود خادمی ولی کاهل / که بکار اندرون بود مهمل

اسب زن باشد ای بدانش رو / مرد را اسب زن بود در خود رو

شتر آید ترا سفر در خواب / سفری سهمناک بر غم و تاب

گاو باشد دلیل سال فراخ / هر که با پادشا بود گستاخ

شیر خصمی مسلط مغرور / که بود کارش از مجادله دور

جرم مریخ بار خجل در خواب / باد وشه گفته اند در هر باب

تیر مانند رود تیر آمد / مشتری خازن وزیر آمد

زهره خود هست مایه رامش / مایه عیش و کام و آرامش

وان دگر کوکبان برادر دان / گاه تعبیرشان برادر خوان

همچو یعقوب کین طریق نهاد / راز این علم بر پسر بگشاد

مهر و ماهش پدر بود و مادر / کوکبان چون برادران دگر

بس کن از فال و خواب و از تعبیر / ور کند زین که کرده تقدیر

فی الایثار

سید و سرفراز آل عبا / یافت تشریف سوره هل اتی

یافت در پیش سید آن بازار / وان سه قرص جوین بمقدار

خیز و بگذار دین دو ترا / تا بیابی خدای بیچون را

آدمی کی بود که زنده خو تو / دیو و دد کی بود در بند جو تو

سال و مه کیسه جوی همچو نهنگ / خلق عالم ز طبع تو دلتنگ

تا بود نفس فرزه با تو / نرسی هیچگونه آنجا تو

نفس را زان هوا نسازد هیچ / خیز و بی نفس راه بیچ

هر کسی آنقدر که دست رسید / سوی مهتر کشید و بر نکشید

گوهر و زر و سیم و بنده و مال / هرچه در وسع بودشان از حال

قیس عاصم ضعیف خالی بود / که بکردی همی ز دنیا سود

رفت در خانه با عیال بگفت / زانکه بشنید هیچ از وی نهفت

که چنین آیت آمدست امروز / خیز و ما را از آن شطار مسوز

آنچه در خانه حاصلست بیار / تا کنم پیش سید آن ایثار

گفت زن خیر نیست در خانه / نیستی تو ز حال بیگانه

گفت آخر بجوی آن مقدار / هرچه داری سبک بتر دمن آر

رفت خانه بجست بسیاری / تا بیابد مگر در آن کاری

یافت در خانه صاعی از خرما / و قل و خشک گشته تا بنوا

پیش قیس آورید زن در حال / گفت زین بیش نیست ما را مال

قیس خرما در آستین در کرد / شادمانه بر رسول آورد

چون در آن رفت قیس در مسجد / تربی نهار رفت کز پی جد

گفت با وی منافقی که بیار / تا چه آورده سبک پیش آر

گوهرست این متاع یا زر و سیم / پیش مهتر همگی تسلیم

[illegible]

راستی بهتر ز همه کاری | خوانده باشی تو این قدر باری

صفت الزاهد عصره

زاهدی از میان قوم بتاخت | بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی | عالمی بر خرد توانایی
بگذشت و بدید زاهد را | اندر آن جای پارسای عابد را
گفت و گفت چرا برین بالا | ساختستی مقام و مسکن جا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک | در طلب کردنش شدند هلاک
بار دنیا شدست در بر و از | در شکنده بهر دیار آواز
وای آن کو ز من حذر نکند | در طلب کردنم خطر نکند
تا نگردد چنانکه در قسطنط | اندکی مرغ و بار بر سر اط

فی المثل

هست شهری عظیم در حد روم | بار بسیار اندر آن بر و بوم
نام آن شهر شهر قسطنطنیت | ساختنش تا بحد و متانت
اندرو مرغ خانگی نپرد | زانکه باز از هوا ورا شکرد
اندر آن شهر مرغ نگذارند | زانکه در ساعتش بهوا برند

[illegible]

[illegible]

از خورش خو به حمله باز کند | در شهوت بخود فراز کند
قوتش از باقلی دو دانگ کنم | خانه بروی چو گور جا کنم
ساعتی نفس چون بخسپد در خواب | من کنم یکدو رکعتی بشتاب
پس از آن گر ز خواب بر خیزد | همچو بیمار در من آویزد
یکدو رکعت بی او چو بگذارم | بعد از آن نفس گشته بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید | جامه بر تن یگان یگان بدرید
گفت لله درک ای زاهد | بارک الله عمرک ای عابد
این سخن خود ترا مسلم نیست | ملک تو کم ز ملکت جم نیست
هر چه امروز هست آرایش | دان که فردا باشد آلایش
نیک معلوم کن که در محشر | نشود حال هیچ خلق دگر
پیشش آید هر آنچه بگزیند | هر چه زینجا برد همان بیند
هر چه آن کدخدای دکان دار | سوی خانه فرستد از بازار
آنکه باشد بخانه در خویشش | در شبانگاه آورد پیشش

فی کن وستا

هر چه زینجا بری نگه دار آید | در قیامت همانت پیش آید

[illegible]

گر تو مرد حقیقت و دینی
کرمان و در شو ز خود بینی
ای خداوند کرد کار غفور
بنده را از درت مکن دور

فی صفات المذمومه والمنفیات عن صفت الله تعالی

در حق حق غضب روا نبود
زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و حقد هر دو مجبور است
وین صفت هر دو از خدا دور است
غضب و خشم و حقد و حسد
نیست اندر صفات فرد و صمد
همه رحمت بود ز خالق بار
هست بر بندگان خود ستار
مینهد مر ترا ز رحمت بند
بجودت میکشد بلطف کمند
گر نیایی بخواندت سوی خویش
بلطف بهشت آردت پیش
زانکه هستی درین سرای دروغ
تو گرفته ز جهل راه گریغ
ور توحید را توی چو صدف
آدم تازه را شدی تو خلف
گر کنی ضایع آن در توحید
شوی از مفلسان [illegible]
ور توان در نکو نگهداری
سر ز هفت و چهار بگذاری
ور زمانه تو سرفراز شوی
در فضای ازل تو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل
مرد و باید بر آید از این گل

کره را که شد سه سال تمام
زانکه پیش در کشد ز خم لگام
مرد را در سفر نکو سنجد
تو بسنجی ار سرش نیاسنجد
کره را بر لگام رام کند
نام او اسب خوش لگام کند
بارگیر ملوک را شاید
بر روز نورش بیاراید
چون ندید این ریاضت اندر خور
باشد آن کره آخری کمتر
بابت بار آسیا باشد
دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جهود و گه ترسا
می کشد در عنا و رنج و بلا
آدمی نیز گر ریاضت نیست
پیش دانا ورا فضیلت نیست
علف دوزخ است و ترسانست
با حجر در عذاب یکسانست
مرد را هست جای خوف و هراس
خوانده در نص هم وقود الناس
نفس فرمان پذیر فرمان ده
عقل قرآن شناس و ایمان ده
خرد و جان و صورت مطلق
همه از امر دان و امر از حق
پس دو عکس است آفتاب شمار
آن سیوم عکس آب بر دیوار
جان نزدیه ز بیم مهجوری
خاک درگاه حز بدستوری
آن دو دیده درنگ کان درمان
از کن امر تا در حجره جان

[illegible]

ودرشتی گرسنه بنوشته | جاگرش از یکی دو تا کشته
خلق معزور نفس از امهالش | هیچ ترسان نبوده اهمالش
کردنان را طعام ز قهرش بس | سرکشان را لگام قهرش بس
سرعت عفوش از ره گفتار | برگرفته رسم استغفار
روح بخش است روح ورنه جو باه | پرده دار است پرده در نه جو باه
ناکسان را بلطف خود کس کرد | شکر و صبری ز بندگان بس کرد
فضل او بیش خشم دانش و داد | در حسن بست و راه جان بگشاد
چون ترا کرد حلم او ساکن | از زبان بهر آن شدی ایمن
بت باشند همیشه در صحرا | مرد کوهی ز رحمت یکتا
عیب او عیب خلق دانسته | عفو او شستنش توانسته
از پی لطف و غایت کرمش | کرده بر لوح قسمت قدمش
خوب کار او درشت کار شما | عیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نگه کن از پی زب | عالم الغیب را بعالم غیب
آدمی زاده ظلوم و جهول | فضل حق را همیشه مقبول
بست پایی همیشه بند و ست | عقل هشیار او و مردم مست

[illegible]

[illegible]

هرکه در ملک او منی کرده | از راست توسنی کرده
کرد آن کس دهان شکسته بقهر | ضعفا را بلطف داده دو بهر
تایب فتنه را بداده پناه | پاک کرده ز نار دانش گناه
عفو او برگنه سبق برده | سبقت رحمتی عجب کرده
او ترا راعی و تو گرگ پسند | او ترا والی و تو خاتم‌بند
او ترا حافظ و تو خود غافل | ایمنت بی عقل ظالم جاهل

فی التفرید

تا نشد نفس صورت جاهی | نشود نفس صورت الهی
ای دو دو در غم مرا شود جرید | میر و در عقل و آن نه در توحید
در دوی آن شقت و تمیز | در یکی از یکیست ریستم و خیر
در مصاف و صفا و صاحب دل | بر فراز رد آن راحت دل
تا دولت بنده کلاه بود | فعل تو پیال مرکناه بود
چون نشدی فارغ از کلاه و کمر | بر سر آن زمانه گشتی سر
تو بزیر کلاه سر بردار | لاجرم جز نار گمذار
چون تو خاسته ز نفس و ز عقل | این جهانت مدار جهان شد نقل

[illegible]

ور کله بایدت همی ناچار / همچو شمع آن کلاه آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشش کلاه باشد
هرچه داری برای او بگذار / گر گدایان طریق ایثار

فی الایثار

جان و دل ایثار کن کز آتش گل / بهترین جوهر ماست چند مقل
درهمی صدقه از کف درویش / از هزار توانگر آمد بیش
زانکه درویش با دل ریش است / از دل ریش صدقه زان بیش است
تو توانگر توان که دلش / هست تاریک و تیره همچو گلش
دل درویش صفوة ازلیست / دل او کیمیای لم یزلیست
با شهنشاه خواجهٔ لولاک / گفت لا تعد عنهم عیناک
صورت و وصف در مانند / آن ز جسم این ز چشم این ز خرد
صورت پردهٔ صفات بود / صفت سد عین ذات بود
وین ز صورت همیشه بگریزد / تا ابد مرد از وی پرهیزد
آن چو مصباح صورت اندر ذات / وین دو همچون زجاجه و مشکات
تا نگشتی درین کدر ز تنگ / راه چون شیر و مرد خیلی جو

عقل را زین عقیله بازرهان / بعد از آن عیش بر تو گشت آسان
عاقلی سال و ماه معذوری / دو و دیوی و از آدمی دوری
چند گویی رسید کی چه بود / در ره دین رسید کی چه بود
بند بر خود نهی گزنده شوی / پای بر سر نهی رسیده شوی
تا گزیده نبوی گزنده نه‌ای / تا رسیده نبوی رسیده نه‌ای
تا تو در شاه راه هیچ کسی / نرسی در خود و درو نرسی
آینه گردنی ای صوفی / عشق ورزای قریشی و کوفی
ازرق این دلق هفت رنگ برآر / جامه یکرنگ پوش عیسی دار
تا چو عیسی بر آب راه کنی / همرهی آفتاب و ماه کنی
همه خویش را ز خود گم کن / آنکه آمد حدیث آدم کن
نیست آلوده گر که خیزد / آنکه زاید و آه و وه خیزد
زن کند پاک بهر مهمانی / زیر ابروی موی پیشانی
دل مهیا غریب و نادانست / تا به بیند چهار ارکانست
خرد آنجا نشست در جعبه / که نه خوی بدست در کعبه
هرکه در کعبه با تجری مرد / زیر ره برد سوی کرمان برد

نقد و جز قرب حق و باید پاک | ورنه گردی میان خاک هلاک
بر عزیمت سوی نماز میای | شرم دار و بترس تو ز خدای
سوی خود هر که بنگرد بازخدای | دهدش پس به نماز بار خدای
سگ بنه هم بجای خود بردند | تو نروی به آه جای نماز
از پی جاه و خدمت یزدان | دار پاکیزه جای و جامه و نان
قبلهٔ جان ستانهٔ صمدست | لحد سینه کعبهٔ احدست
در احد چشم دار و جان در باز | تا بیابی مزه ز بانگ نماز
تا تراحق بلطف برگیرد | تا نمازت بلطف بپذیرد
بی نیاز از غم نماز چو نی | گر چه بی قبله و نیاز چو نی
ورنه ابلیست از درون نماز | گوش گیرد برونت اندازد
تو لئیم آمدی نماز کرم | تو حدیث آمدی نماز قدم
هفده رکعت نماز اول جان | ملک هژده هزار عالم دان
بس بگو کین حساب بار کیست | زانکه هفده ز هژده نیکوست
حسد و بخل و خشم و شهوت و آز | بگذار و آنگه نماز
تا ترا غل و غش درون باشد | غسل ناکرده تو چون باشد

مرگ چون جان تو برانگیزد | از نهاوت نماز برخیزد
خاک چون تنت کوفت جانت فلک | روح خود در نماز بیش ملک
زاری و بیخودی طهارت تست | کشتن نفس تو کفارت تست

فی المصلی یناجی ربه

چون بکشتی تو نفس را در راه | روی بنمود زود فضل اله
با نیاز آی تا بیابی بار | در نیابی سبک طلاق سه بار
آن نمازی که عادتی باشد | خاک باشد که باد بر باشد
در احد میر حیدر کرار | یافت زخمی قوی از آن کفار
مانده پیکان تیر در پایش | اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان | که همان بود مرد را درمان
زود مرد جراحی چو بدید | گفت باید به تیغ باز برید
تا که پیکان بگر به دید آید | بسته زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم کاز | گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد او در نماز جراحش | برید آن لطیف اندامش
جمله پیکان ازو برون آورد | نیست آگاه خود نه ناله نه درد

گر ترا از زمانه بودی عون / کم بنودی بفعل از فرعون
چون سر هیچکس عجز نداشت / پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برترا خدایانم / در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت هست / طبع فرعون بهر جبلت هست
لیکن از بیم سر نیارد گفت / داند آن راز خویشتن بنهفت
تو حقیقت نه مرد این راهی / طفل راهی ز ره نه آگاهی

التمثیل فی صبیان المکتب

کودکی رو بگرد بازی کرد / پیر کبر و فی نیاز سی کرد
بس بود گبر و زنار بار ترا / باخدا ای پسر چه کار ترا
جلکی جنت و نعیم ابد / کرده عقبی ز بهر دنیا رد
او ز تو جسته تو میداند / چو توئی راه جو و هیچ نه اند
میکند عرضه بر تو حور و قصور / تو بدنیا ز جنتش معذور
از پی راه حق کم از کودک / نتوان بود ای کم از یک
گرد ز آموختن کند تقصیر / مدح خواهد ز روی سیک بیدیر
بتلطف بدار و بنوازش / خیره و انتظار مکدارش

گر بجوئی بترا جلال شوم / بقناعت ترا عیال شوم
گفت نه یخ که رو نپسندم / گر قناعت کنی تو خرسندم
بود مرآن عفیف را چو بهر نام / داشت از حسن و زیب بهره تمام
شهر بگذاشت عزم صومعه کرد / قانع از حکم چرخ گرد
بوریا پاره فکنده بدید / چو برآن بوریا بسکت برچید
مرو زبوشعیب را پر گفت / کای شده مرمرا گرامی جفت
از برای چه برگرفتی فرش / که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم / که من این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین بهر طاعت / که نباشد حجاب آن ساعت
جهت بنده را ز غیبی ترا / بوریا بود درمیانه حجاب
بود هر شب دو قرص رایت او / بوظیفه که معابت او
بدو قرص جوین که افطار / بود قانع همیشه آن دو بنار
بوسعید از قیام شب رنجور / گشت و معذور بود و بی مقدور
گشت از رنج روزه آن سر مرد / رفت و فرض عمار قاعده کرد
زن یکی قرص بس خشک نهاد / قطره سرکه و آبش نداد

تا بداند که هوا و هوس | این همه هیچ نیست نی کو و بس
بند کانست بر روز و شب بی پایان | همه از تو نزار شده خوبان
در ثنای تو هر که گر بزرگ تر | هر که قادر تر است عاجز تر
دین طلب کن اگر غم دینیت | که کلید در دل آزادیست
بنده را در ره معاش و معاد | نیست کس ناصر از صلاح و فساد
روزی آخر ز خلق سیر شوی | لیک دوری هنوز دیر شوی
آنکه آگه شوی ز رنج نیاز | که نیابی براه راست جواز
چون سر او ز وصف خود بشدی | بر در روم و در سجود شدی
شرع از استغار سخت بیگانه است | گرچه با او کنون هم از خانه است
کعبهٔ دل ز حق شدن منظور | همت سنگ و استخوان مقصور
مرد ایمان همیشه در کار است | زانکه ایمان نماز بیمار است
بی هری آدمی که خو کرده است | هر که او بی هدیست تنهد است
تا نداری سر سر اندازی | تو ندانی که چیست جانبازی
پیش شرعت ز شو جستن به | بیت را هم چو بت شکستن به
مرحبا را مباح محضور نیست | بر کسی کن و آن از و دور نیست

[illegible]

متوحد ز خطهٔ ملکوت | متفرد بعلت جبروت
تو ندانی ز حال عالم راز | از بلا عافیت ندانی باز
در کهش را نیاز پیرایه | تو نیاز آر سود و پیرایه
در نپذیرد غم نیاز ترا | بی نیازی از و نیاز ترا
دوست او چون بلال بر درگاه | پوست بر تن خور لف یار سیاه
جامهٔ ظاهرش ز بهر دلال | گشته بر روی حور مشکین خال
با دعا یا رب آر بابت حق | تا قبول لب کند اجابت حق
بارگیری لسبار و آلت زین | از پی بارگاه علیین

فی الدعا

نی تو باشد پاک برگیرد | گر تو آلوده گشت نپذیرد
چون ز ترد نیاز باشد تنگ | از تو یارب بود و زو لیک
لحن خوش دار چون بکوه ای | کوه را بانگ خرخره فر ماهی
کرده در ره دعا بر پای | صد هزاران غواص صوت ربای
لاجرم حرف از کوی نجاز | چون صداهم بروبیت آید باز
نامه گر زبان در درد | آن رسول از نهان در درو

[illegible]

فی السماع

[illegible]

عز تو ذل خاک را برداشت / خاک را تا بعرش سر افراشت
بد و نیکم همه تویی یارب / وز تو جود و بد نیاید عجب
آن کسی بد کند که بدکارست / وز تو نیکی همه سزاوارست
کی گشاید ز عقل هستی ما / که نه ما و نه بود هستی ما
بجو و بجان کن از بدیها پاک / چه بود پیش پاک مشتی خاک
بر در فضل و حضرت جود / بهر ایجاد و لفظ موعود
بدهان نیک شد چو بد رفتی / نیکمان گشت به چو بد گفتی
اندرین پرده هراس و هوس / جهل ما غدر خواه علم تو بس
گر بدی کرده‌ایم اندر کار / تو به شیری گرفته بگذار
کانچه همت نماست تو خیر / وانچه نعمت نماست تقصیر
ای خداوند قایم و قدوس / ملک ما سپاسش نامحسوس
از تو جز تو و بر تو خیر ایم / بتو سیریم و از تو سیر ایم
سوی ما گرچه هیچکس نیست / کرم تو بتو بد گر بس نیست
دیمان داده نقش ایمان ده / ورچه این مست پیش ازینمان ده
گرچه بر نطع نفس شه ماتیم / تشنه وادی سماواتیم

تو کنی فعل من نکو در من / مهربان تر تویی ز من بر من
رحمتت را کناره نیست پدید / نعمتت را میانه نیست پدید
آنچه بدهی به بنده دنی ده / بار رضای خودش قرینی ده
دلم از بار قدس و بیخوشی کن / نسبت باد و خاکم آتش کن
از تو بخشنده نیست بخشنده / ازین افتاده نیست بخشنده
من بپوشیده‌ام تو بستم گیر / من بشخیده تو دستم گیر
اگرم در کنار مستورم / پرده پوشیت کرده مغرورم
پای در مانم از خجالت رب / دست بر دست چون زنم نظرب
رانده سابقت ندانم خجلت / خوانده خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودت / نکند تیر لابه‌ام سودت
دل گمراه شد انابت جوی / مردم دیده شد خجالت شوی
دل گمراه را رهی بنمای / مردم دیده را دری بگشای
که بسی زر نگار سازی تو / که بنازد ز بی نیازی تو
ای ز رحمت شبان این همه تو / چه حدیثست ای همه همه تو
تو ببخشای بر گل و دل ما / که نماند غم دل از گل ما

سیرت ما صورت الاسرار	وارهانای مهیمن الاسرار
ای جهان آفرین جان آرای	ای خرد بخش بیخرد بخشای

الامل

در جحیم تو حسرت آرامان	ور بهشت تو دوزخ آشامان
کی نماید در آینه تزویر	غرض و نکتهٔ علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند سوراخ	چه جهنم چه چهرهٔ طباخ
دوزخ از بیم تو بهشت شود	خاک بی کالبد چو خشت شود
خنده گریند عاشقان از تو	گریه خندند عارفان از تو
بر در تو خوب و زشت را چه کنم	چون تو هستی بهشت را چه کنم
نه بلا تا من از تو سیر شوم	نه بلا تقطو دلیر شوم
ار کنی ایمنم ز بار جفت	از شکر تلخ تر نیارم گفت
هم ز درگاه لست گوئی مثال	خواب را زیر پای خیل خیال
همچو شمع آنکه را نماند منی	در تو خندد چو گردنش بزنی
با تو با عقل و جان و سر چه کنم	دین و دنیی توئی دگر چه کنم
تو مرا دل ده و دلیری بین	روبه خویش خوان و شیری بین

نشناسد کسی چو داری چشم	لعل و گوهر مگو بگوهر خشم
بس چه این گوهر نهاد خدای	این گهر را ز بهر تو ز بجای
گر کجا آیی که بر تو خندد خر	نزد گوهرشناس کو گوهر
دست گوهرشناس تو داند	چون کف پای تو خزف راند
نیک و بد آن که بر قضای ازل	دست صنع خدای عز و جل
کرده امر خدای در هر فن	قوتی را بفعل آبستن
تا چو راه مشیمه بگشاید	آنچه گشتند حاصل آن زاید
آنکه او را عدم بود فرمان	کی وجود آورد در او طغیان
کرد یک امر جمله را دادار	همگنان آمدند اندر کار
هرچه استاد بر نوشت بر آن	طفل در مکتب آن تواند خواند
گر نوشت ابجدی ز دفتر خویش	نتواند گذر کند سر خویش
عقل شد خامه نقش شد دفتر	سایه صورت پذیرد جسم صور
عشق را گفت جز ز من بهراس	عقل را گفت خویشتن بشناس
عقل دایم رعیت عشق است	جان سپاری حمیت عشق است
همه از امر اوست زیر و زبر	غافلند آدمی ز خیر و ز شر

هر کرا آن دم است آدم او
هر کرا نیست نقش عالم اوست

آدم آن دم که آنقدر دریافت
دل خود داشت سوی جان بشتافت

که ازین دم خبر چگونه دهی
گفت بهتستم ز جان و جامه تهی

جامه و جام ما تهی ز انست
کین گرانمایه سخت ارزانست

همه خواهی که باشی او را باش
برو سوی خویش هیچ مباش

پر بریده ز دار ما سوی
در بریده به بام لاهوتی

دیده خطهای دیدهٔ ملکوت
همچو عیسی به دیدهٔ لاهوت

رهبرت هست بهر دیده و جان
این جهان عقل و آن جهان ایمان

آنکه در بند این جهان او جست
سود کرد ار ازین سکر بگسیخت

این جهانیست مایهٔ غم و رنج
خوانده عاقل ورا سرای سپنج

خنک آنکس که عقل همراه اوست
مرد عالم بطوع چاکر او

خنک آنکس که نقش خویش بشست
بس ورا نه او کسی را جست

همچو نقش زیاد بهر سپنج
سوی خود او یکی و آن یک هیچ

خویشتن را یکی مخوان در ده
کان یکی ای که هیچ از وی به

تو یکی ولیک از اعداد
نام دادی بس چه نقش زیاد

گر همی یوسفیت باید و جاه
پیش حق باش کو بزان چو جاه

چون سلیمان کمال ره ادار
همچو یوسف جمال چهره ادار

صبح منهای روی شهر افروز
چون نمودی بروی سپند بسوز

آن جمال تو چیست مستی تو
وان سپند تو چیست هستی تو

آن نکوتر که در چنین معراج
دست بر سر کنی نه بر نهی تاج

سقری گرسنه است بر گذرت
مال و جاهست هیزم سقرت

گرچه هست چنین سقر در پیش
هیزم او مبر و مفروز آتش

زر نداری مگو که باشد امیر
خر نداری مترس از خر گیر

هر که با جاه خلق در ماند
چوب راوش بسوی حق راند

ای فسرده و ماندگان شط عدم
وای فسرده ماندگان بحر عدم

چشم بادر رسد بهار شما
تا چه گلها دمد ز خار شما

دست مشاطهٔ بهار ازل
تا چه آراید از عروس امل

دست بر کن به علم و عقل و خوی
چون سگ پای بخته چه دوی

با خدا آن ابی که در بندست
همچو بحر دُر هم آکندست

نقش یک سه حرف دل تنگست
چون بر فتی هزار فرسنگست

بر بخیر خلف بحر و بکند | خود نکو کار هیچ به نکند
بد از و در وجود خود نایبد | بجد است از چون شاید
هست از مادران بارها | هم حجامت نکو و هم حجامت
تا بدین پای بند و لطف ربی | تاج سرگشت گوشمال ادب
هست گفتار رحمت بیمار | رنج پهلو و درد طرار
نرم پهلوی عایشه بشکست | مهترش گفت رو که بردی دست
خار کی را امیخلد در پای | وسگها بی‌ساخت جای
زانکه داند کرم که محض کرم | نکند ضایع این عنا و الم
تو دعا گوی تا اجابت بین | زانکه داری دل و امانت
ور چه باشد که سوال مجیب | نه هر کل دکل خوردمره طبیب
کی شود بی سبب نموده تو | بوده حق ز عقل بوده تو
کی بسازد بحکم مطلق تو | باد با بادبان زورق تو
هرچه هست از بلا و عافیتی | شر محض است و خیر عاریتی
خیر و شر نیست در جهان سخن | لقب خیر و شر بتست و بمن
مرگ این را هلاک و آن را رگ | زهر این را غذی و آن را مرگ

قدر لطف او نهاد چون در جنگ | کم شناسد همی نام و ننگ
زانکه بر نیط نکو شمال همی | خفته ناله بهر خیال همی
پیش دیوان حکم حق خرد | شکر سیلی حق که داند کرد
زخم خواران حکم چون سندان | نزنند از برای جان دندان
کی کند با قضای او را | جز غم و مایه و لمرا همی
آه تو با قضای او بادست | با قضاش پیش دل تو ناشاد است
کو درین راه کردنی کردن | کو تواند قفای حق خوردن
گردنی بایدت عزازیلی | تا زند پای لعنت و سیلی
گردنانی که با خدای خوشند | حکم را الحتیان با کشند
چون چراغند اگرچه در شنند | زانکه جان میکشند و میخندند

فی التسلیم

جز رضای وی آنکه راحت نیست | آن نه راحت که آن جراحت نیست
هر بلای که دل نماید ازو | ار یکی از هزار شاید ازو
بلبلی را گر رنج بخانه او | نازکی جان ز تار زنانه او
وآنکه از تیر او شرف دارد | دل و جان از پی هدف دارد

[illegible]

از برای دو دانگ سیم دل / بکند با خدای کینه دل

همچنان بختی گمر گوهان / سلب خصم کم زند سوهان

سوی آنکه رضا حلیم بود / جنبش اختران عقیم بود

در رضای خدای خویش بکوش / نه به خیر شی حج بندگان مفروش

منه از بهشتش از برای نهاد / هم کس راه هیچ بند مباد

باش در صولجان حکمش گوی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی

چونت گوید نماز کن بگذار / چونکه گوید مکن ز دین بگذار

نه ز روی گزاف و بل تحقیق / بره بر نهاد نی صدیق

چونت گوید ببخش و هیچ منه / چونت گوید نگاه دار ده

اندر آمد کلیم پوشیده / صفوه دردی در دل نوشیده

بر جبرئیل بر موافقتش / گشت همچو کلیم منفقتش

رخصتش هدیه دان از آن در پی / تو از رخصتش چه بازدهی

چو تویی نوبت برکاری / تو که اندرین میان باری

آن اویی تو لم یستبر برو / گر گریزی در و گریز برد

مال و دین را اگر دگار بیار / تا درون سرای یابی بار

وقف کن جسم و جانت را از غیب / تا بوی چون کلیدش اندر جیب

فی العبودیه

چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی جز فکندگی چه بود

بندگی در سرای مبدع کل / ضعف عجز است و استکانت و ذل

دور و دوست در ملا خوردن / بنده بودن ز بندگی کردن

چون شود خدمت قدم ساقی / تو مکن اختیار در باقی

هست در دین هزار دیگ درگاه / کمترینش اگه زی تو دار دراه

گر چو زنبور خانه خواهی تنگ / پیش تیر قضا سپر بفکن

زهی انی فقد ویلی رغبا / خبر بی دست و پای از دربا

آنکه دلهای آشنا دارد / دل ز چون خبر احد دارد

پیش آسیب تیر احکامش / همچو صید نه مانده در دامش

گر تو نشستی بر تو سود و زیان / امر قل لن یصیبنا بر خوان

با قضا سود کی کند حذرت / خون مکردان ز بهر حکرت

گر بی جان خشم یزدانی / شب نوشت اگه زود مهمانی

از پی جسم جهل و عقل عقیم / دل تو تنگ شد چو حلقه میم

گفت با جبرئیل اندر بر | رب بتیسر کمان زانم سر

گفه از منجنیق حکم ها | کرد کردان چو کوی کر هوا

گفت من بس دلیل راه توام | حیرانیم که بیک خواه توام

گفت هر چند با تو ام ای دلبند | هست بر کرد من ضعف بر بند

عصمت او دلیل من بس است | علم او جبرئیل من بس است

بی تو در وکهش توحا مشو | چشم بر دوز و بس تو ناظر شو

یکسو انداخت خط خود ز میان | تا بیابی تو لذت ایمان

چون خلیل آتش خویش را بگداخت | آتش از جان خویش دست بداشت

گرچه نمرود آتشی افروخت | نه چو آتش علف نتافت بسوخت

چون شنود او خطاب حق تا نار | سرد و خوش کشت شد چو دار

چون ز عشق از خیال آتش جست | آتش از آتشش ز دست بشست

چون غبار از بدست حکم بر کرد | آتش سی و هفت او زرد

بر دمید از میان آتش زود | چون صدای ندای حق بشنود

عبهر عهد و سنبل تحقیق | سوسن سنت و کل توفیق

رای چون سرو دوستان ما شد | نار نمرود بوستان ما شد

سخنش را ز بس لطافت و ظرف | صدمت صورتی نه زحمت حرف

الباب الثانی فی کلامه تعالی و هو غیر مخلوق

صفتش را حدوث کی سنجد | سخنش را حروف کی گنجد

وهم حیران ز شکل صورتهاش | عقل واله ز سر صورتهاش

منزه و بعزیست حرف و صورت او | دل رود دل پذیر صورت او

زده کرفته مقیم قوت و قوت | واده ملک و زاده ملکوت

سر او بهر حل مشکلها | روح جانها و راحت دلها

دلت ار چون شعار قرآنست | درد دلرا دوا ز قرآنست

تو کلام خدای را بی شک | کر نه طوطی و حمار و اشک

اصل ایمان و رکن تقوی دان | کان یاقوت و گنج معنی دان

زینت جان ستایش آیت او | سلوه عقلها نمایش او

آیت او شفای جان تقی | راتیش دردمندان شقی

جلال الکلام

هم جلیل است و اضح و اوثق | حجت اوست لامع و لایق

در جا ز احروف او درج است | درج دین هدایتش مدرج است

تن چشد طعم نقلش از پی زیست | جان چه داند که طعم روغن چیست
حس چه داند مگر که صورت نغز | مغز داند که چیست از مغز
صورت سورتش همی خوانی | صفت صورتش نمی دانی
کم ز مهمان خدای عمران | خوان قرآن و پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کرده است | که نامحرمی تو در پرده است
تو همان دیده ز سورت آن | کاهل صورت ز صورت سلطان
چه شماری حروف را قرآن | چه حدیث حدیث کی ز خوان
کی به بینند بجز سیه دان | ذات او خفته تکان طرا بی
حرف ها او اگر چه نحو است | بی خبر هیچ گره به نقش است

سر الکلام

سر قرآن قرآن نکو داند | روشنو را که خود همی خواند
چون نباشند محرمان بنهفت | سر قرآن زبان چه داند گفت
سر قرآن پاک بر دل پاک | درد گوید به صورت اندهناک
کس نشناخت جز ندیده جان | حرف همای ز قرآن خوان
من نگویم اگر چه عثمانی | که تو قرآن نکو همی دانی

لفظ

لفظ او از عرف درایات | چون سه جو سیدکاسهای نبات
پوست را چه نه خوب نغز بود | پوستت پرده را مغز بود
حکمت از بخت تو سرود آمد | نی از بهر تو فرود آمد
تا درین تربتی که ترتبت است | تا درین مرکبی که ترکیبست
به بصر سید این بدل طوطی | زبان حرف خوان مل معنی
عقل نبود دلیل اسرارش | عقل عاجز شدست در کارش
مکن از بهر خدمت یزدان | عقل را پیش نطق او قربان
تا درین عالمی که بر صیدست | تا برین مرکبی که بر گنبدست
تو عنین با حفاظ و غمازی | کی بنیز او ز پرده راز
تو هواخواهی و هوادار | کودکی کن ز مردان کار
چون جهان هوا خرد بگرفت | نیکی محض جان بگرفت
دیو بگریخت هم ز روح آز | یافت انگشتری سلیمان باز
انگهی بین که صبح دین بدمد | شب وهم و حس و حال بر مد
چون نبینند مر ترا بی عیب | روی پوشیدگان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند | پرده از پیش روی بردارند

صفت لطف و عزت قرآن / هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز در و پر گوهر / ساحتش پر ز عود و پر عنبر

زو ستانی بهر باطن و ظاهر / منشعب علم و اول و آخر

پاک شو تا معانی مکنون / آید از بحر حروف برون

تا برون ناید از حدث انسان / کی برون آید از حروف قرآن

نشود دل ز حرف قرآن به / نشود در شجره فربه

تو که در بند کلک و القابی / چهره را از نقاب نشناسی

گر همی گنج دولت باید جان / شو بدریای سر و القرآن

نبود خاصه در جهان سخن / رنگ و بوی سخن ز جان سخن

تا در و گوهر یقین یابی / تا در و کیمیای دین یابی

نکند خیره دوری دین / آب در خواب تشنه را سیری

تا تو باشی ز نفس خود محجوب / با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

چون قدم در نهی از آن اقلیم / کندت ابجد وفا تعلیم

چون نخوانی تو ابجد دین را / آب و صد دان تو شمس و پروین را

سیرت صادقان چنین باشد / ابجد عاشقان چنین باشد

[illegible]

متشابه

متشابه ز ناشده محکم / کرده بر محکمش معول کم

گر ترا تاج و شرح باید و گاه / چه نشینی مقیم در بن چاه

کرده منسوخ حکم نهر ناسخ / نشده در علوم آن راسخ

تو رها کرده نور قرآن را / وز پی عامه صورت آن را

ساخته دست مزد سالوس / بهر یکمن جو و دو کاسه سبوس

که سر درس گیری و گاه قتیل / گاه سازی از او سلاح و جدل

که زنی درهمش بنوالعجبی / که شمارش کنی به بی ادبی

که کنی بر قیاس خود تاویل / که کنی حکم را بدین تاویل

که برای خودش کنی تغییر / که بعلم خودش کنی تقدیر

می بگردی بگرد بیغاره / گرد ضد و فقهای سی پاره

گاه گیری ز رستی جاهل را / یا نه گیر باسن یاف کاهل را

که تو بسم ترا کی بتعوید / پاک و رای جوان مدار امید

لیک بهر به بگاه می باید / چون مرغ سیاه می باید

این همه حیله بهر یک دو درم / شام یا چاشتی ز بهر شکم

عمر برداده بخیره بباد / من چگویم برو که شرمت باد

[illegible]

جان او خط خویش بر کرد | کارها جملگی ز سر کرد
حال کان از محال و زرق بود | همچو فرعون بانگ غرق بود
بانگ او حال غرق سود نکرد | آتش آتشینش دود نکرد
هان و هان ای مخنث ملعون | بهر دانگی بباد دادی کون
هرکه در مجلسی بانگ کند | بانگ از اندیشه دو دانگ کند
ورنه آه مرید و عشق الفنج | همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها گر ز گنج برخیزد | مهره در گلشن آتش انگیزد
با مرید جوان سرود و شغب | همچنان که مرد عاشق و دف
شنق اندر فقیه جست کی | جنگ اندر چراغ جست کی
آب و روغن چو در هم آمیزد | نور در صف روغن انگیزد
تف چو روغن زنش بر گیرد | نم بیگانه بانگ در گیرد
آه رعنای طبیعت نیست | راه بنیاد شریعت نیست
آینه روشنست راه شما | پرده آینه است آه شما

فی الشوق

ای بسا براق شوق نو | بدل او جان عقل ذوق بود

هر کسی رنگ گودی کرده | هر دمش آسمان زمین کرده
هر زمان شوید از پی تک و پوی | جبرئیلش بآب حیوان روی
خرد از نعره دلش کالیوه | هیزم برق نعل اسپش دیو
آدمی سوز گشته از پی راه | مالک دردا د با تشش آه
سر آتش نهاده چو صنوبر | لی و دنیابداع غیور
نعل اسپش چو کرد انداز | جبرئیلش خطوط جان سازد
او روان گشته سوی عالم نیست | باد فریاد که گندم زیست
اندر آویزد از پی اشرف | از درونش ترازوی انصاف
آب و رای او خلیل زند | مقرعه جان جبرئیل زند

فی الحیا

وقت آمد که در ره ارحم | وار دار جهل دوست جهلیت سرم
مهر بر کن ز رنگ ملک جهان | از الم نان زاده بستان
شو بزاده افکن نفس را | تا به بینی عروس نفس را
تو چه دانی عروس نیست کنیست | سر صانع در آفرینش چیست
آتشی بر فروز عاشق وار | خانه زاد در بسوز دود برار

گفتمش تکیه جای باشد خوش / گفت آنکه که رسته شد ز آتش
کی سپارد به تکیه گه دل خویش / هر کرا گور و محشر و مرگ است پیش
این همه تکیه گاه بهیمانست / تکیه گه رحمت خدای بس است
گفت آزاد مرد دین پرور / ایمنست محکم حدیث حکمت خر
ای برادر سخن دراز مکش / کوتهی به نمک ز دو نمک مخروش
خواجه تن را طلاق داده / دین همی جوید ایمنست آزاده
دین بیابی گرت غم دینست / زانکه کابین دین طلاق تنست

فی القناعة

گوشه گیر زین سرای مجاز / گوشه‌ای از جهان درویشان
نه ترا با کسی و نه به تو بند / تا تو گریی بدرد و کس خندد
دولت و دین چو روی بنماید / بهشت کاینات فرماید
دیده چون کحل آشنایی یافت / دل باریک روشنایی یافت
خبر از او راه عالم حی / زور با خسروان و زر لاشی
گرد دریا و رود جیحون گرد / چه خوش و ناخوش چه نیک و چه بد
باش تا تیغ تو به آب رسد / ماه خیمه‌ات به آفتاب رسد

روضه گشت بر تو گنج احد / فرش روضه ز فضل گنج احد
چون بمحراب حق شتابی تو / نور حق در دو دیده یابی تو
دیده از خون دیده در محراب / از درون طوبی یقین را آب
تا بهر جا که شاخ او برسید / میوهای فلاخ او برسید
بی دل و دین ازین خداوندی / بخدا از تو هیچ برنبندی
دور شو زین جهان که آن نه تست / چه بوی زانکه آن نه تست
بی تو ایام کارها کرده است / چون تو بسیار کس‌ها کرده است
پیش ازین پس چه بود چرخ کبود / پس ازین پس که تیز خواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز / بگذرانش بقوت روز بروز
بر براق خرد نشستن تست / دور باش از هوای کاو بر تست
چلهٔ خویش خویشتن ایدون بس / هرچه بگذشت از هوا و هوس
صدق با صدق خرقه یکی کن / ساز کشتی بحر در خله کن
وز صدق به که اندر راه / شیر گیر هم کمتر از روباه
عاقلی را بسنده کن در راه / چند ازین ناقلی که ریک خواه
قوم موسی چو از پی اختر / دور ماندند در گذرگه بد

[illegible]

چون لعوب شاه و وزیر گشتند / باز چو دو کامکار بر گشتند

پرده‌ها بست ظلمت از شب شرک / بوسه‌ها داد کفر بر لب شرک

این جلیبا چو شاخ گل پر دست / وان چو نیلوفر آفتاب پرست

این صنم کرده سال و مه معبود / وان جدا مانده از همه مقصود

این شمرده ز جهل بی‌ریبان / بدی از دیو و نیکی از یزدان

این چه باده ز جوع عشق زدای / وان چو کفتار سر عمامه ربای

این وثن را خدای خود خوانده / وان ثمن وار دین بر افشانده

این یکی سحر و آن دگر تنجیم / این یکی در امید و آن در بیم

همه اعمی بصیرتان بودند / همه ناخوب سیرتان بودند

عام تابع شده بر این و آن / خاص مشغول در شمن و دین

وین حق روی خود نهان کرده / هر یکی دین مدعیان کرده

بدعت و شرک بر آورده / زنده و جمله سر بر آورده

این به تلقین هرزه در بند / وان به تجمیل بیهده خرسند

گوش سرشان ز هوش شنوده دیو / هریاشان صدا نموده ز دیو

خاص در بند شهوت و لذات / عام در بند هزل و ترهات

[illegible]

[illegible]

چون بگفتی ثنای حق اول / بس بگو نعت احمد مرسل

چون ز توحید گفته شد طرفی / گفت خواهم ز انبیا شرفی

الباب الثالث فی ذکر سید انبیا محمد المصطفی صلوات الله و سلامه علیه و آله خیر الکلام بعد الکلام الملک العلام فضیلة محمد علیه السلام و قال الله تعالی ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین امنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما و قال النبی علیه السلام لولاک لما خل

خاصه نعت رسول بازپسین / آن ز پیغمبران پسین گزین

آمد اندر جهان چنان هر کس / جان جان‌ها محمد آمده بس

آدمی زنده اند از جانش / انبیا گشته اند مهمانش

چون بخندید بر سپهر علی / آفتاب سعادت ازلی

آن سپهر شرف که بارگاه ازل / آفتابش که احمد مرسل

اندر آمد به بارگاه خدای / دامن مهر گلستان درهای

انبیا ریخته همه از دو / مرحبایان نقد بود بر او

تا شب و روز مهر هستی داد / آفتابی چو نیار دیاد

همه شاگرد او و مدرسه‌شان / همه فرزند او و مهد بستان

[illegible]

داده اشراف بر همه عالم | سرور کون و کان لوح و قلم
قدمش در ازل بود سود | مدتش در ابد بسا سود
بل که از عقل بیشتر دل او | دیده صنع خدای در گل او
گفته او را بوقت وحی حل | جبرئیل امین که لاتعجل

فی کمال نبوت النبوه

بوده چون نقش صورت خویش | واجرای غیب در پیش
آدم از باد در عدم زاده | او چراغی بدو ... بنهاده
غیب یزدان نهاده در دل او | آب حیوان سرشته در گل او
دیده او نگاه مستر لن حوا | تا سوی عرش بر گرفته نقاب
دیده از چشم دل منور اصد | از دریچه ازل سرای ابد
کرده از بر حکمت مردی | صورت سورت جوانمردی
جان او بوده در حقیقت حق | گوهر حضرت حقیقت حق
رفته از ابتداش تا معشوق | زشت و نیکو و لاحق و مسبوق
پادشاه جهان آدم او | راهبر سوی ملک اعظم او
من نگویم که غیب دان بود او | گرچه از چشمها نهان بود او

گو شهاد بوده بر موش | عقل دریوزه کرده از روش
خاک پاشان فلک نگار از وی | نیم کاران تمام کار از وی
لب و دندان او بمنبع عطا | برده دندانه کلید بها
منبع رفعت در دو بازوی است | منهج الصدق در دو ابروی است
در ره مصلحت مکرم او | در طریق خدا معظم او
هر که بگرفت پای اهل بصر | هر که اندر نیاید اندر سیر
چون بسیر راه بیخودی پوید | نقش خود از روی خود شوید
زر آن خواجه جهان بنهفت | رفت و هم دید و باز گفت
تو چنان شو که شیر در بیشه | واچنان رو که در دل اندیشه

وصف بعث و انزال

از خدا آمده برسالت | برسالت شهیر دیرا
لشکرش عشق و مرکبش معراج | سیرت و خلق او بوکل حلم
خرد و جان او موید علم | بیخودی تخت و بی کلاهی تاج
پشت احمد چو گشت ... | پیش او آمدی جواب ...
چون نمودی چو شرقی از غرب | رای او روی رحیة الکلبی

بوده یاران ور روم حبش | با صهیب و بلال عیش خوش
جان فدای کرده بهر دو را | اهدی قومی گفته با دارا
در قضا راحی ره شده او | از همه گشته با هم شده او
د آن چهاری که مشرخوان آمد | متفرد دین دیگر کان جان بود
هر یکی زان چهار چون مردان | اندرین تنگ ساخته میدان
مفتر اصدق و دو دل اعدل | دیده را شرم داد و جانرا تدل
دل و خشمش برای سیف و سنف | خلق و خلقش برای عز و شرف
سنگ را خود کرده شکر زند | والکه کس را ازو نیامده بند
نفس شرک دوستان بر بست | قفس جان دشمنان بشکست
آن نفس با صفا چو در رهم او | آن قفس هیزم جهنم شد
طوق دار مهر لی تا هی | طوق دار آن پادشاهی او
جمله یارانش جان فدی کرده | قول او روز و شب غنی کرده
دراحد با احد یکی بوده | ورچه یارانش اندکی بوده
از پی او زمانه را پیوند | بسر او خدای را سوگند
طوق دار انشا زنبی کدا | متمسک بعروة الوثقی

گروه در کوی عاشقی آزاد | امن ایمان و خوی المینه زاد
المینه غافل از جنان و دری | و هنرها دیده آنجنان حری
در حلیمه فطام یافته او | در حماکت نظام یافته او
گشته اعمی و راعده درا | فر بزرگیش با شده اکا
قلزم دین شده بحر و عمد | دولتی خرم دولت احمد
چون بدین جایگه سفر کرده | خاک این جای با خود آورده
خورده با آب پاک شسته | ز آب گردش چو آسمان رسته
با دید قصد جانش ناکرده | خاک غربت زبانش ناکرده
خاک ره بوده آب بگزیدش | سفر دل مقام توحیدش
خاتم شرع خاتمت در قم | صدق الله نوشته خاتم
از پی صورت و دل و جانش | مس خشکم خطاب فرمانش
تقش و چشم همچو نرگس تر | عقل بر گوش همچو سیسنبر
از همه اغنیا چو بخشش زر | یک تنت و همه تن باقت

فی ذکر تفضیل السوره

خلق او از نفیس تر مرکب | عرق او از شریف تر منصب

خلق را افسار و سوز داد و جوش تاب
خاک را بر وی داد و جو آب

زو فلک وار مسجد مومن
زو کنشت و کلیسا ایمن

تا که او بنده گشت از سر جد
همه عالم ز پای او مسجد

پیش او کرده سجده عالم دون
زنده گشته چو مسجد ذوالنون

زنده جان پاک آدم او
معنی بکر لفظ محکم او

آنکه شب را سپیده وا کرد
از تن عقل بر نیاورد گرد

جست خیر شرع و دین گانه آز
بر فنا جز بقا طراوت راز

نرخ او میزان جاودانی بود
زلفش اجری ده منافقین بود

نرخ و لفظش صلاح عالم بود
خلق و خلقش چو جد آدم بود

عوض او بدر گردش عالم
خوانده او را طفیل آدم

یافت تشریف سجده ملکوت
تیر تشریف بد ز فوت و قوت

جمله باران او ز دانش و علم
کیسه‌ها دوخته ز حکمت و حلم

چون محمد بگفتی ای درویش
شو نیز دیک عقل دو اندیشی

تا تر اهم عقل ز روی صواب
نیست بابی زند بکر و زجواب

گویدت معنی محمد را
محو و مدرسه دور و عطا

باز گفتم نعت سید تاب
بر گرفتم ز روی عذر نقاب

اوست بر کفر چون گرفت شتاب
نو بنوری که از چون مهتاب

تو از و همچو شیر در بیشه
من از و همچو دل در اندیشه

دل در اندیشه او شب و عافیت
بنشسته دل ز شیر م خالیت

فکرت اندر ضایع صمدی
در نبوت و دایع ابدی

گرچه در خلق شکل کو ساله است
به زنگ از ذکر صد ساله است

اخترش قهرمان و تخت فلک
عصمتش پاسبان سپاه ملک

هم ستاننده آنکه از حمق
هم دهنده که بصاحب خلق

فهمش اندر بصیرت و امکان
برترست از قیاس و استحسان

ملک دین را معین و ناصر او
تخت اشراف را عناصر او

لب او کرده در مسالک غیب
روی دلها سوی دریچه غیب

خلق را او ره صواب دهد
سایه را مایه آفتاب دهد

خلقش از بهر قال و قیلی را
دیده گر دست جبرئیلی را

جبرئیل از کرامتش در راه
بر ملک جمله گشته شاهنشاه

آدم از وی پدر پسر گشته
وز نجابت درا پسر گشته

قد او هر که از سهی و سهی / سخره کردی بقد سرو سهی
عقده تا موی چون شب زاغ / وان دیگر ها سیاه چون پر زاغ
لون او ماه را چو گل کردی / موی او مشک را خجل کردی
خلق خلق از برای طرف و فرش / خلق خلق از نسیم خاک درش
فرش لوح با رفیع او گشته / عرش مقلوب شرع او گشته
متصف قد چو سرو آزاده / شمسه عقد آدمی زاده
صبح چشمی چو بنده بر راه / آفتابی بر بر کشنده ماه
شرع و دین جان طرح یکتای او / عقل و دین گوهر آن گیسوی او
اندر آن گیسوی سیاه سپید / دوخته خلق کیسه‌های امید
کرده همراه با ازل پیش / گشته همراه با ابد دوش

فی ذکر معراجه علیه السلام

روز تا روشن است و شب شب است / زلف و روی اش شفیع هر که هست
بارگیر شب سوی آن منهاج / زد بانش سوی ازل معراج
بر نهاده زبهر باغ قدم / پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان پیش همتش مردود / سر ما زاغ و ما طغی بشنود

که فکندیم سپر درازنای / سرو بستان فروز شرع آرای
مثله افکنده حمزه در میدان / همچو هفتاد از آن جوانمردان
خواجه ابلیس نعره زن بر کوه / کافران پیش گرده گرده
بانگ میکرد کین نه اعذر سست / بلکه این کار کیسه [...] ست
دست احمد بدیده شد آرای / سر حربش بریده شد آرای
جاه او هم رکاب علیین / دین او هم عنان یوم الدین
بود ماه سپهر فرخنده / که خور از روی او شد خنده
خنده مه ز شرم خور باشد / خور و مه جام مختصر باشد
کی بدیدش آشکار و نهان / دیده سعد رسته سلمان
ماه بود آن امام طارم تاب / پیش روی از جلال بسته نقاب
باز بود عیب را عیبه / صخره بوجهل و عتبه و شیبه
زان همه کور و بی بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند
مجد او آسمان حوان فلک / شرف آسمان با ملک
کرده بر روی گشتگان نیاز / در دروازه قیامت باز
از درون و برون بلطف و بیان / بسته بر دلوره درجه جان

محو گشت از بد امین کری / قدری شد بسعی او حبری
خلق او اندرین نکو عهدی / روح عیسی غالب مهدی
یافته دین حق بدو تعلیم / خلق او را خدای خواند عظیم
چون درآمد صدف گشای ازل / پر گوهر شد دهان علم و عمل
دین بدو یافت زینت و رونق / زانک ازو یافت خلق تحقیقی
عقل در مرکب هدایت او / زیرکی عقل در بدایت او
ره روانرا ز احمد مختار / آنکه دنیا ربود شد دین دار
نام او هم نکست با تقدیر / کام او هم هست با تدبیر
نافه بگشا و لعل او کانرا / سمعها شمع دان شد جانرا

فی فضیلته علی سایر الانبیا

نور گر خلق او منور شد / چشمه آفتاب کوثر شد
پیش مقتدای رحمانی / عقل با حفظ شد دبستانی
چون درآمد به مرکز سفلی / گفت دین را هنوز تو طفلی
دانکی کرده دین یزدانرا / تا بپرورده نور ایمانرا
پیش او گوش گشت عقل همه / پیش او فاش گشت نقل همه

رای شرع آنکه نقش او بنمود / رای عقل آنکه شعله‌اش فزود

فی وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس / رحمة العالمین طبیب تو بس
هر کرا از جمال او مایه بود / خرد مصطفاش دایه بود
بست دیو از رهش منت را / سیرت او سرای ملت را
گر نه بینی هوا گوشتان / بشنوید این سخن ز خاموشان
تا بگویند از زبان خرد / هرکه دل داد دین او نخورد
کاندرین کره پر از کوران / واندرین کارگاه فردوران
سخن او ترا برد به بهشت / ادب او رهاندت ز کنشت
لی او کیر تا سری گردی / حرف نی زد و جوهری گردی
جان فدا کن تو از متابعتش / که نداری سر متابعتش
او دلیل تو بس تو راه مجوی / او زبان تو بس تو باده مگوی
وهم و حس و خیال رهبر تست / زان همیشه قوام بر در تست
مرهمت نه خرد بهمت باش / چون همیشه ز امت باش
سوی بی رکیب مصطفوی / نزد بایت ارسی نردی

در سکش بوم بام قلب سلیم | الکلامی و در که زر کلیم
در دوزخ فراز کرد و بس | می بری در بهشت دیگ [illegible]
جون توان دید نور جانی | از دریچه مشبک عقل [illegible]
کند او اکش از دریچه نور | از زجاجی و از جلیبه دگر
ای فسرده مانده از رد اجل | در جحیم تن و جهنم دل
غصبت می فرو برد بجحیم | میدهد شهوتت شراب حمیم
همه زان پرده آمده بیرون | در تماشای عاقل و مجنون
کی کشند شیر کبر و خوک نیاز | کی کشد مار حقد و کژدم آز
کی شراب غضب کند نابز | کی کشند علو غش ترا سعیر
از بیرون شهوتت بعقلت شاد | وز درون عقل جانبت با فریاد
مصطفی بر کناره رخ | روی آورد تخت در دوزخ
تا رهند ترا از دوزخ زشت | برساند ترا الصحن بهشت
گر ترا دیده هست و بینایی | جون ز دوزخ سبک برون آیی
سنت است آن داشتن برتر | در ردای محمدیست اندر
کاسمانست احمد مرسل | اولش آخر آخرش اول

خاک او باش پادشاهی کن | آن او باش هرچه خواهی کن
هر که خرخاک نیست بر در او | گرد و شنیست خاک بر سر او
زین در اهیچ عقل بگریز | همچو پروانه فلک در آویز
عقل چون بر دلطف او امام | نفس کلی زند زبان در کام
عقل کل با نقاش خبیر نشد | تا نشد خاک رش عزیز نشد
عقل و جان آمد دولت احمد | از بقا ساختند جیش ابد
جوهرش چون ز کان کل بگسست | در کمرگاه آسمان زد دست
ز آسمان گرچه بر فراز نشد | تا زمینش نکرد بار نشد
که در آمد بجز محمد حر | از جهان سوی عالم بر
کیست خود وی بگو شفیع رسل | بر سر جبر نار و بر سر پل
اشک قوم می براه حق پویان | ابر قوم ز خوی خویش گویان
گفت در گوش جان حاجب بار | کای تهنشته سر اکلیم بر آر
پنج نوبت زدند بر عرش | ساختند از جهان جان فرشت

فی معراجه صلی الله علیه وآله و سلم

فرش را در جهان جان گستر | عرش جون فرش زیر پای آور

[illegible]

روی روحانیان سوی درست | کامکست آیین عرض لشکرست
شده از توبه رحمت ذا النون | آمد از بطن حوت بحر برون
صالح و لوط و هود منتظرند | حال پرسان یوشع و خضرند
هست داود قاری خوانت | جمله اصحاب کهف مهمانت
هست لقمان بحکمتت یاری | چون سلیمان ترا کمین رایی
بستر آورده است فرش انگی | پسر مریم است مقبی عذرت
ایستاده ملک یمین و یسار | با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن بروی تست اسحق | چون سمعیل شهره در آفاق
شده یعقوب مستمند و ضریر | از قدوم تو تیز بین و بصیر
یوسف اندر ره تو استاده | ابن یامین بره فرستاده
انتظار تو کرده پیر شعیب | رفته اندر درون پرده غیب
بر چهار القب زمین داده | اختران نورهای دین داده
از زمان آمدند بهر تهنیت | جمعه و قدر و مرد و عید و برات
از مکان آمدند قدس حرم | مکه و یثرب و حجی و حرم
منتظر مانده در سرای قرار | طبق آسمان ز دست نثار

[illegible]

قبه بر فرق آفتاب زده | راه را جبرئیل آب زده
تا زند خنده ز آسمان یقین | صبح ایمان بسوی مشرق دین
راست گویی سپهر رنگ و تاز | دی جهان خوش برآرد آواز
کی توان زد ز روی رحمت دم | اینچنین تو نبی ز بر کلیم
جلوی با نقاب عالم حس | نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بیاقوت گفتن و کردن | گردنان را میان تن کرد
کافری گشته از قدوم تو دین | کفر یکسر فرو شده بزمین
منقر جان همیکند تو نیت | گوی بر دل همیکند ز دو نیت
دین دگو از تو موسی قارون | دین بردن کفر و شده موزون
از تو دانست گوش نشین | چه عجب آنکه مست گوش از سیر
خانه هیچ در که جان دارد | از لب خوب تو سر زبان دارد
زامر تو متفق چهار منبر | مرکز و اخضر و هوا و اثیر
بر فدای شاه عالم و آدم | داغ بر ران شهب داد هم
ادهم و اشهب انبرای تو است | از سرا دین سرا سوای تو است
اقتلو المشرکین کمر دربند | زین لکم دینکم دلی در خند

[illegible]

بوده با بام آسمان تختش | سایهٔ تخت پایهٔ تختش
صورتی را که بود اهل فضول | کرد از صورت طلب مشغول
سنت از عقل جهانی داشت | هم معانی و هم معانی داشت
در جبلت جلالت او را بود | با بشارت رسالت او را بود
در رسالت تمام بود تمام | در کرامت امام بود امام
دینی آورده در قدم او بود | گوهر شب چراغ دین او بود
گشته زاده اندر آکانش | پدر عقل مادر جانش
پایهٔ سایهٔ زمین او بود | غرض حکمت قدم او بود
چون برآمد ز شاه راه عدم | نور رهی خواست مصطفی ز ادم
آدمش نور رهی چو میبخشید | جان او جان مصطفی بخشید
منهج صدق در دو ابرو داشت | مدرج عشق در دو گیسو داشت
دیده گوهر ملیه دار قدم | هر دمی زو که در عاشق کم
رخ و زلفش صلاح عالم بود | خلق خلقش وجود آدم بود
غرض او بد ز گردش عالم | خوانده او بد طفیل او آدم
یافت تشریف تحفهٔ ملکوت | نیز تشریف بد ز قوت قوت

در ره مصطفی ز تندی نیست | برتر از قدر او بلندی نیست
برتر از عرش و فرش قدرش بود | قبهٔ عرش زیر صدرش بود
تا ابد حور روح در مهدش | پای بسته بمانده در عهدش
گر گشاید جنیبهٔ افلاک | شرع او را از آن نباید باک
اسب گردون بمانده از نادر | مفرش شرع او کمیر در کرد
نفسی گر هوای عشقش خاست | طاقت آن نفس ز خلق کراست
شو د از تف آن نفس چو تنور | موج دریا چو آتش نمرود
راه پیدا بود بر از گفت | راه او خر نهفته نتوان رفت
از پی جان آن پیمبر ساداست | اشتر بار گشته بد از کاست
ای دریغا که در جهان سخن | سر در انگشت میکشد از من

فی تفضیله علیه السلام علی الملائکه

شب معراج چون بحضرت رفت | با هزاران جلال و عز رفت
چون بر رفرف رسید روح امین | جست فرقت ز مصطفی گزین
بازگشت و بماند مجرد مشتاق | جبرئیل از مقام معلوم
گفت شاها تو خود کنون محرم | که مرا بیش ازین نماند مقام

چون که زینتش فرا آمد | سوی خضر تشنش نیاز آمد
طوطی خاص چون قفس بشکست | رفت و بر فرق جبرئیل نشست
زانکه در پیش داشت راه بهشت | زان همی الرفیق الاعلی گفت
بود مشتاق حضرت جلوت | سیر گشت از سرای پر آفت
جان ز تن بر پریده جسمی ماند | معنی شرع رفته اسمی ماند
ای سنائی بقوت ایمان | مدح حیدر بگو تو از دل و جان
آن شنیدی که وقت موسم گل | گر به عوعو کند دگر بلبل

فی منقبت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام من حب ... قد تمسک بالعروة الوثقی زوج البتول وابن عم رسول ... انزل الله تعالی فی شانه انما ولیکم الله ورسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة ویؤتون الزکوة وهم راکعون ...

آن ز فضل آفت ای فضول | آن غم علم دار و علم رسول
آن سرافیل و سرفراز علم | ملک الموت دیو آز علم
آن فدی کرده در ره تسلیم | هم پدر هم پسر چو ابراهیم
آن که در شرع تاج دین او بود | وانکه تاراج کفر و دین او بود

بد دو تیغی زبان گوهر پاش | که بدو گرد علم عالم فاش
دیگری ذوالفقار بران بود | کافت جان شیر غران بود
خیبر از تیغ او خراب شده | سر آتش هم سراب شده
هم مباد ز علم دیهیم داد | هم مباد ز دیو شیر دخون خور
هم نبی را وصی و هم داماد | خشم شمشیر از جمالش شاد
ای خوارج اگر درونت سکیت | کفر و دین ترد تو ز جهل
گر شده گوش فتنه از گوش | کرده فتح و ظفر یمین و بر سرش
آمد از سدره جبرئیل امین | لا فتی کرده ورد المتقین
ذوالفقاری که از بهشت جدای | نو فرستاده بود شرک زدای
بد دو تیغ او ز ذوالفقار زبان | کرده تکبیر هم چو تیغ جهان
زان دو تیغ کشیده در عالم | شرع را کرده بحیی تیر و قلم
نور علمش جشنده کوثر | تا ز تیغش گشته کافر
در صف رزم های او محکم | وز پی رزم جان ... حرم
زور دست شکن ز روز ازل | دست او تیغ زن بر اوج زحل
دل دهاروش از دو دیده بخشم | دست مردی سیای مردی خشم

سر قرآن نخوانده بود بدل … علم کونین بر او شده حاصل
نقش نقشش کشیده تنزیل … جان جانش رخشنده تأویل
عرضه کرده بر او جمال بهشت … هفته هفت روز هشت بهشت
خشم با دیده قدر دیدارش … سمعها شمع وان زگفتارش
بفصاحت جواب سخن گفتی … مستمع زان حدیث در سفتی
نطق او بود لفظ همچو … عنف او عنف شیر شرزه
تیغ او تیز چون زبانش … برده در خانه وبال کمان
آن کی آن دل زبان بودی … فتنه تیر چون کمان بودی
سر بدعت زده به تیغ زبان … روی سنت بشسته زان شان
بهر او گفته مصطفی اله … کای خداوند دل من والاه
کرده از نعل در کرامت را … بر گهر دامن قیامت را
کرده از بهر اهل جان و هنر … درج در یک سخن دو درج گهر
محرم او بود کعبه جان را … محرم او بود قرآن را
این برهنه شده ز زخم ظرف … وان برون آمده ز پرده حرف
رحمت دین چو ظرف جان از را … رحمت حرف پیش او زحاشیه

در سر و شیش آن قوی ایمان … بود چون لا اشهد روان
عقل در آب رویش آغشته … سهو در کرده نیش ناگشته
لفظ قرآن چو دید در روشش … خوش تنش جلوه کرده در منشش
کرده از نقلهای رمزآمیز … طبع بار آر چشم خاطر تیز
ذات باری از آن ستم دیده … باسن با دیده بار بر سیده
فضل حق پیشوای سیرت او … خلق او عشرت عشرت او
دل او کرنیده در غل عشقش … عقل خندیده در عزا عشقش
که خدای زمانه چاکر او … خواجه روزگار قنبر او
یار دانسته چهار قرآنی … در دل نقش نقش رازبنی
کی شود آنکه ماه دین با او … تیغ تابع ثریا با او
فرش توحید جان نقشش بود … حصن اسلام تیغ و دستش بود
هر دو یک قبله زخود شان دو … هر دو یک روح کالبدشان دو
دو او نده چو اختر و گردون … دو برادر چو موسی هارون
لوح محفوظ مصطفی جانش … در منظوم یا دستاکانش
حلق را رهنمای حلم او بود … شرع را که خدای علم او بود

ذو الجمال از نهیب شمشیرش / دیده بر جان چو شیشه چرخش
بس تعقش به تنگ و نام بتر / همچو مردم گیا نمودی مرد
به تعلیلی ز قوت قانع بود / ترس بر حرص جهد مانع بود
او ز بهر کمال بی‌بندی / وز برای جمال خرسندی
خوانده برکنده بیر تذویر / سه طلاق و چهار تکبیر
کودک از سرخ در زو نشکسته / مرد از سرخ در زو فتنه بست
دل او عالم معانی بود / لفظ او آب زندگانی بود
دل او در جرای برهان کرد / چرخ را شیخ تنگ میدان کرد
عقل او با بتول او با سلوی / بود در زیر سایه طوبی
تنگ از آن شد بر او جهان سفر / که جهان خورد و بود مرد بزرگ
سایه چاکر اش از ره حلم / قدرت عاشقانش از سر علم
مصطفی را برای جان و تنش / نه ز بهر کلاه و پیرهنش
با کسی علم دین نگفت استاخ / زانکه دل تنگ دید و علم فراخ
سایل سلک اشکار بهفت / هر بنا بر او نه بی‌تی شرع نگفت
ابن عم رسول و زوج بتول / در دین را بدو سپرده رسول

فلکی بود چون خرد گستاخ / عالمی بود همچو روح فراخ
او ز خصمان چو نام بود از ننگ / او ز مردم چو لعل او از سنگ
زانکه از خصم او فزون تر بود / که خبر در امام و حیدر بود
مرد را چون لبس بود خورشید / سایه بیش کند بره خاد
او امامی صفا گزیده همی / سایه زان بیش او دو دید
خال او بود خصم او خالی / لیکن از جمله چیز ها خالی
خال مشکین نبود بر خورشید / خال بر دیده بود لیک سفید
آنکه مرد دعا و تلبیس است / آن نه خال است و نه غم که ابلیس است
شیر چون زین جهان به پرهیزد / سگ بود کز کلیچه نگریزد
هر دو یک در ز یک صدف بودند / هر دو پیرایه شرف بودند
تابش روح خواهد و تف صدر / روزی بد خواه دشت قدر
با علی کی بود مخنث دوست / که ز بهر عوام نایب اوست
گرده خصمان او ز دیو ارم / مطبخ دوزخ از نهیب شیر
یاری عقل جوی همچو بهار / حاکم سخت مهر و سست مهار
همچو خورشید شرع تابنده / ثابت و استوار پاینده

چون قبادی بد حجت بوسفیان	کز ایشان بدو رسید زیان
این همه حجت مصطفی بودند	جملگی با دران ما بودند
او چه مقصود بد کجا لیکن ما	ابن سفیان زبان حالی ما
آنکه جز ابله و منافق نیست	شرم مخلوق و ترس خالق نیست
آنکه جانش همیشه با ما بود	هم دعای رسول یزدان بود
کی بود آن کسی حکیم که او	درد کان داغ شش پهلو
کند از بهر لوت و باد بروت	سینه را سیخ قلعهٔ الموت
از برای دو سیر روغن گاو	معده چون آسیا گلو چون ناو
ملک معنی گرفت و پیک براند	آیت عزل این جهان برخواند
ای سنائی سخن دراز مکش	کوته به ز قصهٔ ناخوش
جای تطویل نیست در گفتار	اختصار اندرین سخن پیش آر

صفت شهادت حضرت امیرالمومنین علیه السلام

گذر از گفت گوی بیهوده	تا نشوی سال و ماه آلوده
پسر ملجم آن سگ بی دین	آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن مشئوم	آن نگونسار تر ز راهب روم
مرد را خفته دید گفت ای مرد	گاه روزست برخیز ای مرد
سفله از خواب خویش چون شد بیدار	تر صد نشست از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول	آن سزاوار مرد حقد نکول
رفت زخمی زدش سبک بر پشت	که بدان زخم صعب مرد بکشت
مردم از هر سوی فراز رسید	پرده بر مرد بدکنش بدرید
بگرفتند مرد را در کار	داد بر لفظ خویشتن اقرار
که مرا این معاویه فرمود	کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد او ز تیغ علی در حال	خاندان را سپس گرفت زوال
پاره کردند مرد را پس از آن	رفت در دم سوی جهنم جان
وانکه فرمود شاد ماند بزیست	این چه حکمست یا رب این چه حکمت

الباب الخامس في فضيلة امير المومنين حسن و امير المومنين حسين عليهم السلام و ذكر حال ايشان در ايام ...

ای سنائی بگوی خوب سخن	در ثنای گزیده میر حسن
قرة العین مصطفای گزین	شاه اسلام فخر و خسرو دین
بوسه اکه در مشام علی	آید از گیسوانش بوی علی

بنمایند جانش از ره خلق — بربایند از دو نابت حق
روز باطل چو حق شود پنهان — اهل حق را تو بنگر و بدان
پای باطل چو دست تا بند — دل دانا هم که بشتابد
چون جهان جیش را امیر کنند — زال زر روی چون اسیر کنند
گرچه این سه بروی او آمد — پشت اقبال سوی او آمد
بود با این ذرم دلی همه رو — همچو خورشید در شهر افروز
خواسته چون خرد ز مهر پناه — شرف و منصب کریمش جاه
خاطرش همچو بحری اندر شرع — راسخ اصل بود و شامخ فرع
مرقد و مسندش پر افلاک — مشرب و منهلش بر لولاک
مشرب علم و منهل هنرش — باشد از جور حاسد و بدرش
مانده آباد از سخای کفش — خاندان نبوت از شرفش
بی سبب خصم قصد جانش کرد — او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخاست — بی گناهی نهانش جان بخواست
بس سیم بار عزم کرد درست — شربتی زهر همچو بار نخست
راست کرد و بدادش آن ناپاک — که جهان باد از خیانت زن خاک

جان بیهوده کرد در سر کار — آنچنان خاکساری مقدار
رفت و با خود ببرد بدنامی — چه بتر در جهان ز خودکامی
صد هزار آفرین با خدای — بر حسن باد تا بروز جزای
خیر آن دل پر آز راو — نشنوی خیر که از برادر او

فی فضیلت امیر المؤمنین حسین علیه السلام و ذکر وقایع کربلا

پسر مرتضی امیر حسین — که چو او نیست بوده در کونین
مشرب دین اصالت لبش — چشم دین را امت ادیش
اصل و فرعش همه وفا و عطا — عفو و خشمش همه سکون و رضا
خلق او همچو خلق پاک پدر — خلق او همچون خلق پیغمبر
منبس جشمش خفیر دریا — تر و عقلش وجیه بود عمی
همت او ورای قبهٔ عرش — نام او گسترده در همه فرش
مصطفی مرورا کشیده بدوش — مرتضی پرورده در آغوش
برخش نیس یافته زهرا — کرده بر جانش سال و ماه دعا
در سر آفتاب کشور دین — بوده در صد رنگ گوشه نشینی
بازداند همی بصیرت او — سحره مرکبی سیرت او

چون طپانچه وقت پاییز بش | جگر گرم او طپانچه تیز بش
خشم از وصل افتد در جشم | در جگر گوشه همبر خشم
شده عقد شریف پاشیده فش | سایه سایه ز آفتاب کفش
عاشق لطف او بلند و ظریف | زایر جود او وضیع و شریف
منبع اصل و فرع از دل و جان | منبعث برز و زرع از دیگران
شاخی از نخل باغ مصطفوی | دری از درج حقه نبوی
اندر دمش سر و پیش کیا | بوریا وار خیشت بوریا
بوده بهرام چیش نصرت را | بوده ناهید چیش عشرت را
باد بر دوستان او رحمت | باد بر دشمنان لعنت

فصل

دشمنان قصد جان او کردند | تا ورا ز آتشش برآوردند
عمر عاص از فساد رأی زد | شرع را خیره پشت پای زد
با یزید پلید بیعت کرد | تا که از خاندان برآورد گرد
شرم و آزرم هلکی برداشت | جمعی از دشمنان برو بگماشت
نام او را ز نامه و انجیل | از مدینه کشید در منهل

کرده و ذرخ برای خویش معد | بوالحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بربسته | عهد و پیمان شرع بشکسته

صفت کربلا و نسیم المشهد العظیم

حبذا کربلا و آن تعظیم | کز بهشت آورد بخلق نسیم
وآن تن سر بریده در گل و خاک | وان عزیزان به تیغ واهاجا
وآن گزین همه جهان کشته | در گل و خون تنش بیاغشته
وآن جنان ظالمان بدکردار | کرده بر ظلم خویشتن اقرار
حرمت دین و خاندان رسول | جمله برداشته ز جهل و فضول
تیغها لعل گون ز خون حسین | چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار | که از آن تاج خوبتر منشار
زخم شمشیر و نیزه و پیکان | بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یس پیاده سرگردان | عاجز و خوار و بی‌کس و عطشان
کرده آل زیاد و شمر لعین | ابتدای چنین ستم در دین
فاطمه موی بر اشیده | خون بباریده بیحد از دیده
مصطفی جامه جمله بدریده | علی از دیده خون بباریده

خطا زین باد جمله بر دایه | سوی ما اصل خصم مگذارید
من غلام زنی که از خرد | بگذرد روز بار بردارد
قدر شبیر و شبر چون نشناسد | از جفاهای خصم نهراسد

فصل

آدمی چون بداشت دست از جیب | مدح خواهی بکن که تا صحبت
هرکه راضی شود بکرده زشت | تر و آن کس چه دوزخ و چه بهشت
مرد عاقل بر آن کسی خندد | کز پی خویش بار بر بندد
دین و دنیا بخیره بفروشد | بخشد نیک و در بدی کوشد
آنکه را این حدیث حال بود | مومنان را کزاف و خال بود
من از این ناکسان بیزارم | کز یزید و ز هم دلازارم
بس تو گویی یزید و فر منست | عمر عاص پلید بر منست
مستحق عذاب و نفرینست | بدتر و بدفعال و بددینست
لعنت داد گر بر آن کس باد | که مر او را کند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید | زان قبیله منم بعید بعید
از ستمهای آن کسان حسنی | صد هزاران لعنت دایم بر ین

کرده در شاه راه فتح و ظفر | هیچ شرع هدی چو نام بزر
میکند روز و شب دعا افلاک | از دل آفتاب روشن پاک
باد در راه جان بدعملان | دستشان خار نکار تنگ دلان
دل همیگوید از طریق دعا | به تضرع چو مادر شهدا
از پی فطنت و هدایت تو | پادشاهی بزیر رایت تو
دیده بی واسطه حکایت و نقل | چهره سنت از دریچه عقل
کرم و جودش از ثواب و نوال | از جهان برگرفته رسم سوال
در ره بوحنیفه کوفی | پاسبانان مجو خرقه صوفی
تا ز بهر کمال کسب بسیار | دستشان چون قبای روز بهار
بادپای شهان بوقت صبوح | در ره او چو دست دل مفتوح
خلق پیش وی از طریق صواب | مانده حیران چو گوی در طبطاب
صدق او در قضای قدر و سبب | بار کرده دو بال طاوس
داده او را بری دولت و دین | دل و جانش ز علم و فضل یقین
چون سند آزره و کبر امت | بس هم علم تو باد و هم عملت
نقش معنی خطا و در صد | بو درود ری نهفته در شب قدر

کرده

اصل او در قواعد بنیان | فرع و اصل معدن عرفان
نسبتش با رسول مؤتمنه | ادبش از فضول بگسسته
مصطفی گفته او شنیده گمان | زان نموده بشرع او برهان
تا حدیث پیمبر او خوانده | بر خودش اعتماد نامانده
همه را از پی صلاح جهان | مغز سنت نهاده اندر جان
از پی طالبان نور یقین | خویشتن وقف کرده بر ره دین
همتش وین فروغ عشق گداز | فطنتش فتنه سوز شغل گداز
کرده شاگردی حدیث نبی | غاشیه بر کتف زمینش صبی
راکبان درش اثیر فرس | همرهان دمش عبیر نفس
جود او همچو کعبه امنه گوی | خلق او چون بهار خندان روی
شرع را کدخدای این خانه است | عقلها را قبا غلامانه است
در تراجع ز خلق خلقش چین | با ترفع ز علم حلمش دین
بخشش از حق بهانه ز سعدا است | جود در ارلاف بر زعدا است
کام و گامش چو مرکبان شکار | نار و نورش چو ورد گار بهار
هست گوهی ز بهر شرع شعار | دست او همچو زیورش بهار

واعظ عقل و حافظ تنزیل | محرم خلق و محرم تاویل
خیل طالوت را سکینهٔ حلم | امت نوح را سفینهٔ علم
صورتش عین علم و دانش بود | زانکه بس پاک خاندانش بود
خاندانی که از قریش بود | بی‌شکی سرور از حبش بود
دین از او یافت زینت و رونق | در تبع متفق شده فرق
یافته جلّه صفا و صفات | دست گلشن نگار شرع ثبات
علم دین یافته و سیر و بقا | جهل از اسلام برگزیده فنا
زندقه از علم او دهر بمیت گشت | طالب علم با غنیمت گشت

فی مناقبهما

هر دو همراه راه دین بودند | هر دو هم کاب یقین بودند
آن یکی پیشوای اهل صواب | وین دگر مقتدا الکاه جواب
آن یکی زیب و زینت محفل | وین دگر یافته ز علم محل
آن یکی آفتاب نورافزای | وین دگر رهنمای دین خدای
این امام مدرس و زاهد | وان دگر با دیانت و عابد
آن یکی حکم شرع را حاکم | وین شده علم محض را عالم

آن مل مع حجت الوسطیت | وین چراغ محجة الیقنیت
آن ز رای سر قاتل اشرار | وین ز اخبار قابل اخبار
آن کج آلوده کرده خانهٔ دین | وین بیاراسته نقش بنقش
قهر آن کرده قصر کوخ خراب | لطف این داده گنج دین را آب
مسلک این غزی وه چار | مذهب او ثبات ایمان زا
شافعی درد جهل را شافی | کوفی اندر طریق خود کافی
حجت اوست واضح و وثیق | نکتهٔ اوست لایح و لایق
مرد را آن بعیت شسته کرده | طفل را این لطیف پرورده
تو چه دانی که بوحنیفه که بود | چه شناسی که شافعی چه شنود
کاشف شبهت تو قرآنست | واضح حجت تو قرآنست
تو چه باشی بگو مر ایشان را | چه شناسی تو در ایشان را
کم کن این گفتگوی بهر خدای | ساعتی لنگ باش و ژاژ مخای
تو به بیهوده گشته مشغول | پیش او ریکای فضل و فضول
تو که اندر خلاف مرد ولو | از بد و نیک هر دو تن که تو
گر کسی حسبی آمد و بد خوا | شافعی را درین میان چه گناه

سخن ار گوی عقل باید گفت | در معنی بعقل باید سفت
دیو مردم ز بند من دورست | خر نه عیبد فرشته معذورست
قامت آدمی تن درستی خوی | که چرا نیست قامت یکتوی
تو برآورده دست بهتان | که چرا دست می برآورد آن
ای دوتا کرده بار قامت راست | که چرا قامت فلان یکتاست
حسد و حقد کرده آلت جنگ | دیو حقدت گرفته اندر چنگ
تحفه ار رسی بدین خدای | تو بدین خوی زشت و شهوت ورای
کی کند جلوه عز الهی | قدس لاهوت بر دل لاهی
دور دور است ساسی از شاهی | مجوران الهی از لاهی
ور تو بنده رهی ز بد آموز | عیسی اطبیبی آموز
تو هوس دانی و هوا اجل | ور پی عامه کار کرد و عمل
خر هوا و هوس بخسید و کین | شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دلبو نمود | او سوی حق بگرد فرشته بود

فی الزهد والارشاد والموعظة والحکمة

شافعی ار سوی تو بو بهشت | بسوی حق امین وحق نشست

آن ترش رو می‌کرد بر مهمان | که ز دونی چو جان ترش داد نان
ناصحم قول من نگو بشنو | ور نه کم کن سخن برو خر رو
شده‌ام بنده من امامان را | نشنوم قول خام خامان را
شهره‌ام تا رسیم بنام سلام | خواجه‌ام تا بوم غلام غلام
گر نه‌ای بد بگیر بر کین | ور خبیثی چنین مکن در دین
مرده از دست بس شهوت کین | بس بتخیل عامه کان دین
از پی عامه کس خری نکند | خر عامه به جز خری نکند
من بگفتم نصیحتی در دین | گر بدی ور بهی تو دورم از این
ای هوا کرده زیر بار ترا | با چنان تا ز چه کار ترا
از برای سگان و کرگان را | انجه تنها مکن بزرگان را
من نمودم ترا طریق نجات | تو نگواهی بسر تو در سبات
گر ز من نیستی تو پند پذیر | تو و دیو تو میزن و میگیر
بو حنیفه ترا چو هست پسند | خویشتن را بنور بهجو بسند
بر من بر دو مهتر بود امام | بر روانشان ز من درود و سلام
این همه نیست امام ترا | وین بدعوی دلیل بر ما نیست

بی شکی آن سگی که بدکار است | به جهنم درون سزاوار است
هر که او از دلیل ماند باز | ماند بیچاره در چه صد آز
دستگیر خلایقی یارب | بنده را روز ده نه ظلمت شب
این همه داعیان الله‌اند | بار آنها که داعی جاه‌اند
نه نمکدان که شوره خاکند | زان همه بی‌بر و نبی باکند
چون زمین بر زه سود و فلک اند | چون جهان بی‌مزه سود و نمک اند
همچو نطق کلنگ بی معنی | همچو پای پلنگ بر دعوی
سوی جان همچو بیز زنبورند | سوی دل همچو عطره مورند
زان همه دست و پای اسوبند | که سر و سینه خرد کوبند
مهرنمایی نزار بانگ کنند | تا بر تو گرد و وانگ کنند
من نگویم که از کمال یقین | از پی جمله ایمه دین
ور چه خشکم تنی بجنس بشر | از ثناسی همه زبانم تر
گر همه خلق دشمنم دانند | دوستی را بهره نبیدانند
من ز نعد طلیفنی در حال | بد هم جمله را جواب سوال
که مرا عمر سام و نوح بود | در لقاسی تنم چو روح بود

ور شستی زر انجات گریه | کنده گشتی میان جمع سفیه
زان خجالت دگر بغیبه کس | تردی تر دخلق هیچ نفس
هست غیبه بسان لحم اخیه | نحورد لحم اخ مرد وجیه
گفت کم کن سبک نگاری درا | جون درایست خیره یاوه درا
جون نکویی سفید نامه شوی | رستی از رنج خویش کامه شوی
ور نگویی بجا فنی در رنج | شنوان پند و خیره یاوه مسنج
گفت کم کن نکو جه خواهم کرد | گوی کردم نگویی خواهم کرد

فی المجاهده

گفت روزی مرید با پیری | که درین راه جیست تدبیری
کار این راه بر مجاهدتیست | در ره جهد خوب و شایستیست
کار توفیق دارد اندر راه | نرسد کس بجهد سوی اله
پیر گفتا مجاهده کردی | تا بدانسته که نامردی
آنچه بر تست و بجای آور | ور سخنهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد خود میکن | راه رو را وتش با سخن
جهد بر تست و بر خدا توفیق | زانکه توفیق ... رفیق

الذین اتقوا است نجات | زنده دانش وگرچه از اموات
گفت بی تقوی اگر انبیا ام | نکران راه را بدست آرم
راه تقوی ز دیم و شند شتیم | که زیاران بمن بخیلی میشم
آنکه بی تقویست از ره دین | آدمی نیست هست دیو لعین
ور مناجات با خدا موسی | گفت یا کردگار با موسی

تمثیل سوال موسی علیه السلام از الله عز و جل

از سر آنچه آفریده از هر لون | چیست بهتر ز خلقها در کون
گفت کز خلقهای من موسی | نیست بهتر بعالم از تقوی
سر هر طاعتی نقش تقویست | متقی شاه جنت الماویست
منتسب همچو مرد در شبقت | زان ترا فعل سال در شبقت
آنچه در گشتی است در دریا | نظرش کج بود نابینا
آنچنان آیدش بخیر گمان | ساکن آمدست و ساحلست روان
می بداند که اوست در رفتن | ساحل آسوده است از اشتفتن
آنکه دنیا پرست از انسانیست | همچو کودک ضعیف و نادانیست
تو بگفتار غره شب و روز | لیک معلوم تو گشته امروز

قدم از خشم برکندم تمام | تا مرا چشم برکندم تمام
چون ظفر یافت دیو بر خشم | خشم کردم سیاه برو سیم
الحذر من نصیب شیطان نزد | گشت مر دیو را فرمان زد
دور کردم ز خویشتن یکبار | تا غلام میان خشم آمد
گفت عیسی یکی رود دعا | که تو سیب بر زمانه بار خدا
دست برکرد زود مرد امین | عیسی اندر عقب کنان آمین
دست برکرد مرد دنیی زود | بود بر دان ز فعل او خشنود
در هوا رود کشتی تیغ | ابر باران گرفت و می بارید
ارکه دو دست سیلها ز جا | رودهای روان شد از جست
هرکرا برگزید نزد اش | برزمانه رواست فرمانش
گر تو فرمان حق بری و رهان | بد میبر زمانه چون شاهان
نظری کان نیایدت منکر | تا نیابی تو از زمانه خطر
هرکه او بنگرد بنا شناست | بکشد رنج و غم زمانا ست

فی حفظ الاسرار

سهمت از سهام و تو یعنی | از نظر کان نبود ایمن

زان رباده بتر زمی نخوار | کین مروت بر آن نگار
وقت را گرچه آخرش حر ست | با خدا و رسول در درست
گر دولت هست با خرد شده جفت | بشنو از من که نجی الله گفت
اندک اندک چو جمع گشت ربا | رفو جمله شود بخوان ز ربا
حرص و بیار احسان گر دست | که خدا از دلت بر آورد دست
سیم دارد ترا ز احسان مشغول | که بترسی تو از خدا و رسول
گر صدایت بخوانی از کرم | باک باید ترا که باید سیم
یوم یحمی بخوانی از قرآن | وای برجان بلعزبادان

تمثیل فی اصحاب المغرورین

آن شنیدی که بود مردی کور | آدمی صورت و بفعل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه | ماند تنها درون گرمابه
سوزنی تیز در گرفت بچنگ | گرد زی خایهای خویش آهنگ
سوزن اندر خلید در خایه | آنچنان کو ز حلق نی مایه
هر زمان گفتی ای خدای غفور | هستم اندر عنا و غم رنجور
مر مرا زین عنا و غم برهان | در چنین محنتم برآمد جان

جمله گفتند خالق ماهی / بر همه حالها توانا هی
بر زره ولق سوزنیست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا
نزدی آمد باد زرب رءوف / که کنیدش درین میان موقوف
بوی دنیی همی دهد زین تن / چرخ چارم ورا بود مسکن
گرنه این سوزنش همی بودی / برسیدی بزیر عرش اله
سوزنی روح را چو مانع گشت / هم مکانی شریف ضایع گشت
باز ماند از مکان قرب جلال / سوزنی گشت روح را تو بال
ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیی و زشتیش برگیر
تا مرفه بدان سرای رسی / بسرور و عز و بهای رسی
ورنه با خاک تیره گردی راست / راه عقبی ز راه منزل جداست
زانکه دنیا پرست بر خیره / مست چون بت پرست در دل تیره

فی تمثیل

در اثر خوانده‌ام که روح الله / شد بصحرا شبی برون ناگاه
ساعتی چون برفت خواب گرفت / بسوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افکنده دید بالش ساخت / خواب را گشت جفت و دینش ساخت

[illegible]

ای چو فرعون شوم گردن کش / از ره آب رفته در آتش

فی حب الدنیا

چلکنی در میان رنج و خمار / کار آن جیفه گشتش ادبار
زانچنان خون که از لگد بزد / بس تابوت خم بر انگیزد
یکی زنده شو که زنده شوی / از لگد کشته چه زنده شوی
عشق بیرون برد ترا ز خودی / بیخودی را بدان ز بیخردی
تو چو شیران بسوی خود نگری / همچو روباه خون خود چه خوری
با خرد میل سوی مل چه کنی / سبز خار برگ گل چه کنی
آنکه دارد خرد نخواهد مل / وانکه باشد خرد نبوید گل
چون براسقی نداری اندوه / ملاشه خر را ز دست بازده
از پی نوش می بگردان میل / خاصه ستی خانه بر ره سیل
بد بود خواجه را درین بازار / وانه درین گلشن و درین گلزار
کیسه خالی و شهر پر ماتم / شرع حقیقت ندیم نامحرم
گوی بردار دور و بهت بر / تو همی گوی گوی کنار خوری
جرم خود کن که دزدت از خانه است / خار نیست خانیست و بیگانه است

[illegible]

[illegible]

تو بحسبت حساب او برگیر
چون بپوشید جامه را تکبیر

که گریبان چو دامن و تیر تیز
عطسه و خوی گرفت و سر دو تیز

فی مذمت الخمر

برده چون طاعت از دل و دین دست
باده تلخ عمر بشکست

کوی پر زرد و شهر پر باد و بتش
با بسیار اچه خوش خشخاش

طبع خلق خلق جستی نیست
زورق بحر ازرق هستی نیست

مردوی شراب تا حکند
بط چینی سراب تا حکند

چیست حاصل سوی شراب شدن
اولش شیر و اخر آب شدن

گرده تو بخاک کوی کرد
رخ عمرت چو باد خویش دو جو

آتشی گشت بود کوتاه کون
تکیه بر آبروی چون فرعون

تو بدان آب دل مکر دان خوش
کو از آن آب رفت در آتش

گرچه بر روی قلزم از رستی
بر سر بحر میرود کشتی

در دل از سر او بسی در ره
هرچه او داد خنزه خوردی

قتل خمر خوارد بیوست
تر و عاقل گزین میانه بجست

مست چون حقه بازی آزار
گرده هنگامه بر سر بازار

[illegible]

[illegible]

هرچه در زیر چرخ نیک و بد بد
خوشه چینان خرمن خرد بد

چون در آمد ز بارگاه ازل
شده بدو راست کار علم و عمل

هم کلیه امور در دستش
هم همه امر بسته در هستش

مایه نیک و سایه بد اوست
سبب بود و هست و باشد اوست

در حروفی که پرده نقل است
آخر شرع اول عقل است

سخن عقل صوت و حرفی نیست
زانکه تاریکی از شکر فی نیست

از برای صلاح دولت و دین
چشم عقل اولیست آخر بین

همه را عقل با تو بنماید
آنچه بود و آنچه هست و آنچه آید

هرکجا نطق عقل بر زد دم
حرف او داد از خرد بعدم

عقل هم کوهرست و هم کانست
هم رسولست و هم نگهبانست

خشک شدی ندید نیکوتر
هیچ خاموش از و سخن گوتر

نه ز روی فسوس و افسانه
سخنی گو مست حکیمانه

مشرقی و مغربی که عقل تراست
فوق بی تحت نه چپ و نه راست

دو رمینی شناسد این معنی
گر خرد هست جهل بردر نی

کاندرین منزل فریب و هوس
هست بهر شکست بند و نفس

[illegible]

جوهری همچو عقل باید و بس / بیشتر میل او بود بد کس
یا بتایید خسرو عادل / یا بتوحید عالم عاقل
گرچه او جوهر این دو کس عرضند / لیکن او متابع غرضند
بر مجرد در عطایش بیش است / بخلیفه عطایش بیش است
زانکه بی این دو ملک و دین نبود / هرکجا آن نباشد این نبود
انس او دو همیشه با زاهد / بر در کوی او بود عابد
وارث شرع و رسم و دین باشند / از ازل تا ابد چنین باشند

العقل سلطان الملوک وحجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست / آنکه سایهٔ خدای گویند اوست
سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد
سایه جز بنده وار کی باشد / سایه را اختیار کی باشد
عقل کل تخت زیر کل دارد / هرکی آمد مر او قبل دارد
عقل تا پیش کوی فرمانست / سخنش هم قرین قرآنست
هرچه از بارگاه فرمان هست / آن همه در دو دست و رمان هست
عقل برتر ز حس و هم و قیاس / برترست از فلک ستاره شناس

سخن عاقل از طریق قیاس / در دو دست و فزای الماس
گرچه مرد هنر نمایانست / جان او لوح سر ربانیست
هنر از مرد همچو روح از تن / بی هنر مرده جان و زنده بدن
شربت عقل پرده بار کند / خر چو بی عقل بود بار کشد
عقل چون الحمد حق ازبر کرد / جامه باطلش ز سر برکرد
هرکه با عقل خویش نا اهلست / حلم او در روز و عقل او جهلست
هرکه در بند قیلها افتاد / وانکه اندر عقیلها افتاد
مرد بی عقل جز خیالی نیست / سید بی برزد لو خالی نیست
مغز عقلست و اختران تعلند / پیر عقلست و خاکیان طفلند
پیر همت نه پیر هفت اختر / پیر ملت نه پیر چار گهر
دایه عقل آمد از برای سخن / مجتهد را بکار چون او ظن
عقل هم قادرست و هم مقدور / عقل هم آمرست و هم مأمور
برتر از صورت و مکان و محل / در دروازهٔ جهان ازل
هم تشریف عقل از الله است / ورنه بیچاره است و گمراهست
عقل کل را بسان بام شناس / نردبان پایه سوی بام خواس

از خرد بیست و جمال سرای — می و شطرنج و نرد و بربط و نای
خرد از بهر امر آمد — نه پی خشم و از مرو قهر آمد
عقل فرمان پادشاهی راست — نه پی لاهی و ملاهی راست
زاجر مردوان حشر او — آنکه بشنید و اولوالامر او
دین سلاطین که در ره دین اند — نه سلاطین که آن شیاطین اند
عقل گر بهر جاه و مال دهاست — وان که عطار نیست ناکده است
عقل طرار و حیله گر بود — عقل دو روی کینه ور بود
عقل از اشعار زاد و دعا — عقل را با دروغ و هرزه چکار
عقل بر هیچ دل ستم نکند — بطمع قصد مدح و ذم نکند
عقل جز خواجه محقق نیست — عقل صوفی منافق نیست
عقل هرگز بکذب راضی نیست — عقل هرگز وکیل قاضی نیست
عقل جز کارساز کمتر نیست — حیله سازنده و کلوتر نیست
عقل هرگز خطا نیندیشد — با من و تو بلا نیندیشد
گرد چون پای در نهاد عقیل — دست حیدر سزای عقل عقیل
در رد ایتام و اندوه اطفال — آوریدش طمع به بیت المال

این همه عقلهای عاریتست — گر پی جاه و ملک نه بنیتست
این همه زرنهای خاک دهند — همه عطار شکل و نار دهند
تا ترا عقل دوربین چه کنند — خویشتن را بتو خزین چه کنند
عقل ازین کارها کرانه کند — عقل کی قصد دام و دانه کند
ننماید ترا زخویش نشان — تا تو او را امکان کنی زندان
عقل جاسوس جمال ننماید — که مرفه شود و بیاساید
مر ترا عقل چهره بنموده است — ور به بنمود چهره برسود
کرم کرد ار گرد خویش تنید — زانکه در بند جهل خویش تنید
گرچه از شرک و خدعه و تلبیس — زین شادی دل ابلیس
از گل تو بنفشه رویانند — تیره رایان خیره رو یابند
آنکه زیشان حلیم تر دگار — در نهان کژدم است و پیدا مار
در سخن تند و در جفا تیزند — همچو بهمان به بهمن انگیزند
آنکه زی اوی عقل مردود نشست — این نه عقل استراق اهرمنست
ذهن قلاب کاهن ساحر — رای ذرد و مشعبد و شاعر
این همه فطنتست و زهاد و حیل — از عطای عطارد است و زحل

این

نیست اندر مقام راحت و رنج — بر سر گنج به ز مار شکنج
دایه زیر این کهن بنیاد — نیست کس را چو عقل مادر زاد
عقل تو روز و شب چو طوفان — بر سر چار سوی طرفان
خیره می پوید و همی گوید — که فلان کون بتنگ میشوید
این فلان خوب و آن فلان زشت است — این زمین شور و آن زمین کشت است
این یکی عیسی آن دگر خر سول — این سیوم خفره و آن چهارم غول
این بلند است و آن دگر کوتاه — سخره این شد از آن سپید و سیاه
این همه بیهده است مگذر ازین — شاه جانرا لقب مکن فرزین
تو ندانی طریق هشیاری — تو خر را دروغ زن داری
پرده از روی عقل بر گیرش — چه زنی دست خیره بر ترکش
چون نه مرد کار زور و مصاف — شب روی کار جان و خیره ملاف
مرد در جان و روی می خرد — دیر یابد ولیک زود خورد
صفت عاقلان درین نوباغ — کهنه نو کرد نیست بیش چراغ
ز اول خلقت و باخر عمر — بوده در کار عقل جاهل عمر
گرد باید ز مهر گشت معاد — کاسه چون کینه خر دیر باد

سبب حشمت این دو حشمت — علم و رحمت از این دو رحمت
این دوات را از و رسیده نجی — وان دوات از علم برده بر اعلا
حق آن دو شریف را بگذار — حق این هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه از سر داد — اشتران را دا کرت زاد ان
خرد از تو تو بی بر جاوید — آب را در هوا کشد خورشید
خرد آمد مشاطه جانت — خرد آمد چراغ ایمانت
خفه حق در جهان خرد است — سر بمهر خود است و باید زجد
عقل در کارگاه کن فیکون — از پی خلوت قرار و سکون
در ازل چون حدیث خود راند — تا ابد همچو کرم پیله بماند
سوی بازار دین چو جستی راه — رستی از جستن از ملامتگاه
از کژی دور باش و کژ مباش — چون نه عودی خیره بار مباش
گر کژی تخم عشوه کین راست — راستی عقل عاقبت بین راست
خرد از بد ترا اثر ادهد — خرد از دوزخت برات دهد
جاهلی کو خرد عاقلی جنت — عیب جوی آن و عیب جو است
کشد این را مو سوی سجین — برد آنرا خرد بعلیین

حاکم عقل را درین بنیاد / کارها محکم است و دلها شاد
زانکه در مکتب علوم ازل / او همی راند این علوم ازل
نقش او در اساس‌نامهٔ نقل / نکتش در کتاب‌خانهٔ عقل
از خرد خواجه شو که مشک سپید / لعل شد زیر دامن خورشید
او ست بهر بقای جاویدان / دفتر نقش و خانهٔ یزدان

فی صدق العقل

در عبارت کتاب مسطور است / رق منشور و بیت معمور است
او ست در سایهٔ پناه خرد / حاجب بار بارگاه خرد
که خدای نبی مرسل اوست / عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت تحقیق / عقل کل مصطفی علی صدیق
دایم از جوهر پذیرنده / اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده / هم پذیرنده هم رساننده
متوسط میان صدرت هوش / شده زین سر زبان و زان سر گوش
مرد چون عقل را ابا دکند / حرم و مشکل سها چو ماه کند
صدف گرد عقل در گردد / گرچه باشد سها بدر گردد

نیست جز شرع و عقل جان و دماغ / خلق را در دو خط چشم چراغ
چون ترا از خرد هوا بد هست / خنده‌ات آید ز هر چه جز خرد است
چون خرد سوی هر دلی پوید / وز دل هر کسی سخن گوید
از پی مصلحت درین بنیاد / کاولش آتش است و آخر باد
عقل خر داد و خر کرم نکند / گر اولو الامر خود و پشم کند
عقل چون پر گشاد زاغ هوس / در گشد چون تذرو سر در خس
راکبی گر خرد عنان دارد / اسب لجام زیر ران دارد
چهره را که خوش نه بود / هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد بد گهر نگردد فرد / کی شود سنگ تیره گوهر
بده ای مرد در و رنگ تبه / با خرد در درون کن با دل جو
با خرد باش از هوا بگریز / که خرد علتیست پرآمیز
کون بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود
خرد از اصل عاطفت باشد / خاصه جسمش بی صنعت باشد
حرف بد بر زبان زبون باشد / خاصه خود دین بود نه دون باشد
ملک عقل از عقود کانی به / علم از این جهل اگر به فانی به

هر که را علم نیست گمراه است | دست او زان سرای کوتاه است
مرد را علم ره برد به نعیم | مرد را جهل ره برد به جحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز | خنک آن را که علم شد دمساز
علم حق بام گلشن جانست | نردبان حس و عقل بر بامست
حلقه دام تو نمایش تن | هست شهبار و ز استن
از پی دوست را و دشمن را | علم جان را به و عمل تن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن | دانش جان به از نوانش تن
از عمل مرد علم باشد دور | مثل آن مهندس مزدور

فی العالم المتعلم

آن شنیدی مهندسی دانا | که نه چیند لب المانشا کرد
وان کند درد و ماه بنا گرد | به یکی که پنج نه بنا
باز شاگرد آن بود زبرو | که نه بیند لب البام درود
مزد آن کم ز مزد آن است | کین نه کرد و آن به جان دانست
آن نکرده بدید قیمتش را | وین نکرده بماند اسمش را
بوده بیند کسی که جانور است | آنکه نابوده بیند آن دگر است

چند بو سیم چون گران جانش | که عمل نیست با سخن داناش
از سخن گوی قال پرس نه حال | از رزه گر زره طلب نه جوال
آنکه گر عزم ساز ره کنی | بدرقه را و را پناه کنی
دزد ره را آنهای جان کاهست | بل نگهبان بود نه همراه است
بهر ما بس است مار بر سر گنج | ترس آنکه گیرد از وی گنج
ناطق حدق عقل دانا به | مستمع در عمل توانا به
کار بی علم بار و بر ندهد | تخم بی مغز کام بر ندهد
ورد بی علم تخم بی بور است | علم بی ورد سنگ در گور است
علم گر بهر دین و داد بود | آتش و خاک و آب و باد بود
علم گر بهر حکمت آموزی | حاصلش رنج دان و بد روزی
زانکه در ظن بود خطا و صواب | کمش از ظن بسوی علم شتاب
زانکه جان آفرین چو جان ننود | علم خوان همچو علم دان نبود
دانشی کان فزون ز کار بود | همچو در دیده خار خار بود
ترس کار داشت علم ابلیس | داشت بهر تکبر و تلبیس
تو ز ابلیس گر نه بهتر | زانکه تو دین فروشی و دین خر

[illegible]

در دو گردست مرمرا گردی | گشته ام من متابع دردی
مرمرا درد و عشق راهبر است | آتش عشق رهبر جگر است
هرکرا درد راهبر نبود | مرد از آن جهان خبر نبود
گرنه حاجی مناسک آموز است | بعمل علم او هم افروز است
پوست عالم ز زهر آلود است | وز درونش عنکبک اندود است
بجز از ابله و ضریر و سفیه | نماید شره بلحم اخیه
لاجرم دیده بدت ناچار | اندر آن ره رباط بان بسیار
زان همه هیچ راه رو مطلب | توشه جو از پی خود و مرکب
گر خود از بهر آب و نان نبود | همره حج نگاه بان نبود

حکایت

آن شنیدی که ابلهی ز خطا | سر گذشت از مخنثی درخواست
که بگو سر گذشتی ای بهمان | گفت رو رو مرو مکن هان هان
کسی از خیر سر گذشت بخواست | خیر را کون گذشت باشد جست
مرد بی علم کیف دزد بود | ور زبحر بزرگ خرد بود
گوش سوی همه سخنها دار | آنچه ازو به در دو جان بیکار

[illegible]

ان حکیمان که روی بنمایند | برکل و بر دولت بخشایند
بد ز نیکان بلامتی نشود | که ز بیجاده قیمتی نشود
تیر را باز دار در دهلیز | ز انکه غماز روده باشد تیز
بهر دین با سفیه رای مزن | رگ قیفال بهر پای مزن
ور روی برای زر بنشین | با سلیق از برای سنر بنشند
انکه را علتی بود در پشت | چون نبالد ز نخیه انگشت

حکایت

قاضیی را عوام در سرون | میروند از پی حمیت و دین
یکی از رهگذر در آمد و گو | هیش از آن رو که آن او گرده تو
گفتم از میروند آن پیش | بهر اشکال کفر و ایمانش
تو چرا باری ای همه سندان | بیخبر کوفتی و چه چندان
حرم او چیست گفت نیک شنو | نی حرمش خبر بداز هم لیک
سفیهان میزنند من بد مشت | رفتم و بر مردم زد مشت
علم خواندی گشتی اهل هنر | کهل گشتی و با تو جهل بسر
علم خوانده نگشته اهل هنر | جهل از آن علم به بود بهتر

[illegible]

نعت پیر انبیا و جمله علوم ‌‌ — مرمرا کن در این زمان معلوم
تا بدانم که راه عشق چیست — مرد این راه زین خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم — تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت — وانچه او گفت سر بسر بنگاشت
گفت بنویس این قلم الله — چونکه بنوشت شد سخن کوتاه
گفت دیگر چه گفت نیست جز این — خود همینست گر دمی متقن
علمها جمله در تحت این کلمه است — صورت او یکی ولیک همه است
علم هر دو جهان چو این بشناس — رو بکن فرق از نهی را ماس
این بدان فرق قال و قیل گریز — جمله اینست زان دگر بپرهیز
دیدها کرد بر دوح جود و جو — یا مریدی و یا مرادی او
برگشتش خموش باش خموش — بر ره او برو سخن مفروش
بر ره او سخن فروشی چیست — در رهش بهتر از خموشی نیست
بگذر از قال و حال پیش آور — قال قیدست زود از و بگذر
آن کسانی که بسته حالند — بر گذشته ز قاله و قالند
در مناجات بی زبانی ای — هر چه خواهی بگوی لب بگشای

داتش آن خوشتر که بهر هیچ — که بدانی که می ندانی هیچ
نیست از مهر آسمان ازل — نردبان پایه پایه علم و عمل
از برای خدای اندک بس — ور برای جاه اینت هوس
ره روانی که چشم بردارند — دیده بر پشت راهبر دارند
دوری از خلق معتقدانه رواست — که نه راه خدای راه هواست
تو بدو واده روی او تو رود — هر دو در هم چو حلقها در مو
بهوا او ترا تو او را دوست — بت پرستی تو بت پرستی اوست
نیک تو میل و بد نه از ما نیست — بد او نیک قصد جلال نیست
که دهد مر بخار را تسکین — کاتش انگیز دل ستای مسکین
آتش دل از حکمت جود را — نشود خود بیاد بیزن را
دل تهی کن ز آتش پیدا — که کف باد و خاک و آب هوا
ساخته راه را همه اسباب — سوی منزل رسیده و تک و تاب
نی ز رشتق انجمن ره باطل — رفته و کرده جسم را سهل
همه در باخته ز خود والوان — نفس رفته نمانده جان و روان
کرده این نفسها به جمله فدی — ساخته قالب از نفوس تهی

تا ازین مهره می‌نرسی تو / در زر خر مهره کی شناسی تو
عزم خشکی بر اسب بر زر کن / چون بدریا رسی قدم سر کن
مرد در جوی را بدریا بر / جان و سر دان نهشته های افراز
شو آب را بسر شو بیش / اندر آموز هم رسانهٔ خویش
در چنین جوی و رنه بیش دکان / تو و خر مهره و تماشی آن

فی عاشق صادق

خطهٔ خاک لهو و بازی راست / عالم پاک پاکبازی راست
هیچ دارا ز عشق فایده نیست / عشق و مقصود خویش بیهده نیست
عاشق آنست کو ز جان و ز تن / رود بر خیزد و نگفته سخن
جان و تن را بسی محل ننهد / گنج را بسکه و دغل ننهد
عشق و مقصود کافری باشد / عاشق از کام خود بری باشد
گرد کار لطیف خالق یار / هست خو پاک پاک خواهد یار
ای دریغا که با تو این سر / نتوان گفت زانکه هست عزی
بر صدف از جواهر جانست / ورنه خر مهره را زد است به ده
قالب از رسانه هو است برو / لاف که برگ طاعتت بود جو

در ره عشق کاینات همه / شده از عجز خود برات همه
عرش و فرش از نهاد و حیران / بازگشته ز راه سرگردان
کس نه اندر نشان جو هر عشق / هیچکس بار نشسته همبر عشق
هیزم میوه دار و خار و خسک / همه را آتشی کند بر یک
عود و بیدی که سوخت هیمه / دود را گرد و یکیست خاکستر
هیچ کس کو که عشق رهبر اوست / کفر و دین مرد و پرده دار اوست
مرد صورت پرست را که کار / کفش و دستار دان بکم زنار
سوی آن کفر و دین فرشته نگوست / که ز دین نفس بیند از خود و دوست
هر چه از نقد دور گردد دوست / باز سر اضرب عقل بر دوست
نقد عشق از سرای ارواحست / نه ز اشکال شخص و اشباحست
عشق برتر ز عقل و از جانست / لی مع الله وقت مردانست
عقل مردیست خواجگی آموز / عشق دردیست پادشاهی سوز
عاشقی خود نه اختیاری خطاست / آه عاشق باختیار کجاست
طفل را بار عشق بر نکند / باشه را عشق پشه گیر کند
دل خیدار نیست جز غم را / آن نه بنشیند که آدم را

در جهانی که عشق گوید راز | تا تو بی مانده و عقل توباز
حق نثر و بیان که راه حق نبشر | عقل را لاشه دو بر شمر
محدث از خلقت قدم کی بود | روز کور از سپیده دم کی بود
چون ترا نیست عشق بی خوابی | مزه نان خورده کی یابی
عشق چون نفس نیست نقش نشود | عشق چون دُر دید طمع بمرد
عشق را جان بوالعجب داند | زانکه تفسیر شهد لب داند

فی معنی برهان العشق

صورت عشق پوست باشد | عشق بی شین و قاف نیکوست
دعوی عشق و عقل گفتارست | معنی از انکه و معیارست
نه از هیچ عشق ان دار | در میان آنچه بر میان دار
بر تو چون صبح عشق تابد | نه تو کس را نه کس ترا یابد
آتش یار و برگ باشد عشق | ملک الموت مرگ باشد عشق
هر کرا عشق آن جمال بود | درد بی دال را دوال بود
ارچه بیرون طرب فزون باشد | نوحه گر عاشق اندرون باشد
مرد عاشق کبوتر باشد | مرغ دولت پریده بر باشد

بود خالی بر آن رخان چو ماه | مرد در خال چو کرد نگاه
گفت این خال چیست ای مه روی | با من احوال خال خویش بگوی
زن بدو گفت زین سپس مغزات | مستمع جان خویش دریاب
خال بر روی هست مادر زاد | آتش تو مگر شرر بنهاد
تا بدیدی تو خال بر رخ من | بر شدی این بحال فسخ من
مرد بشنید شد بجل دل و دون | تهمور برگخت خود از خون
غرقه گشت و بداد جان فدا | گشته جان و تنش در آب خراب
چون ز مستی عشق شد بیدار | کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شرر و زدل | نبود مطلع بحاصل دل
چون شرر کم بود خبر یابد | انکه از عقل او خطر یابد
وانکه او جاهلیست در ره عشق | شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند علقه مانده | از در معنی خبر رانده
حال او حال آن جوان باشد | که خجل مانده از زمان باشد

حکایت

نشنیدی که آن عزیز چه گفت | چون برو مرد راز خویش نگفت

عاشقی بیخودی و بی‌خویشیست / عشق از اعراض منزلی پیشیست
جون ز هستی همی ز مردن خویش / عاشقی باش تا بمیری پیش
که اجل جان زنده کار ابرد / هرکه از عشق مرده گشت نمرد

فی عشق المجاز

عشق مردان بود درین دنیا / عشق تو هست سوی نان و پیاز
در بهشت ار نه اکل و شرب استی / کی ترا در نماز قربستی
مبتلی گفت بر درش قایم / زان ببستند شکم که اکلها دایم
دو ببستند زان در گشش ندر / نقد خواران جسد او دو کرم
بره شیر مست و مرغ سمین / چشم دارید از رد یوم الدین
دوستان ز دیو التقا خواهند / در دو عالم ز همه رضا خواهند
تو روی روز حشر و نان خواهی / می و شیر و عسل روان خواهی
میل تو هست جان سوی طعام / نه بدار الخلود و دار السلام
خط دنیاست جفت رنج و تعب / هست مطعوم و ملبس و مشرب
منکح و مسکن و سماع و لقا / وعده دادست قرا زو دو
گرندادیت وعده این احمقت / زود پیدا شدی ترا گفت

در ره بی‌نیازی ای درویش / رو تو بیگانه وار از بی خویش
کوشش از بی طلب کشش از جان / جوشش از عشق و آن خوشی ز ایمان
کی بود جز به چشم ابله وش / آنکه او جان و دل ستاند خوش
بهر جان سعادت اندیشست / هست خوانست هفت خوان ببست
عشق چون شمع زنده خواهد مرد / دیده و دل سپید و طلعت زرد
هرکجا عشق دلکشی باشد / غمزه باشوخی و خوشی باشد
الجنانی ز عشق و طبع مزج / که نسنجی بخشم عاقل هیچ
کی در آیی به چشم مرد خرد / تو فروشی نفاق و نقش و خرد
تا تو او را فروشی این سلعت / او بهر دم نو دهد خلعت
سلعتش ساعتیست تو دو بس / خلعتش دام درد و بند قفس
گر ازین دام و بند او برهی / گفتش هردو نیکی گلی ننهی

الباب التاسع فی العقل [illegible]

چه زند بوسه بر سپاه دل / هزل نبود کلید خانه دل
دل برشوت بپرد از جان نور / کی بپذیرد ز دست رضوان حور
ذرن دل همچو ذرن سر سکتست / برگ دل همچو برگ گل تکست

دل که باشد چنین امانی دوست | نه دلست آنکه هست پاره پوست
دل که باشد چنین امانی خواه | نبود از علم ایزدی آگاه
پاره گوشت کنده باشد بس | که مر او را نگیرد ایچ کس
چند باشی بغفلت ای بدرگ | دل تو در گل و تو خفته چو سگ
چو سگ آستین تو ای جاهل | سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و فعل سگان دار | همچو سگ گشته استخوان داری
بد شود تن چو دل تباه بود | ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
سگ دیوانه آتش بعذاب | زانکه اندر ره درنگ و شتاب
هر کرا او گزید اندر جای | از پی او شوند سگ لجه زای
ستم اندر جهان آب و گل است | این همه ظلمها ز گبر دل است
گر دلت نیستی بصورت زاغ | همه طاوس کردی چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد | ور نباشد سقر سفر باشد
کوش تا دلت چون قلم گردد | پیش از آن کت اجل الم گردد
سگ او بسته گرگ درنده است | سفله سالوس و لوس خرنده است
عاشقان از برای جستن نام | نز برای حصول لذت و کام

خشک

خشک بی بر بماند اندر گل | چون برند از درخت خرما دل
باطن تو حقیقت دل تست | هر چه خر باطنست باطل تست
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ | دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
از سر جهل و روی نادانی | اندر او فرش طرح نورانی
هست معراج دل الهٰ فراغ | قاب قوسین عقل و عرش دماغ
از تن و جاه و عقل و جان بگذر | ور ره حق دلی بدست آور
آنچنان دل که از پی تلبیس | هست ماوای گلخن ابلیس
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ | خر خدا را نباشد ایچ
دل که بر عقل مهتری دارد | نه که شکل صنوبری دارد
اصل شر او مزاج دل نبود | موضع خشم و آز دل نبود
اینچنین بر خلل دلی که تراست | دد و دام هند با تو زین دل راست
پاره گوشت نام دل کردی | دل تحقیق را بحل کردی
دین ندارد کسی که اندر دل | مر و را نیست مغز دل حاصل
تو ز دل غافلی و بیخبری | دگر است آن دل و تو خود دگری
با خدا آن کسی که در بند است | همچو خمیر در هم آکنده است

ایمن آنکه شوی ز محنت و تاب | که خوری شربتی ز باده ناب
تا بخوردی شراب بی مستی | چون بخوردی ز سر بلا رستی
زان مفرح که اولیا سازند | پس دروازه رضا تازند
عاقلان فرش به انتظار نشند | که غم نان و جامه کم دانند
هر دلی را که غم بود سکون | نه دلست آنکه هست جامه خون
مرد را بیم جان ز زخم تبر | زخم اندوه تیزتر ز زخم تبر
خوردن اینجا گلست از ین گرد | کانکه گل خورد زرد باشد زرد
مرد گل خوار را چو باد دهد | آخر الامر جان بباد دهد
تا بدینجا ز گل پرهیزی | کی ز گل سرخ روی برخیزی
دل کند سخت جامه زینت | خورش خویش برد زخ سرشت
نان و جامه سپید این منزل | نفزاید بجز سیاهی دل
تو مشو غره بر نکویی پوست | که خلق پوست مرد خلق نکوست
ناخوشی خوب نفزود زینت | خوی خوش با کلاه و دیبا نیست
نفس حسی نخوردن ارزانیست | غذی جان ز خوان بی مانیست
مرد مرد که گرد خود پوید | مرد راه نجات خود جوید

آنکه در بند مال و اسباب‌اند | همه غرقه میان گرداب‌اند
وان کسان کز برون در ماندند | وانکه در دوست خویش در ماندند
زهر قهر از میان جان دارند | شکر شکر بر زبان دارند
گرد کوی سلامتی روبند | حلقه خان دولتی کوبند
از پی صیف آسمان جمال | همه شب رونشان صیف خصال
عاشق مرگ هر یک از پی برگ | خویشتن را گرفته زیشان مرگ
چون سر عشق آن جهان دارند | همچو شمع سر زجان دارند
زانکه تا شان امید بود و بیم | جانشان تن خورد چو شمع مقیم
پیش امرش چو کلک بر جسته | جان قدم کرده و میان بسته
سک ورد دوستیش در دلشان | ورنه چرخ است بنده ایشان
هر گدایی که بینی از کم کم | پادشاهیست با خیول و علم
پایش تارو زبر برد در بار | پیش هر یک هزار مرتبه دار
حرکت رفته از اشارتشان | حرفها رفته از عبارتشان
همه دردی کشان ولی بی عرف | همه مقری ولی نه صوت و نه حرف
ز آله دل مران ز دل هرگز | گر زه دل رسی به گلشن عز

ولی آنست کز خود بجهد	پای بر آرزوی خویش بنهد
گرچه خود را بآب بسپارد	مرهبار ا هوا نگهدارد
ورنه او آب را هوا دارد	دل او بی کله قبا دارد
گو بود دیگ و مهره گین باشد	هرچه جز دین حجاب دین باشد
در ره دین تنت حجاب تو است	هستی تو بر نقاب تو است
هستی خویش را ز ره برگیر	تا شوی بر نهاد هستی میر
بیخودی ملک لا یزالی دان	ملکتی نیست نیست حالی دان
هر که مقصود در طلب کار است	در ره صدق سخت بیکار است
دل ز مقصود خویشتن برگیر	حکم را باش و کار از سر گیر
نشوی رهنما و خود سالار	به نماز و به روزه بسیار
زانکه هر چند گرد بر گردی	زین دو لحظه خواجه تر گردی
کرمی الکهنت کند فربه	سیر خوردن ترا ز لکهن به
صفت دو دستان سیر جانی	حیث جبر تیرگی و رعنایی
دو دستار اسد که در گه ناز	تیره رایی کنند بر غماز

فی بیان حال الصوفی

همه بی جان و نان و بی زن و جفت	نه مقام نشست و مسکن خفت
همه بی بار نامه و دل شاد	همه کوتاه جامه و آزاد

تمثیل فی باب عاقل و ان جاهل

پسری داشت شیخ ما بو طاهر	گنج بردار و رنج نابردار
پیر روزی ز روی نصح و نیاز	گشت راضی علاج و ناز و نیاز
بر سر مجمع از سر اعزاز	گفت پورا سرا کنون بر راز
رو چو زر بایدت سفیهی کن	ور سر هیبت آز و فقیهی کن
در سر روز ز رمی گوی ار هست	جان و مال پدر بجمله ترا ست
تا ترا کسب جاه و جای دهد	زانکه این صوفی خدای دهد
او هدایت دهد تو جهد بکن	کار کن کار بر میار سخن
جان ندید از جهان بر دردی	با تو جز نقش نا جوانمردی
با چنین نقد ریف و روی بکوب	یوسفی کی فرو شدت یعقوب
صوفی و عشق در حدیث هنوز	سلب و الیجاب و لا یجوز و یجوز
تو بصفوت صفات صوفی باش	پوست گر کوفتی تو کوفی باش
باش همچون چراغ در ماتم	مرکب باطلی و سوک هر دو بهم

هر که از جان خویش در ماند | خوب روشن بصد زحی نه

فیمن یطلب الجنة بلسان الحسیة

همه خوابی که باشی او را باش
رو سوی خویش هیچ مباش

آنکه در بند حور و غلمانست
نیست خواجه که از غلامانست

مرغ و حور از بهشت ابدانست
حکمت و دین بهشت ارواست

نبود جز جمال از قوت
عاشقان را الجنت ملکوت

آنکه در وصف بارگاه ازل
می سراید چو عندلیب غزل

تو چه دانی که می چه گیرد قوت
با چنین دل کجا رسد ملکوت

آن کسانی که مرد این راهند
از نهاد زمانه آگاهند

چون بروی ز عالم دین قوت
ملک را باز دانی از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان کیست
تو چه دانی که جنت جان چیست

کی برد شهوتت ترا به بهشت
تات حور و قصور باید و گشت

مجو ز ربط زفتی و سیرت زشت
خشمشان هست بهر بهشت

ای بدل گرده دین بنامردی
چند ازین نان و چند ازین خوردی

عمر آخر بسر کن روزی
که در او باشد تن دین سوری

خشم ز دل بده نگاه و بسیار
سنگ دیوانه بر در هشیار

ابلهان مانده اندر سر پیل
پای در گل دو دست اندر غل

جسم فربه مکن ملطفه خویش
اسب فربه شود شود سرکش

مخر این عشوه کاندرین سرا
عشوه تن پرکند ولیک از داد

لنگ پای وی از سر دل و تن
ریسمانی شود نیک سوزن

روده کز باد گشت فربه و تر
هر دو سوزن بسنگ شود لاغر

تو درین خطه فساد و فجور
از دل شادمانه رنجور

همه در آب این دو روزه نهاد
تازه و تر چو روده بر باد

زان ترا گوشمال داد فلک
زیر چرخ کیان فراز سمک

گرچه آبستنی ز دود زمین
او هم از مرگ تست آبستن

تا تو در راه خشم و قلاشی
که وزدی که بهیمه باشی

گر تو هستی ز نسبت آدم
هم ز خود زای بکم چو قلم

اصل را هم باصل باز رسان
خویش کش خویش و ناخوشی بجهان

عقل و علمت آفت منجوس
یا وبالست فتنه طاووس

هر چه گویی نه در ره آدم
دیو در دیده کسر و اندم

گر ترا خرده‌ی نماید خار | باش تا گل نماید نت بهار
باش تا نفس عز نماید دل | باش تا عذر خرد خواهد گل
فتوی اندر فتوت منیت | نبوت اندر دم نبوت نیست

فی الطریقه

صوفیی از عراق با خبری | بخراسان رسید روزی دگری
گفت شیخا طریقتان بر چیست | پیرتان این زمان بگوی که کیست
راه آیینتان مرا بنمای | درج در رشته پیش من بگشای
چیست آیین و رسم و راه شما | که نباشد نکو نباه شما
آن خراسانی اورا گفتا | گاه یابند ما همه مراد ای جفت
زان نصیب کمی اندر ان بخشیم | بخوریم آن نصیب و شکر کنیم
ور نیابیم جمله صبر کنیم | آرزو را بدل از آن بکنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد | اینچنین صوفیی نشاید کرد
اینچنین صوفیی بی ایمان | اندر اقلیم ما کنند سگان
چون بیابند استخوان بخورند | ور نه صابر شوند و در گذرند
گفت ما چون بود کنیم ایثار | ور نباشد شکر و استغفار

آدمی را میان عقل و هوا | اختیار است شرح کرد ما
از عبید آن رای بزده چرا | اختیار اختیار کرده چرا
آدمی گرچه بر زمانه مهست | زادم خام دیو پخته بهست
آدم خام بدتر از دیو است | خام در کار سرسری و دو
آدمی زاده تا نشد مردم | که پری که دو دست و گه گژدم
در زمانه هر لحظه جادویست | تا نشد پخته آدمی هر ست
نیست جای مگر کم اندر کم | چون ره رو بیان جم اندر خم
دست رد با جو یافت از بی بند | پای حرص تو از قناعت بند
هست ترکیب نفس انسانی | عقلی و نفسی و هیولانی
از دل و جان و تن دوی باست | جدا دمی ناطق و رماست
دل و کل و آن سرشته آدم | این بر آن نه برین شده در هم
مرحه خرم دمند نیک بکند | با همه صلح با همه جنگ کنند
روح ایشان مجاب عین عظیم | آدم از روح یافت این التعظیم
بو العجب ریگ روح اندر تاپست | که درین سبز خانه زنده است
روح با امر سوی حق تارد | گاه با خلق حال التی سازد

[illegible]

آدمی زاده نازنین حالت	مهر لطفش بواسطه آلت
گر و یابد ز راه آهن و نی	گرد و انبار حق با ذوفنی
که بیابد ضعیف کام شود	که بدانکی خدای نام شود
گاه تن برگذارد ارکیوان	گاه گردد ز خار کی حیران
سابقه زو نهفته در اول	خاتمت زو به حکم و مهر ازل
به خسی سخت سر شود بمجاز	نیمی ست پای گرد و ماز
آنکه رفتست پیش از تدبیر	وانکه ما دست پیش از تقدیر

فصل

از هوا و ز طمع دار نشان	دعوت عقل پیش از جهدان
گر زین جسم و جان در آید دون	در مراتب عجب فره دارین
دختر طفل را درین پیوند	اولش لعبتست و پس فرزند
نو در آید بوقت جنبش گل	گربه در بانگ و اکهی بلبل
داند آن کش دل خردمند است	که ازین بانگ تا بدان چند است
فرق دانند مردم هشیار	بانگ خر ز ارغنون و موسیقار

فی بیان ظلوم و جهول قال الله تعالی انه کان ظلوما جهولا

[illegible]

[illegible]

مورکی اگر بیارزی	چیره گردی نظلم دو گجاری
از پی رستن از سرای حساب	خیلگی لیک بکس مرساب
من ندیدم سلامتی ز حساب	در تو هستی سلام من بر ساب
با خسان جو نشست و خواستگی	قطع کردن ز خس روا است کی
بس اگر ناگهی در افتادی	سازگاری بهست و دلشادی
باش بر دست راست همچو بهشت	دوزخ از دست چپ شناس سرشت
باز بر دست راست شو چون نار	بر فرو دست دست دستان دار
چون تر انگشت نوش و حدت نیش	بدو آن نوش را به تیزی نیش

تمثیل فی الانسان وعمله

آن بهشتی که پادشه زاده	که ورا مملکت آماده
باشد اندر سرای حجره خاص	بر سریرش خادمان با اخلاص
تا بیاری فرا رکند رند	پاس او سال و ماه میدارند
آن دو شاهان فغان و فضول	شده بر او بگه که مشغول
در سرای که بارگه باشد	رحمت و انبه سپیه باشد
همه از فلک رسیده فرو نشش	بارگاه از فغانشان در جوش

[illegible]

تو نه‌ای فرزند دین ز هیچ / من ندارم شهادت تو هیچ
تو اگر زادمی چو آدم باش / راه او رانده مشو نه کم باش
جان بکف بر نه و دلیر اسانی / قصد این راه کن و رو ماسکی
کودکی ای عزیز مغروری / زین طریق دقیق بس دوری
وقت را شکر کن که در ایام / زاده در میانهٔ اسلام
خواری و زخم کفر دیده نه / شربت کافری چشیده نه
سعی‌ها کرده در ره ایمان / هیبت آورده ز ایمان چون

فی شکر هدایت اسلام

بود عمر نشسته زدری / گروش اصحاب صفه با عمر و
هر یک از شادی ره اسلام / یاد میکرد برگشاده کلام
منتی جمله یاد میکردند / فوت ایام کفر میخوردند
بو عبدالله عمر حاضر / لیک زان درد و رنج بد قاصر
منتی تیز کرد از خود یاد / زد عمر بر و زبان بگشاد
گفت و گفت چه لاف باشی تو / خود مر آن درد را چه باشی تو
در ره دین تو ما کی باشد / مر ترا درد کی روا باشد

بعد از آن چون بصبح فرا آیم / بسر عهد و شرط باز آید
علوی گفت مر دراست شفیع / جد من بر همه شریف و رفیع
خیز گفتا بمرد دانشمند / کار تو گفت چون شدی خرسند
مر ترا علم تو دلیل بسست / علوی را پدر خلیل بسست
من نباشم بخست دو جهان / گر بد من شود جهان ویران
هر چه خواهید با تنم بکنید / گو بسوزید و گردنم بزنید
نیک و بد هست مر مرا یکسان / نام نیکو بهست در دو جهان
سر قدی کرده‌ام ره دین را / حکم جان و عار تحسین را
جان بداد و یکی سجود نکرد / بر در عار و سنگ قعود نکرد
ای بمردی تو در زمانه مثل / خیز مردی چنین نمود عمل
کشته بهتر ترا بنام نکو / که بوی زنده با هزار آهو
تو بمردی چنین عمل ننمای / ور نه بیهوده زین نقیع مگشای
ای بلیدان بعقل و جان شریف / لیک این بلند را تصحیف
در کفایت بلند رای شدید / آن بلندی چرا پلید کنید
این همه از فعال تست که اندر تاب / از برآب رفته لب

نامده ساعتی شبان رمه
چون برای عصا برون رمه

دان آن نه که باشد از خانه
پیشک توبه که مشک بیگانه

فی الانسان و سیرتهم

تو بقوت خلیفه گهر
قوه خویش را بفعل آور

جنبشش جز خلق عالم راست
جنبش اختیار عالم را

آدمی را مدار خوار که غیب
جو مری شد میان رسته غیب

تو که از راه خشم و قلاشی
که ددی که بهیمه باشی

بر سه نوع از ستور و دیو و دوست
سر و گردن یکی دو بازو و دست

سگ و اسبست با تو در مسکن
این گزیدست آن دگر توسن

این فرو صحن کن آن معلم کن
بس ورای و حدیث آدم کن

عمر دادی بکرد شهوت و زور
چه تو مردم چه دیو و دد چه ستور

با همه حسرت و فغان و غلو
پای عقلت ببسته اند سه دیو

خشم و شهوت بهر کجا خردست
سبب نفع نیست اصل بدست

شهوتست اسب و خشم سگ در تن
معتدل دار هر دو را در فن

تو میفزای هر دو را نه بکاه
دار در حد اعتدال نگاه

در زمه راست نگو پیاده شوی
زود زود از دو خر پیاده شوی

چون تو با آفتاب ده خوشی
سایه با تو جز آکنده بیشی

ور ترا هست ماه یاری ده
نور بی از ماه دور داری به

فی الغم والندامه

معرفت را شرف بیاد غمست
معرفت را علف گیاه غمست

آدمی بهر بیغمی را نیست
پای در گل خر آدمی را نیست

همه مقصود آفرینش اوست
اهل تکلیف و عقل و بینش اوست

عرش و فرش و زمان برای ویست
وین همه خاکدان برای ویست

شادی از اهل عقل بیگانه است
آدمی را خود انده از خانه است

خنده و گریه آدمی داند
زانکه او ریح و بیغمی داند

غم و آنست کز کم اسانی
بی غمی را تو خشم همچو خوانی

غم ترا میخورد ز بی خطری
تو چنان گشته که غم نخوری

چون ترا گشت کشت فربه غم
غم ز تو شد فزون فربهی کم

علف غم تویی درین عالم
چون تو رستی علف نیابد غم

ای همه ساله اسم غمانه دو یار
بوده از بهر طبیع دایه دیو

بی روان شریف و عقل پاک / چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود / ورنه بی روح خاک نوح بود
خوان جان در روضهٔ فلک باشد / کمش خوان او ملک باشد
جان و تن هست جان و تن پرورد / زنده این از هوا و آن از خورد
غذی جان و تن به بخشش باد / غذی جان ز نال بد آتش باد
جان پاکان غذای پاک خورد / مار باشد که او ز خاک خورد
جان و دین شد مرفه و باقی / عقل و دین را شد ستهم ساقی
چند تا را جگار با قدم است / تا رگ او فرود تر از قدم است
صد تان خود پر پرید از نشت / با قدم عقل مست و شیدا شد
ای جسم تو ماه و خاک دهر / آب جان تو دین پاک دهر
جان ترکیب داد و دانش را است / هر کی این دو هست جان انگار است
هر چرا باعث عبث باشد / تر قدم وان که او حدث باشد
نیت از چرخ و طبع داد و ساز / این و آن ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند / زانکه حق داده بازستاند
انکه او خود سرشت خاک بکرد / وانکه او خود نگاشت پاک بکرد

ای ز شهوت طغار آلوده / از پی دست حمار زن بوده
ای مقیم از دو دیده دیوانه / شهوه چیز و خشم مردانه
این کند لطف لیک با تلبیس / وان کند گرگ لیک چون ابلیس
ای شده شاه بر همه حیوان / زشت باشد غلام جامه و نان
غافل از کردگار و از کارش / کرده اختیار آزارش
آنکه گفته مکن بکرده هم / وانکه گفته مخور بخورده هم

فی ذکر الخشم والشر

تا شنیده ز عاقل کردون / آیت الرجال قوامون
مرد خوی بد زنان چکند / شیبه لعل و دگران چکند
تا تو زین منزل آدمی نروی / وانکه اندر گو ستور کروی
باش تا خلق را برانگیزند / تا که آید درون چو برخیزند
گرچه اینجا امیر از زر و زور / با کمتر ز خاک خیزی مور
ورچه اینجا قباد و پرویزی / چون عوانی ز گل سگی خیزی
ورچه اینجا ز غیب شهنشاهی / یابی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی ولیک شیء رانگیز / دلو خیزی برون ز رستاخیز

[illegible]

ای شهوت

[illegible]

زهره اندر حضیض ناپیدا / گشته از نور خویش هم جدا
با عطارد نماند هیچ رمق / هم لسان و ذات خود مطلق
خسرو مشرق در شبستان حرمش / خفته بر روی نیلگون فرش
خرج پرورده ستاره بران / چون زر از سنج و ذات نیلگران
اشهب اندر اثیر میدان تاز / دم عقرب ز زهر چو گاز
بود پیش بنات نعش مهین / ماه چون نیم حلقه زرین
مهر تعویذ عقد حور العین / فرقدان چون ملیله زرتین
خرج را کرده چون شکوفه باغ / گاو گردون شبش در چو چراغ
انجم اندر مجره است چنان / که صدف زیر آب آروان
در ثریا نمانده خشم سهیل / خیره چون مرده مانده اندر نیل
قطب در قطر خویش پیوسته / متمکن چو تیر آهسته
ناله میوه و خروش یتیم / دل بر جیش نهاده دو نیم
شده شکل مجره زو پیدا / راست چون اشک چشم نابینا
گرده شب انجم از دو راه اثیر / خیل رومی کرده زنگی پیر
مانده ساکن چو کوه اندر درج / هفت سیاره و دوازده برج

[illegible]

گر بدی آفتت بیالاید / نور روی صفای او بیاساید
اعتقاد تر آخر و نشر / جز قیامت مباد قیمت گر
نیست از بهر طامع و خایف / هیچ قیمت گری چو تو منصف
نفخه صور سور مرد است / هر که زان سور مرد آن مرد است
راز اگر چون زمین نگهدارید / آسمان وار بهره بردارید
روی دل را خرد روان آید / بهره جان طبع جان آید
روح چون رفت خانه پاک نماند / کالبد در مغاک خاک نماند
هر که زین خبره طامع نگشت / عقل او شب چراغ روز دلست
گر شب وصل پرده دار تو باشد / راز در روز پرده باشد
روز باشد قوی دل و غماز / با ضعیفان شب آید راز
زانکه مقلوب روز زور بود / مرغ عیسی به روز کور بود

فی صفت اللیل والشباب والتشیب والشیب

چون نهان شد ز مهر دو ر جبین / آتش آسمان ز دود زمین
دهر چون در سرای قیر اندود / تود تود بود تا طلسم دود
مشک و لؤلؤ درون و نکته زرشت / زنگیان های کوث بر انگشت

[illegible]

دیده چون از رهنما من برگرد | تا بجنبع و صدف برارد گرد
گفت چون نطق از برگشا | کلمه خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای بسر خفته | لیس بر غران چاه در مانده
ای بچاه غرور مانده اسیر | بر تو مور هوا برست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این بیوس خانه لیست جای تو
چکنی بهده بساط نشاط | اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای بقا نخواهی سوخت | برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس برهان | بنمای ز خلیفه بر هان
باش کنجور در نشیمن خاک | ورنه بگذر ز انجم افلاک

کلمات فی تفسیر الکلی وجوابها

گفتم ای ایزدت سرشته ز نور | وی ز رخسار تو دیو چو حور
ای زمان از تو عیدوار شده | وی زمین از رخ تو آیینه
صفتت برتر از نفس باشد | وصف کردن ترا هوس باشد
بس بدیعی بصورت و پیکر | نیست در کل کون چون تو دگر
از صفت صورت معانیه ز | زانکه هم روی و هم آیینه

تیرگی با عمارت است انبار | نور گیرد خراب گرد و بار
نبود زین سرای رنج و تعب | ماه و خورشید خرابات طلب
که بگانه درست در بابیست | رخنه باید روی بتابیست
زیرک از خم و سر بسته بهست | پوست بر مغز چون بشکسته بهست
ولی زیرک بسان لوز بود | دل نادان چو پوست جوز بود
مغز تا نارسیست پوست نکوست | چون قوی شد حجاب گردد پوست
سنگ باید چو مرد کامل شد | مغز نوشت ز سنگ حاصل شد

ترتیب الکلمات

گفتم ای جان براز گوی تو | از کجا سر مرا بگوی تو
گفت من دست کرد لاهوتم | قاید ورسمای ناسوتم
ترتیم گوهرست کانها را | موضعم مرجع است جانها را
اول خلق در جهان مایم | نه بهم جای چهره بنمایم
بر ما اهل وصف کم گردیم | در جبلت ز خلقها فردیم
نظر حق بماست از همه خلق | خلقت ما جداست از همه خلق
من ز اقلیم آدم ایدر | چون قلم کرده پایها که سر

هرچه در صحن او مکان دارد | تا سماک و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت | جستم از جزیره ناسوت
گفتم آخر کجاست این کشور | گفت کز این درگهی برتر
جای کی گو نمیش که شهر خداست | جای جانست و جان ندارد جای
مینی آن وصف را اگر خواهی | کسی از جان و دیده همراهی
اجل از دست آن نات خندان | سر انگشت مانده در دندان
چشم گر صورتش ندارد حج | دیده زد برکشد و گر کس حج
مرکبی کو بزیر ران دارد | آخر از راه کهکشان دارد
انجمن نکته‌ها چو گفت مرا | خرد اندر رهش شگفت مرا
زانکه اندر جهان آن زیبا | مانده بودم چو نقش بر دیبا
صدق در راه او مقالت او | جان ما واله از جلالت او
هیچ بیهوده را در او ره نیست | زانکه در جلوها چنو شه نیست
در درگاه او چو مرآت نیست | مرد آنجا بجای خویش باست
برد زین لشکر هوس نبود | در سوار و پیاده کس نبود
پیش درگاه او ز اهل هوس | ال سواریست کل پیاده و بس

گرچه بیرم بزند گامی کن | تو بخشای بر جوانی من
روزگار حسود پی با کم | از دل شوخ و جان غمناکم
کرد پشتم کمان و کام چو تیر | کرد ریشم چو قیر و موی چو شیر
کرده از بهر پشت بند مرا | بر نهاده بشانه خانه مرا
پای در دامنم آمد از غم پشت | لاجرم دست میزنم بر دست
پس چو بودن صواب حاضر نیست | زانت بودن شتاب ناظر نیست
آخر از آب من زبانک بری | خاک سردی ببرد و باد تری
گشت بالا دوتا و با من گفت | که همی زیر خاک باید خفت
لاجرم زین غم مرد و دیده من | جو هر غم نه گزیده من
اندرین کارگاه نزل و هوس | واندرین بند بار مانده نفس
خوش خوش از این جهان او بخار | عاریتها همی ستاند باز
مرد را عارض سیاه نکوست | کانده و تمشت و شادی دوست
در نگرد زمن ای رفیقی به مهر | سوی آن مرد و شوخ و زردی چهر
تا همانی که پیش ازین ایام | در سرای غرور و گلخن کام
مرد چون گشت پیر عاجز گشت | شاب اشیب و عجز عاجز گشت

[illegible]

به فتاده عمود و شکسته | میخ سوده طناب بگسسته
مانده همچون مغانی تاریک | بی خطر سوی خانه تاریک
در تمنی بدم که گردم سیر | زین زمان من ز پیریم به نفیر
مرد عاقل ز عقل بر سر زد | زین چنین عمر عقل کی بر زد
ای بسا پیر با شمایل خوب | لیک تر دخرد بود معیوب
ای برادر نصیحتم بشنو | به خدا و بگو خدا اکبر
عمر باقی چراغ دان ای پسر | این مثل هست عمر باقی پیر
گاه افروزدن و گاه گم گردد | که بخندد و گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فرو برده | به غمی زنده و ز دمی مرده
تا نمی مانده باشد از روغن | گاه تاری بود گهی روشن
این همه بیهده است و عار شست | اجل او را تمام عافیت است
دل ازین عمر مختصر برگیر | گر چنین عمر کس نگردد پیر
آن جوانی که کرد غفلت گشت | آن نه عمر آن فضول بود گذشت
پیر را خاصه بر خودی برگ | نیست یکسا دستگیر و ما چو مرگ
پیر دوست طفل باشد سیر | تشنه گرد چو باشه گردون

چون بدست زمین من باشی | تو نگردی مس من باشی
زیر چرخ است رسم مرد جوان | چرخ تیز و هلاکستان یکسان
فربه تند پیر کار کهن | پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر | پیر ملت نه پیر چار گهر
همچو آدم جوان و کهل روان | نه چو ابلیس پیش پیر جوان
همچو نیلوفرم بجان دیدست | آسمان رنگ و آفتاب پرست
سیرم از غم و زندگانی خویش | من بگریم برین جوانی خویش
زندگانی که نبودش حاصل | مرد عاقل در او نبندد دل
عجز و ضعف است حاصل کارم | نه بخیفی چو زیر و بم زارم
این جهان را ممارست کردم | گرد از امید خود برآوردم
زین حیاتم ز خود ملال آمد | زندگانی مرا وبال آمد

فی وصف المرید

لب جو گشاد و بر فرزند | سایه بیرون کن از خانه
زین چنین پیر در جوانی خویش | کی خورد بر ز زندگانی خویش
من که با تو دمی نگفتم غم | بهر غم نه هم آن نکنم

[illegible]

[illegible]

چون خواجه پس از فراق فرش / وصل حق بود جمله بخشش
پشت را روی باش و خیره مجه / سر دار و دست و پای منه
زانکه در گلشن رموز اجل / خاصه آنکه که جان شنید غزل
جو جوم خواجه را به بدیه آمد / بره مر قفل را کلید آمد

فی الاجتهاد

ابن خطاب آن مردی فرد / کعب الاحبار ازو روایت کرد
گفت اگر نه ز بهر این سه خصال / بودمی بودنی حیات و بال
کردمی اختیار خود را مرگ / با حیاتم دگر نبودی برگ
لیک از بهر این سه خصلت را / می پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای مه / این سه خصلت بگو و باز بگیر
گفت عمر یکی که گه گاهی / در سبیل خدا به هر راهی
بسپریم و جهات بسیجیم / در ره غزو شاد می پوییم
دوم آنست کز پی طاعت / سر به سجده بریم هر ساعت
گاه و بیگه خدای میخواهیم / بخدایی و راهی دانیم
سوم آن کین جماعتی مشتاق / که چه بپسندی ز باد نفاق

[illegible]

سال چون مرحله است و مه فرسنگ / روز و شب گام زخم و عوض درنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه / از ره رفته گشت زود آگاه
باز پس خود بیاید آنچه گذشت / درج اعمال تو زمانه نوشت
با تو صد درج و در نامه / خانه بردوز و تو خوش تنگ خفته
عمر چند آنکه عمر مور و مگس / املت بار عمر ده کرکس
محلی کان اجل نهد جبر بود / املی کان ز جهل و هجر بود
درد دین شده قلیل عمل / بهر دنیا شده طویل امل
خلقی از عمر خود شده مشغول / تو بدین مختصر شده مشغول
تو همی رنج دل بجان بخری / خشمت آید که گویمت که خری
با قناعت گشی ازکشتی غم و رنج / ور نه بگذر ز عقل و عشق الفنج

فی طول العمر

نوح را عمر جمله ده صد بود / حرص و امید او بر آن افزود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه / در فدا الک بحسره کرد نگاه
گفت آوخ که بر من این دو سه روز / بود کمتر ز روزگار دو روز
عاقبت هم برفت و مسکن نماند / آیت غزل خویشتن برخواند

[illegible]

خانه اینجا که بهر قوت کنند / مور و زنبور و عنکبوت کنند
توده علتی چو آسمان سازند / هم در آنجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر افراشت / کاندرین راه توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانهٔ ریخ / فلک چارم است بام مسیح
خرد حال چون رخ و حالیست / علم چو رجا و از آن عالیست
خاک و آب و هوا و آتش عهد / که نگه دار او تو سازی جهد
مرد را چون شگرف حالاتست / پیش با پاک پاک ره پاکست
نه تو مردی که مرگ بی زور است / شیر او شیر و گور او گور است
زانکه اینجات تکیه و محل است / نه جهت زان بعلت اجلست
با اجل بار بسته است این کار / بی اجل نیست کار را مقدار
فرش عمرت نوشت و در نوردی / این دو فراش زنگی و رومی
ای بیاموخته ادب ز اوان / ادب آمیز زن اتی بگوان
کی کفن باشد از برای تنت / گر کفن دوزیست او زر و بست
چند تن اندر پیرهن باشد / بو که آن پیرهن کفن باشد
تو بدانی برای پیرهنت / کار آدم بکو فته کفنت

آنچه جد خود لعب همی شمری / وآنچه حق چون کذب همی شمری
لعب و بازی برای کودک راست / مرد را لاابالی نباید راست
گر بیابی تو در اجل تاخیر / نه ترا مسکنت نه تو سعیر
بسته با عقده تمنا عقد / تو بهانه نسیه و کنبانی نقد
فارغ از مرگ و ایمن از تخویف / جرم حالی و توبه از تسویف
وه که چون آمدی برون ز تنت / چند و احسرتا بباید گفت

تمثیل

مثلت هست در سرای غرور / مثل یخ فروش نیشابور
در تموزان یخک نهاده به پیش / کس خریدار نی و او درویش
یخ گدازان شده ز گرمی تموز / با دل دردناک و دم پر سوز
این همی‌گفت و اشک می‌بارید / که بسی مان نماند و کس نخرید
زانکه عمر گذشته با یخ داشت / آفتاب تموز بس بگداشت
قیمت روزگار آسانی / به تبه روزگار گردانی
چیست عقل اول این جهان دیدن / پس بلحنست برین جهان دیدن
مرگ دنیا خرد به نشنید / مرگ بر مرگ این جهان خندید

تا بگوید که گردنان ز من | چون شکستم بسروری گردن
تا بگوید چه با جم ز تخت | تا بگوید چه با خستم ز بخت
تخت آن را چه سان نگون کردم | بخت این را که پر ز خون کردم
نفس این را ز اتکال چون کردم | بدر آن را هلال چون کردم
چه نخ و بیخها بکندم من | چه تنخ و شاخها فکندم من
خسرو آن را چگونه کشتم مست | قصرها را چگونه کردم پست
تا بگوید ز انبیا و رسل | چون گرفتم به قهر بر سر پل
تا بگوید که شیث و ادهم را | چون بریدم ز خشمشان نم را
تا بگوید ز کشتن هابیل | که چه ستم کرد با تنش قابیل
تا بگوید ز یونس و نوح و ملک | مردن زار و رفتن هر یک
تا بگوید ز حال ابراهیم | جور نمرود و آن عذاب الیم
حال اسحق و حال اسمعیل | هاجر و ساره و آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هرون | آل عمران و حوت یا ذوالنون
تا بگوید ز زکریا داود | ملا آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملکت سلیمان | سایه از پر مرغ گردش

تا بگوید ز عاد و عاد نژاد | که ز بادش چگونه کردم یاد
تا بگوید ز خشم ناگهان | بر سر رهبران گمراهان
زان در آوردن رسول از در | زان بریدن گردن فضول از سر
زان بریدن عروس نیکوروی | ناگهان از کنار زن سوی

صفت ملوک الفرس و عظمای عجم

آن ملوک عجم که در تاریخ | بحر دار است موعظه و توبیخ
زان سخنهای ملک کیخسرو | رستم زال نرم و جم و زو
حال گشتاسب و نامور سهراب | وان همه علم و حکمت جاماسب
حال جمشید و حال افریدون | حال ضحاک کافر ملعون
بدر بی حفاظ و آن شوم | سر گذشت سیاوش مظلوم
حال اسفندیار ظلم پذیر | حال افراسیاب بسته کمر
رستم گرد و خدعه سهراب | که جهان شد ز فعل مرد خراب
زان جفاهای بهمن دانا | که چه کرد از خروج بادا
زان ملوک طوایف و عظما | که چگونه شدند حمله هبا
حال فیروز و اردشیر عظام | اردوان دلیر با بهرام

چه حدیثست مرگ کی میرد | کی اجل خلق یاد شناکید
کی بود خاصه از درون حصار | با امیر اجل اجل را کار

فی فوت الموت

روزی آخر ز شیخ خواهد ماند | هم تو سایه‌ای و هم تو سایه دید
گر ترا از حواس مرگ برید | مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
ما دون از جسد جسم باید | هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ماده و نر | هم بریزد خونش در محشر
ای بهار زاید بهار زرده | ولخته بوده ماندن خورده
عمرت از آتش آسمان سوده | تو دمی خود ز خود نیاسوده
بس بود زین سپس کثیف کشفت | که همی برنتافت برهمت
در جهانی که عقل و ایمانست | مردن جسم زادن جانست
تن فدی گر کرد جهان سخن | جان شود زنده چون بمیرد تن
تنت از طبع و چرخ داد ساز | این و آن ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند | زانکه حق داده باز نستاند
معرفت در دلت نهاده اوست | بازگیرد آنکه داده اوست

کور مرغی که حرص را بگذار | وین بنفرت بگریه بسیار
که اگر با تو دم زند هوست | کند از جور چرخ در قفست
در جهانی چه بایدت بودن | که به نیکان توانش بنمودن
چیست دنیا سرای آفت و شر | چون گلیدان زاولی مدور
مست چون مار گرزه دولت دهر | نرم و رنگین و اندرون پر زهر
طفل چون از خرد کم داند | نقش او از نبی شبهی خواند
در غرورش تو از کرد درویش | شاد همچون خیال کج اندیش
تو که در بند او گرفتاری | می کشی زهر او چنین خوار
نیست با او وفا و همی یار | دیده و آزموده بسیار

فی الفضول والنفاق

از توم خوشتری که وقت اجل | از برای نفاق و زرق و دغل
پیش بیمار مرغ بسی باز مرگ | گشته زیران ز شاخ عمرت برگ
اوکشیده ز هفت عضوت جان | تو همی گو که هفت کوه میان
کرده ابلیس بهر طنازی | زین سخن بر بروت تو بازی
در میان از نزار که باشد | مرگ یکدم چو خاک بر باشد

نفس رنگین و هیچ جان نه درو / خوانش زرین و هیچ نان نه درو
حرص نقشیست هیچ اندر زیر / نکند هیچ هیچکس را سیر
هر کرا دیو حرص مهمان برد / تو حقیقت بدان که گرسنه مرد
از پی باد چون درو هیچی / کدخدا نیست خانه پر هیچی
بهر گندم تو روح رنجه مدار / آدم از بهر گندمی شد خوار
بغروری ببرده خواب همه / نان نداده ببرده آب همه
خلق ازین گرد خوان دیرینه / دیده سیلی و هیچ سیری نه
تا قیامت نخورده مهمانش / یک شکم نان سیر از خوانش
ای دو در دوزخ از درون تو باز / صورتش سوی خلق شهوت و آز
زین دو گر در فنا بپرهیزی / در بقا از درونشان برخیزی
حلیت دنیا و خلق و استظهار / خاک در ای برادر از سگ و مردار
بهر یک خاک این همه فریاد / بهر یک خاک توده این همه باد
هست مهر زمانه پر کینه / سیر دارد میان لوزینه
از پی گندمی درین عالم / چند باشی برهنه چون آدم
در جهان شکر از پی ارزش / چکنی رنگ و بوی عطارش

خردت

خردت خیره گر نه دیده کند / تا زرت گدای دیده کند
زر که مدست و مردری دنیا / نکند جست را کری دنیا
مده از بهر لاف احمق را / رخصت دین برخصت دنیا
خردت را برار و ست مدار / بر خرد شرع مصطفی بگمار
سیم را در دل ایچ راه مده / ملکت را به سیاه مده
آن سنی و سخا بخوان بدان / هر کسیت را بجان و تیر بران
صدمت شوق در سرای فراق / نکشند بار آتشهای فراق
از اصل خود میل مال می چکنی / الفی قد چو دال می چکنی
که با میل مال و ملک باشد / نقد در دل زسیم دل باشد
تا تو ترکی همی کنی بر من / هندوی نقد گشت جان چکنی
تا تو خود را همی چو ترک مجل / هندوت سر گرفت زیر بغل
علف میش خود بکرده بکف / گرگ را گشته همچو شیر علف
تو علف گشته مر فنا را او / باز داده ز دست گور کرد

فی [illegible] الطلب

تو طلبکار قوت و خصم تو باز / جنگ کرده به خنجر تو دراز

ور نه در حرص کس نمی خورد / گرد خود همچو آسیا میگرد

حکایت

حرص را برد از قناعت بند / دانکه از دو راه گری د تو چند
آن شنیدی که بد بشهر هری / خواجهٔ فاضلی و پرهیزی
از خرد رخت بر فلک برده / محتشمش زیر پای بسپرده
محتشمش را یکی نکی آن بود / که در اندوه قوت همدان بود
مدتی بد که هیچ کاه نیافت / بسری راست کرد جای نیافت
چون پلنگی نه بد مضطر / بضرورت بمسجدی در شد
کنج محراب و مسجد خالی / خواست تا کاه دانی کند حالی
چون بر انداخت پرده از بر سیم / که برد سوی چشمه ماهی شیم
مسجد از نور شد چنان روشن / که برون تافت شعله از روزن
زاهدی زان حکایت آگه شد / پی برون برد و بر سر ره شد
کار زشت و عصا فراز نهاد / کلوخی بسیج کاو ماز نهاد
که هم از شومی شما باشد / که نه باران و نه گیا باشد
بر زمین دانه نبات نماند / خلق را مایهٔ حیات نماند

دور جهان سفله چون کرکس / روی شویان دهد کر دیو کس
پارسا صورتان مفسد کار / باز شکلان و لیک موش شکار
آرد از بهر پنج گانه تو / اینچنین قوم را به خانه تو
بسرت هیچ اگر درو خندد / شاهد و شاهد اندرو بندد
در زنت کاسه نهد ز طعام / زنت را خر به سکره نهند نام
چون جماع آرزو کند دردم / دو درم ده ز واقفه بش درم
بام خانه به نعره برد آرد / از لگد خانه را فرود آرد

حکایت

گدایی بگفتم ای نادان / وین بد دهان مرد زهر دهان
ابلهانه جواب داد ضعیف / گر نبی خرقه و جماع علف
راست خواهی من زین بلنگ خوشم / این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی کر به برد آز مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا
دیگه اندر جهان بانگ و تشویش / چند خندند ابلهان از ریش
ای بسا ریش کاندرین خاک نشست / که خدا داند و نقط است
دل ابله ز حرص بر تابد / بیشتر جوید آنچه کم یابد

تشنگی آب شور ننشاند — لیک از درد و شکم راند
موی حرص از درون سینه مدار — زانکه آن مور زود گردد مار
دور بنود مدام در تک و پوی — هم ز رنج و الم ز دنیا جوی
رخ بدین آرزو بکن از دنیا — زانکه دنیا دمیست فردا نا
آز دارد بر آستانهٔ خویش — صد هزاران توانگر درویش
باز دارد قناعت اندر جای — صد هزاران گدای بار خدای
آز را صورت ار بسی زر بود — لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بسخره زمی دان — و ز درون مایهٔ فقیر می دان
مرد درویش خود زبون آمد — به خدای غنی برون آمد
بعنا از پس حق بباید — گر غنی گو الهی زاید
کی غنی با فقیر درسازد — کان ز دنیا و این ز دین نازد
از پی میل آن بدیده سرا — هیچ در مال ناکسان منگر
هر که مال کسی به چشم آرد — با هوایش خدای خشم آرد

صفت الوحی

داد پیغام حق به پیغمبر — که بهینی ز اهل او منگر

گر چه از زر و سیم راه شاه بود — لیکن این هم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر کمالستی — کی قرین سنگ و دوالستی
مال اگر مایل خران نشدی — حلقهٔ فرج استران نشدی
آدمی مرده در غم نانی — آن دوال رکاب چو کانی
آدمی پیش اسب کم ز لگامست — آن دوال رکیب محتشم است
مال سوی حکیم کم یازد — زشت با کور به فرا سازد
دنیی از دین همیشه افزودست — کاب دنیی جمال دین بردست
دور دارد شب خود از نور بیش — که بترسد که نشکند نورش
مرد دانا که بخت و فرهنگست — در شکنجه از آنکه ره تنگست
بنود مال جز بدون مایل — جاهل از طمع بهر ده مایل
دنی و دون بوند مرد قرین — قحبه را آن قلتبانی این
دیده در پیل زیر کام کند — کور بر پشت پیل مقام کند

حکایت

خواست وقتی ز عجز دین داری — از سبکی مال و دیناری
آنکه آن مال داد بی هنجار — مهر بر لب نهاد و دل مردار

هست شکل ریا چو صورت شمع / تمش ورا و تابش از پی جمع

هست در چشم کره نقش چشم / شکل کناس اکه وا خشم

نقش اعجاب هست در سینه / قبهٔ شش جهت از آیینه

همه در نقش ناسپاس تو اند / همه در پردهٔ حواس تو اند

باش تا روی بند بکشایند / باش تا با تو در حدیث آیند

تا کیانرا گرفته در بر / تا کیانرا نشانده بر در

گر بمیری نگشته انبار / کم کنی ملک و ملک خویش انبار

در جهان هیچ روح پاینده / با تو ماند همیشه جملگی زنده

جشن باید که در خرد بری / تا بدان خطه ره ابد بری

کاندران خطه زاهل نفس و کس / مرگ میرد و گر نمیرد کس

فی مذمت الریا

مبرای زندگی بقصد رحیم / هم به پنجای دا اگذارد و بیم

زنده آن جا که مبرزن خویش / آب حیوان چه با دشمن خویش

حرب قایم شده میان دو تن / چه دهی تیغ خویش را ای دشمن

گر چو جسمت اجل فراز کند / وان چشم عقل باز کند

این نه جای تمتع و نظرست / جای ترس است و موضع خطرست

گردکار تو مر ترا نگران / تو به شهوت متابع دگران

مرد را شرم به بهر کاری / نیست چون شرم مر ترا یاری

شرم دار از خدای خلق بار / وانکه از خلق هیچ باک مدار

هرکه از کردگار ترسنده است / خلق عالم از و هراسنده است

روزبار ای تن ار تو خواهی بار / شرم دار از خدا و شرم بدار

دوزخی در شکم که این نازست / سگی اندر جگر که این آزست

در خرابی نشسته کین جاست / رسم گبران گرفته کین دین است

اژدهایی گرفته اندر بر / چیست این ملک جاه و عز و ظفر

داده کوران مست را زوبین / چیست این جاه و مال و قوت و دین

از برون پاک و از درون ناپاک / کیست این مست صوفی چالاک

گربه بیرون سگ از درون جوال / چیست این کار کرد کسب حلال

با سگ دیو کرده انباری / کیست این لشکری و آن غازی

داده در دست دزد شمع و چراغ / کیست این شمع شرع و نور و بلاغ

روزی بر نقاب در جستن / چیست این دخت زاده عارون

الی

حکایت

آز و کبر است و بخل و بغض و حسد | شهوت و خشم از درون جسد
هفت دردند در دو خنده در پرده | عاقلان نامشان نهند گره
هر که از هفت این سرای بجست | کی تواند ز هفت انگار رست
وانکه در جانش هفت باشد هفت | هر که هر هفت کرد از این هر هفت

فی مذمت النهم

اولین بنده در ره آدم | بود نای گلو و طبل شکم
مهترین بند هست نای گلو | کند طبل بطن ششش پهلو
طبل و نای است اصل فتنه و شر | هر دو بشکن ز خواره خود و بگذر
هر کس امروز قبله مطبخ شد | وانکه فردااش جای دوزخ شد
کادمی را درین کهن برزخ | هم ز مطبخ در است در دوزخ
گر بهی نام معده خم نکنی | کم طرق تا طریق کم نکنی
هست بسیار خواره را چون گاو | معده چون آسیا گلو چون ناو
گرد و از رای ناصواب سخیف | خیره بسیار خواره گرد کثیف
نه فلک را فروختی بدو نان | لقمه ده سیر کم مزن بر خوان
تا ترا روزگار چون گوید | لقمه در معده چون پر شوید

کم خوری هست فطنت و تمیز | پر خوری تخم خواب و آلت تیز
خفت راه امید اندر دیر | داردش در صفا و خاطر خیر
هر که بسیار خوار باشد او | وانکه بسیار خوار باشد او
باز مرنب طبی که کم خوار است | به حقیقت بدان که کم خوار است
منتجب کی شوی بعلم عرب | تو ببطن بحیب و قلب عزب
کم خورش تخم شر بطنت نیست | هر کجا بطنت است فطنت نیست
خور اندک فزون کند حکمت | خور بسیار کم کند علمت
جان عقل عالمان حلم است | غذی جان زیرکان علم است
هر کرا علم و حلم بود نیک | مرد را در جهان نمرد هزار
کی بیابند جود خردمندان | جامه تن پرستنده دندان
گوشت پر کاه و درمی کوتر | زینت مرد دانش است و هنر
باش کم خوار تا بمانی دیر | کاهل گرسنه است و خوردن سیر
اصل دانش بود ز کم خوردن | مرد پر خوار اصل آزردن
جانت از لقمه گرد راحت | چون دو لقمه خوری بود آفت
گر ز خوردن شود ز روح بعید | گشته در زخی بوی نشنید

جامهٔ عورتان پسندیده است | جامهٔ دیبه آفت دیده است
زاینه روی را بهینه باشد | گرچه پشتش پر از گهر باشد
مرد را در لباس خلقان جوی | گنج در خانه‌های ویران جوی
چون نباشد ملامت الفاظ | بس بود جامه بر تنش حفاظ
مرز نان را بهینگی جامه است | خاصه آنرا که شوخ و خودکامه است
نیست زن را بجامه خانه پوش | به ز عریانی اج عورت پوش
عورتانند جاهلان که به | هر که پوشیده تن ز عورت به
یافتی در بقای معنی کوش | نقش دیبا لبس است دیبا پوش
چکند عقل جامهٔ زیبا | نقش دیباچه داند از دیبا
چه کشی از پی هوس تن را | گرمی عشق جامه پس تن را
دین بزیر کلاه داری تو | زان هوس گناه داری تو
با کلاه از بتان تن نخجی | سر بدید آید ار کله بنهی
چه شد ار بر سر تو افسر نیست | خرد اندر سر است بر سر نیست
یک شبی رو بوقت شبگیران | با خضر در نهان ز سر گیران
سر خود را بدید کن ز کلاه | توبه را نیست ار گشته گناه

هست پاک و حلال و نیکی روی | نه حرام پلید و رنگین روی
چون نماز تو چون حلال بود | آن ترا خوشش حلال بود
جان ز دیدار دوست بر دوزن | مست چون نان کلش شکر دوزن
معده را زان عمل نکرده درست | که طعام و شره بود هم درست
مهتران داد این سرای سپنج | شره با نصد تش بود کم رنج
عشق او چون اسیر خطا شد | کی ترا آن ز حق عطا باشد
حنک آنکس که زو بدارد دست | نبود هیچو پا غرور پرست
نیست بی رنج راحت دنیا | حنک آنکس که کرد مرد رها
منزل است اینکه از عذاب کده | صد ز ده به بود که هم ز ده
مرد را از اجل کند تا به | مرگ باید دلست همکاسه
چون بحکم اجل نگرود بر | دوزخ نقد بد دلان و نر
اندر آن صف که زور دارد سود | مرد را مرغ دل نباید مرد
مرد که روز رزم بی مایه است | وای آن خیمه بهترین پایه است
مرد را که شد جنگ فراز | بهترین عدتیست عمر دراز
مرد بی دست و پای جوشن دار | همچو ماهی بود بجنگ و فغار

بشنو ای از رحیم بر کرده | رود جون لاله سرخ سر کرده
مرد مردانه کم حذر باشد | دود تیره ز چوب تر باشد
مرد بد دل خیانت اندیشد | زار خود پیش خلق بر نشید
مرد کی را که جان عزیز بود | یک زبان فصیح تر بود
زانکه از لاشه زور کم دارد | خنده تیز هم به تیز آرد
شکر داری شکر خورانی نه | صبر داری صبر خورانی نه

حکایت

آن نه شنیده که در رهی | آن مخنث حکایت باد ای
که همی شد ره کشاده کره | بهر زیستی بسوی زاهد ده
تا برو میوه مست شاخ شود | ره زادن برو فراخ شود
جون مخنث بدید مسندورا | زو بپرسید و او بگفت ورا
گفت بگذار طامات خسان | شو نه زیستی سلام من برسان
بس نه زیستی بگو که از پی زر | با چنین کون مبیله نتوان خورد
تو ندانسته که خوردن گیر | تنگ و نامی ندارد اندر زیر
جون شنیدی حلاوت گادن | بکش اکنون مشقت زادن

باجونی

با خودی مرد ولیو ویش باشیم | بی من و تو من و تو خویش باشیم
خویش بوییم اندرین گلشن | جون ز تو بو برفت و از من من
تو و من گر همیت ز دو برهیم | در من و تو با سلیمی مایم
تا تو خود را بوی نباشی دوست | زانکه در وضع دوستی فی ای دوست
دشمن از دوست وقت آز تو نیاز | جز بسود و زیان ندانستی
دوستان را بوقت سود و زیان | بتوان دید و آزمود توان
دور ایام تاب دادن تو است | بوته دشمنست کوره دوست
باید و سنگ وقت داد و ستد | نکند هیچ سنگ کژ بد

فی الاخلاقی لعب

دوستی دوست را بمهمان شد | دوست حاضر نبد پشیمان شد
گفت زن را که گر خدایت کو | زن ورا گفت گفتی بر گو
گفت پیش من آر کیسه سیم | زن بیاورد و کرد و تسلیم
مرد بگشاد کیسه دینار | برگرفت آنقدر که بود از کار
باقی آنجه ماند زن را داد | شد در آمد ز خانه خرم و شاد
جون شبانگاه شوی باز آمد | زن بر شوی خود فراز آمد

هر کرا در لطانه یار بدست | وان که در صحن خانه یار بد است
یار بد را مکن ز خشم بتر | کمند شسته کیس نو به تر
شاخ بی برگ و میوه خار بود | یار بی نفع و نفع مار بود
دوستانی که بهر ریع بوند | دوست را همچو منع و تیغ بوند
مر ترا آن رفیق یار آید | کت به نیک و بد بکار آید
یار هم کاسه هست بسیاری | لیک همدرد کم بود یاری

حکایت

آن شنیدی که عمر خطاب | دید قومی نشسته در محراب
کرد از آن قوم میر عدل سؤال | که کیانید و چیستان احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم | همه همراه و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده‌ایم | یکدل و جان و یکزبان شده‌ایم
گفت عمر که بی حضور دگر | کیسهٔ یکدگر کنید نظر
سیم یکدیگران بخرج کنید | یا به حکم حساب درج کنید
همه گفتند زان خویش خوریم | ور زر و سیم یار نخوریم
گفت عمر که کار محکم نیست | وین سخن جمله را مسلم نیست

آستین گر ز هیچ خواهی بر | از صدف مشک جو ز آهو در
آنکه از حسن چشم نی و گوش | زین چنین جان جوی زان منیوش
ناید از گوشها جهان بینی | نکشد چشم و شنود بینی
از حواس ار بجویی این همه ساز | آن از این این از آن نیابی باز
که بدید است در جهان یاری | کار هر مرد و مرد هر کاری
گر بگاهی دل از ندامت پر | به بدی از قرین نیک مبر
گر چه صد بار بار گرد دیار | سوی او باز گرد چون طومار
دوستان گنج خانهٔ رازند | رنج بردار و گنج بردازند
زین بدان رنج همی گردانی | باش تا قدر این و آن دانی
با نفایه سره بجفت و نخیز | نه در آمیز جست و نه بگریز
نه طلب زو ستوده و آن نه هرب | که چنین آمد از حکیم عرب
صفت دوست از ره تحقیق | از علی بشنو ار نه زندیق
دوست نادان بود و باید سوخت | ماید این حکمت از علی آموخت

فی صدق الجاهل

خلق دشمن بود چو مکر ریزی | به قرین کردی از در او بگریز

گر بری صحبت رسانی نشود / بد دانا ز نیک نادان به
هیچ صحبت مباد با عامت / که چو مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و پنبه است / زو حذر کن که گربه و دمنه است
با دو عاقل هوا نیامیزد / یک هوا از دو عقل بگریزد
با بد و نیک خشم واندر ز / نشوی خیره گوش باری گیر
یار بد همچو خار دان به درست / که همی دامنت بگیرد چست
نشکنی چون دل پیاله به بین / از درون نقش دل چو لاله به بین
با کله کی بود الخوف پاک / زانکه گفتند اخاک من اساس
جامه خون گوشت پوست بود / عیب عیب دوست دوست بود
نیست ای هیچ یار صدق و صفا / نیست با هیچ دوست مهر و وفا
گر کنی خشم جفت بی خوابی / دوستی با خلاص کم یابی
چون به لعلت کنند سلام علیک / از بد و نیک تو شود بد و نیک
مر ترا از وفا نخواهد خاست / گر تو نزیست باز زور راست
بس تو اکنون نه به نه بدرا باش / دامن خویش گیر و خود را باش
که بود عهد عشق لقمه زنان / بی مزه چون چراغ سوده زنان

که کسان در نگاه داشت تو / با خود آسوده شام حاشت تو
چو تو تنها نشستی از سر و بن / با خودت مرحبا آرزو میکن
چون نه تنها بوی بنیک و زبد / کم ز تیزی بود دیناری صد
چون ملت شبه نبود بودن شاد / تیز بی شرم کس بیاری داد
گر تو توحید کرد با تفرید / حکمتی صحبتی کز التقلید
بد همی از تو اندر آویزد / بس بیادی هم از تو بگریزد
با تو تا نیک خود همی بیند / با تو بی کدم بزرق بنشیند
گر شوی والعیاذ بالله بد / تا چه بینی از و نگاه و خرد
دل نخواهد ترا ز بر بخیل / بر بخیلان بخیل بهتر دل
در دهن واتر با دو خندان / چون شکر باندت بکن دندان
هر که مار نخواهد از همه دل / گر همه دل بود از و بگسل
حکمتی با حریف بی معنی / بس بنه هم تو شعر چون شنوی
بس جلیست کتاب با خردت / تا نگوید بخلق نیک و بدت
غربتی به که جفت گونه بین / ماه تنها بهست که شعش پروین
هر کجا داغ باید فرسود / چون تو مرهم نهی ندارد سود

[illegible]

صورت او محض روح آزاد / عیش او همچو عیش ازادست
هیچ مردی که راست شاخ بود / سال تنگی دلش فراخ بود
من بعالم درون همیدانم / دوستی زان همیشه حیرانم

حکایت

داشت زالی بروستای تکاو / مهستی نام دختری و یکی گاو
نوعروسی چو سرو نوبالان / گشت روزی ز چشم بد نالان
بدر او شد چو ماه نو باریک / شد جهان پیش پیرزن تاریک
زال گفتی همیشه با دختر / پیش تو مرده باد مادر
ولش آتش گرفت و سوخت جگر / که نیازی جز او نداشت دگر
از قضا گاو زالک از پی خورد / بود روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر دیگ / آن سر مر در دیگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی زال آمد از سر مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ برداشت پیش گاو نبیل
ملک الموت من نه مهستیم / من یکی پیرزال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید / رو مرا او را ببر مرا شاید

[illegible]

زانکه آید چو باشدت دلجوی / آب تهمت روانه اندر جوی
یار نادان چو شد ترا همراه / بس درازی راه شد کوتاه
تا بود تن درست و کم روان / دارد دوست خویش چون تن و جان
چون شود موی از تو دیگرگون / آن شود دست عیسی آنشو دگرگون
سوی بی نور منبع از خویشان / راست همچون چراغ دود ایشان
نه برادر بود نه زرم درشت / که برای شکم بود هم پشت
چون کم آید براه تو شر تو / ننگرد در کلاه گوشه تو
ور تو با خر خدای خلق ای / باجوست ای زهیم چو کمتر
که یکی دانه بهر زر باشد / بارنگ دانه سوی خر باشد

فی خوف الرزق

بود مردی معیل و بس رنجور / شده از عیش و عمر خویش نفور
مرد آواره عیال و کسب قلیل / گشت بیچاره زاد مرد معیل
از عیال و طفول رنج رنافت / بد که ماحیت سنگ بشتافت
وان عیالان به شهر در تکدی / راحت خویشتن در آن پنداشت
بهر جا بهر ساری آمد مرد / لخت بنگر که با معیل چه کرد

[illegible]

زین سبو بهره‌ور اگر دی دو … چند دادت ترا جهان بغرور
آن جهان در غرور شوان رفت … نرسید آنکه سالها نتوان رفت

فی المغرورین فی الدنیا

آن شنیدی که حامد لفاف … در حریم حرم چو کرد طواف
کهنان از خورد بروی سیر … آنکه در عهد خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی … یا برنج زمانه مرهونی
گفت حامد سلامت و خیر است … لفظ من سال و ماه لاخیر است
گفت دیگر سخن خطا گفتی … همچو نادان بگو برآشفتی
آدمی خیر آنگهی دارد … که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی … خیر چون شد ای و در دشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی … از سلامت تو بهره بگرفتی
ناشده در بهشت و دار سلام … چون سلامت بود بیافته کام
چون ازین مرد و فارغ آیی تو … آنگهی خیر را شایی تو
ایمن از هر نهاد زشت شوی … بسلامت چو در بهشت شوی
مر تراهست مرد و اندر وی … خویش را خیر گفته عز علی

هست در باطن تو هیچ خلل … می نه بینم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال … گرچه افتاد بر من این احوال
راز دار ملوک بادشهم … با مزاج ملوک دیده تبهم
شه سکندر همی دهد کامم … که ورا من گزیده حجامم
لیک رازیست در دلم پیوست … روز و شب جان نهاده بر کف دست
نتوانم گفت و راز نهان … گر از آن بیم سر بود بزیان
سال و مه بسته‌ام و غمگینم … پیش این غصه حال من اینم
گفت مرد حلیم رو تنها … بی علایق نهان سوی صحرا
چاهساری ببین خراب شده … گشته مطموس و خشک از آب شده
تو بدان چاه گوی راز دلت … تا بیاسایدت سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید … همچنان کرد زانکه چاره ندید
شد بصحرا برون دوان از مرد … از پی دفع رنج و راحت درد
دید چاهی خراب و خالی جا … درد خود را در آن شناخت دوا
سر سوی چاه کرد و گفت ای چاه … راز ما را نگه بدار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران … دارد این است راز دار نهان

اگر او نام و ننگ خود بگذاشت / دل تو که نگاه وا نداشت
خصم غماز طبع باده درای / یار خلخال دست زنگله پای
دست چون زلف زنگیان بد ساز / بر جهد چون خروس کیش از ناز
چون خروس آنگه که وقت آید / چون فتیله ز خود خورد غذی
تا کم از کودکی کسب مجاز / بود خویش سی کنند آغاز
بر شکسته بریده غم خوردن / طفل بی باد رست پروردن
راست گفت آنکه بر کشاد گره / بسته گیری بجوی نیکو به
مرگ او دین بود درم نبود / روی خوی نکو بهم نبود
زشت باشد نکو رها کردن / یوسفی را بنه بها کردن
چون نه یعقوبی و تنی بامتین / زین دعا نشنوی مگر آمین
نزد آن کس که عقل او خوار است / شاهد دل شکر جگر خوار است

فی مذمت المناکحه

زی غلام آنکه زی عیال آید / او ز دو نیم پوست کال آید
نیست کدبانوی که دون را / زن بد جز طلاق دادن را
کرد باید زن ای پسر تو هم / لیک از خاندان خویش بهر

خنده که شد که من زنی دارم / خویش و پیوند و برزنی دارم
پنج ماهست و یازده ساله است / نکند هیچ کار کو ساله است
جفت بی کیر نیش بی شهد است / گل رعنا و زردی به عهد است
هر که در دام زن نیفتاد است / عقل شاگرد او و جو استاد است
وانکه بر کس نجره کرد و رسن / عیش او تیره دان چو در که کس
اندرین طارم طرب جویی / راست گویم اگر ز من شنوی
کم گزیده خیره لرز بود / کیسهٔ کس فراخ در زر بود
زن که دارد بسوی حمدان رای / حمد حمدان کند نه حمد خدای
آورد که خدای انگله / نان ما را رو خانه بغله
بر هی که بس بفردی خو / از خوش و ناخوش و ز زشت و نکو
شهوة الفرج محنة العظمیت / شهوتی را طبیع دو صد علو است
یافت اموز فضل عمره و حج / مرگ او حق رسن فرج

حکایت فی الهزل

بود کردی بکار در نوره / نام آن کرد قلتبان نوره
رفت زی حج بگرد صحرا / آیت فضل اغیث و آیت صواب

گرچه بر بادست این عالم / انده آب پشت باد مکم
اینک خاک سوار برگ تاز / که پیاده بماند با مهماز
اینکه با نقشهای زیبا اند / تخته کودکان و سیما اند
طبع و دل را ز روی زیبا چیست / پاره چوب را ز دیبا چیست
هرکرا روی خوب کم خرد است / روی نیکو دلیل خوی بد است
روی نیکو بقدر خود بد خوست / زان خرد خوب را ندارد دوست
برکسی کش نه دین نه آیین است / روی نیکو کدوی زرین است
هرکرا در جمال بدبختیست / وانکه جانش چو ماه عاریتیست
چون چراغند لیک شب مرده / برخی زنده و ز روی مرده

فی وجه الحسن و خلق السوء

خوب را از برای دست افروز / جاودان شاخ شاخ زرد و شاخ
زشت را از برای حسرت و تیز / کل و دل تنگ خون کند که تیز
گلخنی در کشیده اند ز بو / تو کهش جان لقب کنی گم دو
آنچنان کرد شهوتت مجنون / که ندانی تو زشت از خوب
کور رو با دام دیده سم تفت / دل بریان جو بسته در دهنت

ای دو بادام تو چو گوز گرد / مانده در دست کودکان در گو
جستی باد چون فاجویان / غم دو عارض نکو رویان
شاه را آن زمانه خرد و بزرگ / دیده را یوسف و دل آرا ک
نقش پر آفت و چنین وار / چشم را کل و هند و دل آخار
گرچه از چهره عالم افروزند / از مژه دل درند و جان دوزند
از پی دزدی روانها را / چشمشان رخنه کرده جانها را
پیرند ابروی دولت چشم / زان دو زلف چو دیو چون خاتم
همه در بند کام خویشتن اند / عاشقان بیشتر همه سمن اند
مار با گیسوند و مشتی پر / زهر در نیش و مهره نه در سر
بر دو رخ زلفها گوا دادند / که نه اند آدمی پری زادند
همه دیو اند و وطن جنت دارند / که ز خوی اشرف زمین دارند
کرده از فعل زلف مرغولان / بهمه دولی و فتنه دولان
صد هزاران لیر با نخجیر / همه بر چین چو روی بدر منیر
زین نکویان یکی ز روی عتاب / خشک کارا ده بلای شتاب
جعد مفتول جان گسل باشد / زلف مفتول غول دل باشد

در تماشای آن دو ماه گلنار / قره بر چشم زند چو دانه نار
چشم و گوشی شود چو سار و چنگ / گوش چشمی شود چو آذرنگ
زان خط مشک رنگ لعل فروش / مردم دیده گشت دیباپوش
رود خیران شود همی ز رخش / بوسه ره گم کند همی ز لبش
وهم عاشق سوی لبش بشتافت / آبخور نخنده باز نیافت
بوسهٔ عاشق روان پرداز / دهنش را بخنده یابد باز
گاه پیدا نه که در و پیدا / همچو نقطه بچشم نابینا
نه ز غنچه دو دیده باز کند / نه ز خنده دو لب فراز کند
بند زلفش چو زیر تاب آمد / بند قندیل آفتاب آمد
خرمن مشک توده بر توده / خوشه چینان از و بیاسوده
صورت قهر و لطف خال و لبش / عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او نکته‌ای جان آمیز / جرعه لعل نوش مرجان ریز
کارخانه رخش بهار شکن / ناردانه لبش خمار شکن
رخ چو از شمع بزم برفروزد / آهوان را کرشمه آموزد
جعد او عقل و روح را خرگه / چشم او چشم را تماشاگه

[illegible]

زده ما ز فلک ترا استیز / هست پیمانه زان از و لبریز
در فکندت به چنبر گردون / کاو گردنده بر پرین و سرون
از دو پیکر مجوی یار و بسیچ / گر دو روی هیچ کس نماند هیچ
رای خرچنگ در ره او مپذیر / گژرو و کور را دلیل مگیر
بخور از شیر چرخ هرگز گور / لیک و دم بسی برد سوی گور
چکنی طمع خوشی از خوشه / که از و برنخاست کس توشه
رو که ناید نصیب گنج ترا / از ترازوی باد سنج ترا
کی دهد باده‌ات نوش گوار / گژدم نوش خوار نیش گذار
راستی با کمان چرخ مزن / زانکه هست او کمان تیر شکن
رو حذر کن که تاب چون جدی / بر سر فلک نگیرد بر
جگرت گرچه ز آتش است کباب / تا ز ماهی فلک نجویی آب
در غم زر سرخ و سیم سپره / سبلت سرگشت همچو تره
تره سبز و برگ کنجست / سر گنجیش نیا کنمیست
ماهی تشنه گو فلک بسرد / خود همه ابروی مرد خورد
بره گرگ سار را مگذار / گوسپندیست زشت مردم خوار

[illegible]

[illegible]

[illegible] علی الملک الموافقه

زانکه این چرخ گرد گرد کرد / سر گرا تیغ کشند خود بنمود

گرده باشد چو سیرت از ره آز / تا تو آگه شوی ز رنج باز

کار دین را آسمان این عالم / همچو گردون ز خور بهر دو بهم

روز غوغا و شهر آشفته / تو بدل غافل و بتن خفته

موج در کرد ایها بدین زشتی / تو چنین خوش بخفته در کشتی

در بماند درین جهان بازی / هیچ بر نغز را از کاری

چرخ اگر تنها دُر خود نغز نست / همچو نا حفظ بری مغزنست

گنبدی بر سر جهان زده اند / هیچ پیمینش گران زده اند

ای لبس اقا متا که چوگان کرد / مرد را گشت و تیر نهان کرد

عمرها دان درین ره و منزل / هیچ ناکرده ذره حاصل

تو چو گوی ز حکمت آگنده / پاک مغز و لطیف و خوش خنده

بر وفای سپهر کینه ور / کاخ کن تنگ که ندارد گوز

مرترا زود چرخ بگذارد / گوی سبک کو ز راکه دارد

این جهان بیست دون دون پرور / وین سپهر است گوی چوگان گر

زانکه پیش عقول حکمت خوار / بس حریفی نماند دست نگار

نیست از نقطه تا خط فرمان / گنج بی رنج دود و پیدا نان

هر چه یزدان دهد بران بگزین / هرچه گردون کند دران منشین

کانچه این هست کر دست کند / وانچه آن بر فراشت پست کند

نقش نفسی مقیم کی باشد / هرچه او نقش کرد بتراشد

در سخاوت بکودکان مانند / بدهند زود و زود بستانند

که بخنده بتو بسپارد باز / که بگریه ز تو ستانند باز

زود بخشنده زود ستان فلکست / بر بافعل کودکان فلکست

ذوق این خطه خطا و خطر / هست مانند حوض نیلوفر

روز به بهر ز بوی خوش زود رس / چون شب آید بهم آلوده گوش

روز بخشد ز بوی خوشش قوت / چون شب آید همو دهد تابوت

روز در پوشش اگنده پرداز / باز شب جان بدو سپارد باز

هر دو یک فلک بهم تلفت / که هنوز طشن بر اثر رفت

گر این چرخ در نقاب سوی / تا کم از ماهی آفتاب شوی

دختران چون فسانه پردازند / دو دک ریسند و لعبتک بازند

[illegible]

شکر و تسبیح میکند جاوید | بدو تا مهره سیاه و سفید
همه در گرد دست تطواف | مرد سجاده باف و دیبا باف
زاهبهان راز ماتش پوشیده است | لیک عاقل همه نیوشیده است
نه همی گویدت فلک ز فراز | گر فلک نردبان کن و بر تاز
نیک می بشنوی که گر شنود | عقل یکدانشی چو خورشید از
گر ترا گوش عقل بودی باز | بشنیدی چو عاقلان او راز
در تو زیرا سخن موثر نیست | راز عالم ترا میسر نیست
که همی گوید از زبان غرور | که نکه راست بغار غرور
سه روانست و نه سلیح کنم | هفت اعضات چار میخ کنم
پیش از انگشت بساید این یکبار | بروان هفت و چار و نه یکدار
کز عدد چون رسید بر سر حد | روی سوی خرد و بارگاه احد

فی صورت العلم والطبایع والجسم

چون کتابیست صورت عالم | کاندرو نیست بند و بند بهم
صورتش بر تن لئیمان بند | صفتش در دل حکیمان بند
صورتش خامش و سخن در وی | تن او نور و جان کهن در وی

تا چو کودک است لعبت بیجان | لعبت زنده برو و آسان
طفل دکان که از پی آن کرد | تا بدکان رسید بگرد د مرد
این همه نقش دانی از پی چیست | تا بمعنی آن بدانی زیست
این جهان صورتست و آن معنی | اندرین جان و اندر آن جانی
تا بر آن برین با بناری | آدمی زاده میکند بازی
پس چو شد مرد و چشم او شد باز | آید از نقشها بمعنی باز
زانکه خود نیست اندرون سرای | در دبستان عقل یاری جای
بنده کار ادیب یکتا نیست | خواجه را خود ادیب در خانه است
هر که فرزند شاه گیتی باشد | بی ادیب و رقیب کی باشد
شاهزاده است آدمی بنسب | نبود هیچ بی رقیب و ادب
تو که باشی هنوز آدم دم | تو چه یاری ز غر خاتم و جم
آدمی خاک کی مقصر نیست | هم بهر حال هم بهم بر نیست
هر که نان با خر دنا بد خورد | دعوی آدمی نیاید کرد
که بر سو رست دلو در بایه | هم خر و پایه هم گران پایه
آدمی بنجر دستور بود | گرچه دارد دو دیده کور بود

حکایت

شب و روز از پی غذایی نیست — مانده بستان و دیو در وحشت
که هوای هلاکت اندیشیست — سر پستان سیه کند بشتیت
گو یکی مادری که از سر در — شیر یک طفل باز داند کرد
گردن ار چه چو گوزن کردن — شیر پستان غافلی خوردن
تا کهی باشد از در پستان — اجل آید سیه کند پستان
شیر خوردنت امل دراز کند — اجلت خوردن شیر باز کند
باز کن خو ز شیر خوردن تن — طمع از شیر مادر گاو ببر
دل خورد شیر او چو گاو سبوس — تر دماغی چه بادی از سالوس
بر سر بلبل دل وطن چه بود — از سرای خطر وطن چه بود
طین که ابلیس داشت از وی ننگ — تو چو دو نیش گرفته در چنگ
گر تو در خطه خرد شب و روز — با خرد همچو طفل بازی کوز
ز آدمی قبله عقل و دین داری — نه بنایی که قبله طین داری
خانه چغد را نگوشیدی — اجر و گچ و نقش پوشیدی
سال طوفان و خانه آشفته — تو درو گاه مست و گه خفته
نه کنون زلزله فرو بارد — خانه را بر سرت فرو آرد

باد دامان بر کشیده مهر عمر — خاک تیره ز آب تازه شمر
غافل از روی جهل و از ادبار — ابلهان سوز آتش در بار
که بایستاد مگر دمی ز غرور — ابلق عمر تا بآخور صور
عمر بگذشت و تو چنین مغرور — از خدا و ز خلق بس دور
بهر گشت از غرور غفلت مست — حسرتا آن جهانش رفت از دست
آن جهان در غرور نتوان یافت — رسد آنکه سالها نشتافت
نه شتاب آیدت بکار نه صبر — زانکه نشتافت صبر کرد آن گبر
هادی ره بخیر دولت نیست — و آن طریق اندرین ولایت نیست
کی غم بوسه و کنار خورد — آنکه او کودک و کنار خورد
گر نه از خانه ستمکاران — پس چرا انجو دی چو میخواران
این جهان است بهر مغروری — خانه ویران و پر ده زنبوری
این جهان در حلی و حله نهان — گنده پیر است زشت گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرو — سخنان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از درستی ای — چه نهی زیر تیشه گردنی
صد هزاران چو تو به آب برد — تشنه باز آورد که غم نخورد

باز چون دزد خانه در گرد | همه کالای تو در دست برد
تو خوشی زانکه بیش تست قماش | زان دگر چیز با خبر نداری باز
تا کی دست بی‌ای حرامه فراز | آنچه به بایدت نیابی باز
از درونت پلنگ و خوک بهم | تو همی خسپی ایمنت جهل و ستم
شیر گردون ستیز آن دو ازد | که رسولی به خر بس کند ازو
چه بود چون بستور دو دو | چار منبع اندرین کهنه کده
نیست درو یار معنی آلت و ساز | هم خام است و کنده هیچ بیار
گرنه چرخ تا که شستن چیست | گرد این خاک توده گشتن چیست
بر هوا عالمی به نیستی سود | از هوا زنده نیمی گر رود
غافل از کید و حیله شیطان | کرده شیطان ز مکر قصد به جان
تا که گویم که غافلند از کار | این شیاطین بفعل مردم سار
بیش باموج نفس خود تسند باش | بیش افعیش چون زمرد باش
دل خود را ز زنگ خود برهان | که نه نافت برد بر به جهان
کانکه را چار سبع شد فرش | چارپایش نهند بر پشتی
مرد کز حب مال و جاه برست | رفت بر مسند ادب بنشست

تنگ خوبی نشان ادبیر است | خوی بد رو به دیو شریرست
خوی نیکو ترا چو شیر کند | خوی بد عالم از تو سیر کند
اگه او شیر را که منقاد و | نرود چون خران براه عناد
بنده شیر باش تا برهی | ورنه گردی بریش دیو رهی

فی حال الادبار

خوشدلی از پی سخن ها شنی | گفت ادبار را کی تا بنهی
گفت باشند دو جای و ثاق | دل زراق و حجره وراق
که نویسند مردم درویش | خورد او نان ز خون دیده خویش
گفت گویند خرد درین منزل | ساعتی از حمار جهل انزل
گفت دیگر کجات جوید حس | گفت ادبار را دو خانه و بس
تا بوم در دو آشیانه بوم | یا به بازار یا لخانه بوم

فی محمدة السفر والحركة وقيل الحركة اذا الحركة ولا تعزوا بالوطن وقال عليه السلام صوموا تصحوا سافروا تغنموا

زین امینی کم رسد به چرخ کسی | شب و شبگیر کن گر برسی
خاصه در سیر عار باشد عار | از توانا توانی اندر کار

علم دانی ولیک علم حیل / گنج داری ولیک سیم دغل

تو مکن جهد خود بنفس و نفس / در مری مرگ عذر خواه تو بس

کی شود مایه نشاط و سرور / هم در انگور شیره انگور

از برون مرد و مرد قوت نهند / دام در خانه عنکبوت نهند

زاهدان در دمی دو عهد کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند

ما که از دست روح قوت خوریم / کی مگس و عنکبوت خوریم

تکیه‌ها تند زین افلاک / کام پر زهر و خانه بی تریاک

فی نقصان الروح و نقصان همة الرجل

[illegible] گر بست / هرچه زی تو بدست تنگ است

[illegible] / زین تماشا و خورد و برگ تبیس

آدمی زیر چرخ [illegible] / بار حمال مرده را باید

خویشتن بین بود چو دلو مدام / با تو در زیر چرخ آینه فام

تا نه بر زمانه کهنه است / نقش پر آذر و مراغه زر است

سر نگون خیره دار نشان معاد / هر که روی از خرد نهد بکشاد

هر که دا اندرین گلخن کو / از نبی و ولی نباید روی

بر تو عمر تو القیامت خواند / زانکه واللیل و والضحی‌ات نماند

بار نیش ندهد رتبش اجل / پس و پیشت گرفته حرص و امل

چون بجنبد آتش زمان دل / راست چون در بهار نرگس و گل

گاه از و عجز و گاه ذل آسا زد / کار و بارت همه بر اندازد

مبر دار چند چیزهات باشد / مبر دی دیگر ز [illegible] ناشد

بار گران جان گموی هرگز / گاسیا چون در شد شود غماز

تو ز حرص و حسد میان سقر / گرد تو چون سرای پرده اثر

از تو سنگ بر سر تو سنگ آید / شرم داری گرانت ننگ آید

اول روزت ازدم قوال / زور عمرت چو اول شوال

خر عیسی گرسنه برآخر / دامن راه کهکشان زر

دست و لوان گشاده خاتم جم / خواب شد بسته ببحر و تم

از نخست آورده پیغام / بیسن آورده خود کام

تو بر [illegible] ازین غرور فلک / که نداری [illegible] مرد و فلک

کاندرین حجره برتن و دل و جان / آب از آن گشت بر خرد تا دان

اندرین خر سرای نوبتی تو / بچه ماندی عزا نگونه توی

بدرت الگشت و نیاز آر — زان ترا زار دارد از آزار
گشت فرزند و مادر و پدرت — تو برو خوش نشسته کو جگرت
زد بار البسوی خویش مکش — که کشد جانت را بسوی آتش
که تواند بخواند سورهٔ تین — خوش نفس خفته در دم تنین
اندرین جای نشود این سود — گر قیامت درو یقین نبود
گره تا در سرای تو مرد است — تا بصد سال نام او گرد است
گر کند گوسه سوی گور بسیج — جده خر تو خطش نگوید هیچ
کرده خود را بسحر خورافش — چابک و نغز و تازه و تر و خوش
دیبی از روی زشت و خشم نه بنگ — همچو بینی زنگی آمد لنگ
از درون پیش عاقلان چامه — روی دارد سیاه موی سفید
چون جهان در جهان نامردان — پای بر جای باش و سرگردان
پدر و مادر و بزرگ شمر — هم خطاش کند گجاچی پدر
عشق او در تو زان اثر کرده است — گر خود کون خویش تر کرده است
پیش از این بهر خوالهٔ مزدور — نتوان رفت در جهان غرور
تو مشو غره گر سره کرده است — زان سیاهه سفیده بر آرده است

چه برو راه حرف سست آوست — زانکه تصحیف چه چه داست
چه برو را چه خواهم کرد — چه بخشم او را آورد
زانکه اندر سرای زی نخ و — از پی نام خود نه از پی خنج
هر چه کردن تجلی سیر و سست — نام جمله تر دمی بر دست
راز این کلمه نقش کار نمیت — عقل کل را از خانه زاده است
چه بستانی از دست آگس دوست — که کند درس علم ات ملکوت

الباب السابع عشر فی الربیع والحقایق ذکر الربیع لحیی القلوب المیتة وشرح الصدور الضیقة

شکر انصاف در زمان بهار — گفت عالم چو مردم تیار
شکر عدل بهار پیش آله — دل گل گوید از زبان آله
تا بهبینی بچشم عقل بزوه — بر گریبان دشت و دامن کوه
گفت قرآن محفظ همچون در — هر دو دامن کشیده و از نظر
وسته بار لطاف لی لی این — بنهار عروس لی کابین
از پی نقشهای جان آور — اختران نقشبند و رنگ آمیز
زاغ بر دوشهای سقلاط — باغ بر فرشهای بوقلمون

باغ بر حقه‌های در و گهر / زاغ بر نقشهای نقره و زر
قمری و فاخته نوا خوان / برده از عاشقان شکیب و قرار
گنج قارون بتر ز دهر یکی / زیب و رعنایان بهر تحفه
قطر باران جو دانه‌های گهر / بر شقایق چکیده همچو درر
سرو چون حور در میان چمن / سمن مشکین بید برامن
سایه ابر همچو زلف خوشاب / آمده از حد امن و ستغلاب
مرغ نالان فراز گلشن گل / مست می مطربان بسان بلبل
ابر شسته روی هامون پاک / هرچه آلایش است از روی خاک
راز دل کرده جمله عالم فاش / زیرکان زمانه چون اوباش
خانه نگذاشته همه زن و مرد / سوی صحرا برو نشسته خورد
خنک آنکس که او بفصل بهار / لذتی دارد از بوس و کنار

فی مدح الشراب

مر ترا چو طامع منجوار / بهرچه دردسر دهم جو خمار
می جو بار بسم در نهاد شود / آتش و خاک و آب و باد شود
زان برو جار طبع دست نیافت / گویی نبج پای خود بشتافت

دل باحکام این سپردن به / باده خوردن ز دغدغه رستن
سرد و چون زود گیرد ت بضراط / پس چه باده خوری چه درد بار
دیده کان ز شمع باشد نور / کرده و اندیشان های شتر
آبت از روی رفت و عقل از سر / تو سوی نان هنوز آتش هایی
سینه تو درین هوس دایم / چون سراب است نفس از دایم

صفت البریه فی الصیف

تنگی راه و صفت ستور / در ره مار موده سر کرده
ره جو سوفار و خار چون پیکان / مار رنگین در و جو تور کمان
سر و کرمان کنند از گرما / ام غیلان او جوام دکا
خار در تف او جو خار سنگ / شوره ز سنگ او جو خار تنگ
مرده خاکش ز بحر بی آبی / کنش او کرده شوره سیمابی
سایه یکدم در و نیاسوده / غول او حصر تشن سراب بسوده
نابسوده بر هلاکت را / او هم روز کار خاکش را
قهر آنجا طریق گم کرده / شمس در روی شعاع نسیر ده
آتش چشم و خیال برکینه / خاک سرمه سراب آیینه

باد و سر و شش ز دل بدمید — رنگ گرمش به رگ داده نوید
تا سموش به کام گوش آمد — دست و پای بند هوش آمد
گردم از خاک و گنده مسواک — مار افعی در و نیابد خاک
خاک ای روی آب نادیده — گل او پشت می دم دیده
نان ندید آن که آب تشنه و شاد — جان بنزد آنکه دل بر و بنهاد
بت ز زر دست رشته چه داد — مرگ سرخ است رفتن ره او
زین بیابان نیستی ترا بهتر — خانه و آب سرد و دیگ کبیر
در جهانی که عقل و ایمانست — مردم چشم زادنی جانست

فی صفت الموت

تن فدی کن که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن جان تنست خاکش دار — کعبه حق دلست پاکش دار
زانکه او در سرای صورت و سور — از می خواندن سرود سرور
همه آلایش تو از تن است — همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه را چو مرگ نیست — بی نوایی مکن چو برگ نیست
مرگ هدیه است تردد شده — هدیه وان میهمان ناخوانده

پس بمان ز عشق و صدق و دلیل — زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان نیز و سوی معدن خویش — تا نگردی پیاده از تن خویش
تا نیاید ز حس برون حیوان — ره نیابد به مرتبت انسان
پس چو انسان به نفس ناطقه رست — روح قدسی کامل جان فرشت
چون برون شد ز جان گو هنده — شد یکان فرشتگان ز ...
اجل آمد کلید خانه راز — در وی نیستی اجل گرد باز
سابقات نامه بهر آورد — ادبی تو کجا تمت نرسد
تا ز دور زمانه خواهی زیست — تو ندانی که اندر آنجا چیست
بیحی نامه کهف و جل — بر نگیرد مگر که دست اجل
گر ترا برگ راه مرگ بود — در دلت مرگ قلب مرگ بود
دل انجاست نحو جسم آید — زان اجل دشمنی و دنیا و دین
عقبی قیمت نمی باید — دینی فانیت کی شاید
گر بعقبی امری ز رو سیم — راه عقبی ترا دهد تسلیم
گر ترا هیچ مرگ نرسیدی — ای خوشا کت جهان مرگسی

که بود اهل بصر این گفته | تا که باشد امین این سفته
جو که هستی بعلم دریا دل | گشته نزد تو حل همه مشکل
بیش ازین در مباش این دریا | بر سر جاهلان درین دنیا
همچو عکسی که بود جو در سر د | نه بدارد بنا زونه لحوز د
جون نداند بها و قیمت آن | زیر سرگین که همی نهان
در دریای حق تراست ... | بان که تا زرگیس نو بر باید

فی التمثیل

نوح را عمر اگرچه در الف | اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت آشکار و نهان | کافران را بهر زمان لادان
خلق نشنید هیچ دعوت نوح | هیچکس قول او نداشت فتوح
اندر آن طول عمر نهصد سال | سی تن از وی شنید مقال
زرد کرد قوم چون زبان بگشاد | خلق را جملگی بطوفان داد
لا تذر گفت قوم را یکسر | زانکه کردند از و بجمله حذر
دعوت مرحج دعوت نوح است | گفته من طراوت روح است
آنکه نشنید نیک او را | وانکه نشنید خیره ماند او را چه

عقل کلی بر او سلام کند | بر در ش گر کسی مقام کند
دل آن جان که مدح او گوید | جان آن دل که کل لقا بوید
همچو گل جون ز جوشش آید نام | ریزه زر شود سخن در کام
همچو هر هر زمین کنم بر او بس | تا مرا مرغ گیرد آن سالوس
دست گل را بگان بگان دارد | که زر و سیم در دهان دارد
همچو گل تازه روی خویش تو بیست | بیست در رویش آیین ثمر او
از پی عدل شاه شاخ سمن | گل عمامه بست و چرخ مراهن
از پی ملک چرخ در تدبیر | ماه حکمت و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشنش جاوید | همه پنهانی چرخ چون خورشید
چرخ تمکین و هست بالش را | شرع تلقین گشت رایش را
کرده یکسان بجد حشمت و جد | صفحه تیغ و صفحه کاغذ
ملک را حزم و عزم او جوشن | راز چون روز پیش او روشن
زانکه سلطان عالم اعظم | ملک و دین را چو کرد با هم ضم
گر فرستد بروم نامه خویش | تو نه بینی بروم یک بدکیش
چرخ را چون او که ابی کند | بوم را فر او همای کند

صبح و مه زین سبب فزاینده است / فلک او زین رای تابنده است
نه که چون آفتاب رخشانست / نعل اسبش چو مه درخشانست
رای او همچو دین جهان آرای / وهم او همچو مه فلک پیمای
عزم او تیز رو بسان قضا / حزم او دوربین تر از قدر
پیش عدلش میان خلق جهان / ظلم گشته است عدل نوشیروان
وال او چون قمر فلک پیمای / جانش چون مشتری همایون رای
برکشیده فکنده کافت او / کار فرمای بنده کافت او
از پی کوفت و گرد دون و نطف / گوش و چشمش شده چو عقل شرف
چشم شد گوش چون خرد نگریست / کلک خندید چون قلم بگریست
دون او از زبان گرفت زبون / تیغ سلطان برو بگرید خون
هر که یکدم نشست بر خوانش / عقل برخاست از پی خانش
از شراب آب هر کسی ببرد / چون بدریا رسد کسی نبرد
تا نگویی اگرچه خاک نشست / زآب جوی ...
چون بدریا رسد ز جوی و رود / باغ هم گرد او نیارد گشت
تا ترا چشم شاه غزنین خواند / هیچ غنچه غریب نماند

ماه و جاه از جاه ملک تو برد / زحل این حل و عقد بر تو سپرد
ای جهان آمدی ز راه سفر / که ز معراج روح پیغامبر
دست معز ز مرکز سفلی / پای بر فرق عالم علوی
تا که تشنه از طریق نفس / طاعت شه گذشت ازین ره بس
بخت امروز رهنمای آمد / حور زیبا سرشت را مانند
شاخ طوبیست از همه رو / شهر عیشیست از همه سو
همچو مریم درو معانی بکر / همه دوشیزگان آبستن
لیک داند زمانه ما خوش و خوش / تا فقد چوب عود دان آتش
او بداند که شمع ملک کیست / او شناسد که اصل دولت کیست
پیش از آن از چه مرد پرور بود / نام بهرام نحس اصغر بود
شه چو هم نام گشت با بهرام / سعد اکبر نهاد چرخش نام
هر که ز آن جمال چون خورشید / دامن بخت و آستین امید
ملک میراث و تیغ حیدر وار / بهم آورد از اصل و از بکار
ملک بگذاشت از خدا و هنر / دین نگه داشت از خرد مندی
همچو مه در محاق و با عز از / شاه رفت و نشسته اند باز

گرچه بودند شاه مهتر او | نه کدایان شدند بر در او
نه فکندند در مغاک اورا | نه کلاه آمد از هلاک اورا
چاه داشت کز همه اخوان | نه بچاه یوسف آمد آن
مال دارست چون گدای در | چاه جاهست چون خدای دهر
نه زلیخا خریده بیکوش | نه بغلامی خریده شد هندوش
نه عزیزش چو وقت جاه آمد | بنده پنداشت پادشاه آمد
این خطر هست لطف کارگشای | وین شرف هست فضل بار خدای
لطف حق چون بخاک پیوندد | آدم انجا رود که بر بندد
آتشش چو باد سار شود | آب ابلیس خاکسار شود
نه بپیمبر که رخ به یثرب داد | لشکر آورد مکه را بکشاد
نه چو ره رفتنش فراز آمد | منهزم رفت و شاه باز آمد
پی زیان بازگشت سوی مکان | خود ز سیر آفتاب را چه زیان
سوی هم شهریانش از ره درد | تا عزیزش نگرد جلوه نکرد
آسمان از سفر نمود جلال | قمر اندر سفر گرفت کمال
بیخ شاخی که لطف حق برد | کی ز دور زمانه کیسه کرد

بگیهان

بگیهان بشنه را گشند بر جای | روزگار از دو سبل پهلو سای
بگیهان دیو را شهابی بس | چرخ را خسرو آفتابی بس
خاک پای زمانه باز نخر | خانه را که دوست کدبانو
این مثل خانه راست خود گفته | بدو کدبانوست بارفته
گرت باید بگیتی سر ازمین | بیکی سر بود گره نشین
سر سرازدی که تاج خواه آمد | همچو شمع آتشش کلاه آمد
جا گرش ارسلان و تنگ باشد | ورنه برد گهش دو سنگ باشد
آرزو بود ملک را او داد | آرزو در کنار ملک نهاد
تخت چون دید روی شه گفت | تخت زینی و رب العلی گفت
چون بدید هیبت جهانگیرش | ظفر آمد بخدمت حرفش
هفت و پنج و چهار از اکرامش | با سه حرف خدا از او نامش
همه اطفال چرخ را مادام | این سه حرفست در میانه نام
لاجرم زین سه حرف بخشش و جاه | چون دو حرفست بر دو عالم شاه
جود دنیا بخیل دین دارد | بر دو گیتی شرف ازین دارد
بر وفا و سخای جاه و جمال | نه وفا باید دلش نه کنه زوال

زین قبل نوبتش بگذشت روز
شهرت مهر شاه دین افروز

فتنه در خواب شد ز صولت او
عدل بیدار شد ز دولت او

عدل او جانفزای غم کاهست
فضل او همچو عمر جان خواهست

فرخ آوز نور طلعت اوست
مخزن عار قصار منت اوست

کند املا برای جان و تنش
لعبت دیده نسخت بخشش

در سخن لفظ او چو سحر حلال
در جهان جود او چو عذب زلال

به جهان داده مژدگانی را
صدقه جان و زندگانی را

پیش رایش کران رویست قدر
پیش حکمش تهی دویست حذر

میوه شاخ خواهد او همواره
بهر چار بسته طوبی را

زایر از خلق او وجود دل نسیم
دست جود و دهن چو نرگس از تسنیم

هر کجا خلق شاه ما باشد
باد مسک خطا خطا باشد

پای آنکس که مانده بر در او
تاج منت نهاد بر سر او

هر که در کار او پناه گرفت
دست بر چرخ کرد و ماه گرفت

سر رباید ز دشمنان در رزم
تاج بخشد به دوستان در بزم

مال او جود چون سحاب دهد
شوره را همچو گلشن آب دهد

[illegible]

جهان

تا جهان باد او جهانبانش
چون نهان خانه دل و جانش

در نهان خانه روان و دلش
از پی فر گل و زینت گلشن

لوح محفوظ را مکان شد این
بیت معمور را نشان شد این

هست شاه از برای بستان را
دل فراخوان تنگ دستان را

چون ز او عدل بی غمی بود
خود چه سلطان که آدمی نبود

بازو قوتی که جور زور کند
سینه شیر گور گور کند

ایزد از بنده راستی درخواست
دولت راست راست کار آراست

عدل این شاه چو رفت در صف جنگ
تیغ را جامه سبز کرد از زنگ

از شرف یافت چون حیوان
چوب منبر ز خطبه او جان

کان و دریا بود بر بخشش درویش
بخشش او ز بهر ده باشد بیش

از پی کسب و بخشش جاهش
لوبه آلود چرخ شد راهش

فلک انداز بهر زینت و روش
بوسه جای شدست از گذرش

شد ز بوس شهان بی مثال
خاک درگاه او سلال هلال

از پی زینت قبول زدش
دل برو برد ره نمک و بهش

لوبه جبین آفتاب از ره او
خاک از آب آستان درگه او

[illegible]

هر کجا بس هیبت فلک دارد / که بر اعداش خاک می بارد
گوی زن باد پای آتش سم / از سران سران بپای دوم
دشمن و دوست را چو نحس و چو سعد / سیه و پایه را چو کرد و چو غند
گرچه کشتی ز آب دارد سیر / اسب او کشتیست در بر و بر
کشتی از آب ساخت منفرش / اسب او کشتیست دریا کش
سوی پست از فراز همچو قدر / سوی بالا ز پست همچو شرر
سهم و همچو سهم کشتی وار / کوه را با زمین کند هموار
پای او دست مرگ را ماند / که کسی زو گریخت نتواند
دارد از دیده مهره بازی خو / چشم بر دوز زان دو چشم بگو
گر گرد بفر همای بود / پاره او بدست و پای بود
کم شود از مبارزی در جوش / که سر گوش بود و خنجر گوش
گاه تک از جهان بر آرد گرد / برزر جعفری کند ناورد
سر کش از قبله هوا دلشاد / دشتی از قبله زمین آباد
پشت هامون چو روی بحر شگرف / روی گردون چو پشت صدف
بحث ملکت و مسند شاهی / کو دار و بر شیر ماهی

عزم او تیغ ملک را ظفر است / حزم او تیر ملک را سپر است
زیر حکمش برای جان جهان / صد هزاران دلست و یک فرمان
تکمند ار نخواهد از یک مشت / سکم خصم جلبل مهره پشت
برکشد زنده از دو دست چو تیغ / مرگ سوزنده از زبان چو تیغ
مهدی وقت و عیسی حالست / روز و شب در جدال دجالست
بهره باز وش از خط اقلیدس / طوق فتح گشته خرز نو بس
سیرت او روان صورت چین / سطوت او بستون خیمه دین
من چه گویم که خود در اکنافش / دولت از چرخ داد بخشیش
که چو تو چیره روی زهره سریر / کم نشاند قضا چه حکم قدیر
چرخ چون دید بازوی چیرش / رخت بر کار در نهد شیرش
گر زد از جهان جمیده کشید / راتیش را فلک بدیده کشید
شیر چو شد بر شکار شیران چیر / شیر گردون شود ز شیری سیر
اختر آنی که حال کرد انند / تیغ او را اجل کیا خوانند
روح تازه شود ز دیدارش / مرده زنده شود ز گفتارش
سنت انبیاست سیرت او / چند ابیست و سیرت او

[illegible]

دیده و دل درد و بکو رسید | سایه او بسم اندرون بشنید
چون تگ اشهبش به تاز آمد | عرب اندر عجم فراز آمد
دست تیغش قضا شمار و قدر | تیر و رخش لسان شمس و قمر
چون بخصمش بسیر آمد از او | دم فرو رفت و جان بر آمد از او
جان که از پیش تیغ او گذرد | همچو زنگی در آینه نگرد
جهد او بر فراز اسپ چموح | کوه جودیست بر سفینهٔ نوح
هرکه از تیغهای هندی زاد | هند را همچو طبع خویش گشاد
روم چین را چو وقت آن آید | چون دل او دست تیر بگشاید
نکند هیچ قصد خلق بون | که ز مرد ارکس نزد چون
خصمش از بیم او که یکبار | نقش روی سپر کند زنهار
این بود چاره آتش کز زال | که ز هیبت کند زبانش لال
هرکه بر یاد او ننوشد می | خنجرش خنجری کند بر وی
شود از دست بهر لکان | چرخ از بیم جسم خ او چنان
خصمش از دم زند ز بگسش | ره نیابد زره که بیابانش
کور خصمش زبس که در غم بود | راست مانند سرای آدم بود

کس ندارد ممالک ... ی زهره | که فزونتر خورد ز کس بهره
چرا ز و ظلم کاینات مکان | زر و سیم آشکار و نهان
اتفاق این سخن بر فت بدرم | خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم بر انسان جواب ایشان داد | صدر دارا بر یخ ملک بگشاد
چون سخن جملگی منور گشت | رومیانرا سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم | کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن با زبیم زان نمط است | نه چو دیگر سخن حدیث بط است
شد خجل زان حدیث و گشت خموش | گشت دو گوش او چو حلقه گوش
شاه باید که وقت خلوت و بار | در همه حالها بود بیدار
بنه ای عدل تو بهای جهان | در کنار جهان بنزای جهان
گر همی ملک آید آن خواهی | زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب با غماز | بزبان کوته به تیغ دراز
عشرت آمد که مسکن نگرین | ظفر آمد که بر نشین منشین

نقل

ز مخالف بشوی در یکدم | هم بگون مخالفان عالم

کام زخصم زمانه کام تراست | شهد او همش بکام تراست

فی البروج

پای بر نه بر آسمان که تراست | تیغ بهرام شاهی اندر دست
به چو میش آیدت سر ار شکنی | تیر کژدم زنده باش بکن
زخمه بستان ز پنجه ناهید | تاج برزن بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام | تند گاوی به تیغ کن آرام
چون دوات تو هست بی تلبیس | چون قلم سرنگون شود برجیس
نیزه بکدم بسوی بالا کن | هفت سیاره را ثریا کن
زره آسمان ز بر برکش | اختر از الطاعت اندر کش
مهرهای کن از دو تکه اجل | کس وحدی را بجبری حمل
بره و گاو را بدوزه تیر | پس در انداز در تنور اثیر
از فلک زا سنان گوا افکن | پنج پای دوروی را برکن
قوت و قوت را شرف تو کن | شیر را داغ و خوشه را جو کن
خفتنی را مکن تقوت خویش | از ترازو زبان کژدم خش
از سکرفی به تیغ خوش ناله | برکمان دور خلق زغاله

سایه کردگار از آن شده | شرع را حقی که از آن شده
دین و دولت عیان ز تیغ تو اند | کفر و الحاد تحت تیغ تو اند
شاد باش ای امین دین خدا | یافته دین ز سیرت تو بها
تا ز پنج و چهار بر تر برسی | از شش و هفت و هشت بگذری
تا هوا از بری بی تهی | سر دل کلاه کی نهی
چون هوا بالطبع گردی جمع | این همه گردد بیکدم جمع
ملک دنیا همی بگویم من | خاک ریگی بگون شوم من
چون ترک جهان طین گفتی | در تقوی بشرط دین سفتی
گوید ار کار جهان خیر الناس | بزبان وفا سپاس
ای ز دولت همیشه میمون تو | کیست اندر همه جهان چون تو
تا جهانت شادمان بادی | گر تو شد دین حق آباد
چون تا بنت سپهر برین | ملکی آراسته بدولت و دین

تمثیل

آن شنیدی که کعب تو شروان | مطبخی را بوقت خوردن نان
چون برو ریخت قطره خردی | روی که میهمان خون خود خورد

[illegible]

کین ورزد در دل ارقام / کان قوی با همت در اقدام

وین بگوید که تیغ بر دو زن زن / گردن گردنان گردون زن

دل بستان خز تمام تیغ دار / این شرف ز آسمان دریغ مدار

خصم دین را بتیغ بر دار تو بست / که دو پیکر در یکی کله نکوست

تنگ باشد یکی جهان و دو شاه / تنگ شد یکی سپهر و دو ماه

خوشهٔ ملک تخته شد چو کهن / جامه دهر کهنه شد نو کن

چند تو کرد بهند صد باری / بت صورت شکست بسیاری

بت صورت اگر منات دلست / بت معنی بسومنات دلست

دل مومن چو کعبه دان بدرست / زمزم و رکن او مبارک و جست

لیک حرص و غرور و شهوت و کین / حسد و بغض و آنچه هست چنین

هر یکی آفت از درون نهاد / هست یک بت بصورت میناد

ای شهنشاه عادل غازی / تیغ در جوز احمد تازی

کعبه را از بتان مطهر کن / شمع توحید را منور کن

جلکی پنج روزه در غم و بس / لذت چار طبع و پنج حواس

شش جهت را ز عالم تجرید / یک جهت کن بعالم توحید

[illegible]

[illegible]

دوستان را مبارک این اقبال / دشمنان را همیشه رنج و وبال

تکیه رزم همچو شمس و قمر / تکیه رزم شیر شرزه نر

زرکشانی که با سنان تو اند / از تفاخر بر آسمان تو اند

گر سیاه هند و گرچه کین دارند / پای زن ملک و نظم دین دارند

شاد باش ای گزیده شاهنشاه / لشکرت چون ستاره با تو چو ماه

جام بر کف بسان ماه نشین / تیغ در دست همچو خورشید

از کف پای تا بتارک دل / صد هزاران تن‌اند یکدل

بر ولی همن و بر عدو مشتند / خصم را سنگ و دوست را مومند

لشکر از بهر ملک و دین باید / اینچنین انجمن انجمن باید

خیمه‌ها بر ممالک فلک اند / دیو بندان لشکر ملکند

ملکی کو مسیح بی باشد / جز ملک لشکریش کی باشد

گرزها را بتیغ ریزه کنند / تیرها را به تیر تیره کنند

جان خصمان ز تیرشان به نفیر / ملک را همچو تیر کرده بتیر

چون تنوره ز برق طارم / همه آتش دهان آهن دم

بر کشند عکس تیغشان تا بر / دلق کیمخت کوه را از سر

[illegible]

باد بر دولت دو عالم شاه / شاه و فرزند شاه و شاهنشاه
آن چو خورشید چرخ زاده در خورد / وین چو مه ز فلک شرف پرورد
از پی خویش قهرمه خواهان / بندهٔ شاه خواجهٔ شاهان
خامش و عادل و بهی چو ملک / هشتم و هفت پادشاه فلک
رخ دیده چو یوسف از پی باز / در غریبی و پادشه شده باز
چون سیاوش رفته ز آفت نو / آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف برو طفلی شاه / قهر پرورده گشته از پی جاه
گرچه از عشق بود آلوده / بود ته غربتش بیالوده
بود شاه غریب همچون جم / بوده خسرو بزرگ چون خاتم
خرد و خرم و بزرگ فرمان بود / راست چون خاتم سلیمان بود
خرد بود و جهان فراوان دید / مردم دیده بود از آن آدم
مردم دیده بی نهان بینی / هم بخردی که جهان بینی
نقطه زنه و این جهان در رو / ذره ینه و آسمان در وی
عمر او اندک و خرد بسیار / همچو چشم خرد شده بیدار
گرچه بسیار سال بشمرد / بنود هیچ طفل بخرد خرد

تا چو خورشید در دو عالم تافت / هر دو عالم از جد تقشش تافت
صنعت شیر در دو ابرو داشت / قوت شیر در دو بازو داشت
روز از مهر خلق دارد میل / گل نباشد برنگ و بوی سهیل
چشم دولت بدو شده است قرین / شاهی او همی کند تقریر
عدل او در ولایت بیمار / چون نسیم سحر بفصل بهار
عقل او در سحر که فضلا / آفتابیست در شب عقلا
برگرفت از عطا و عدل محل / گفتگوی از میان عمر و اجل
راه او بعث خوان اسرافیل / قهر او چاره بیج عزرائیل
دست رادش بجود جو بستن / فارغ است انگشتان دادن و بستن
برگهر همچو گوش گردن کان / آب طوفش ز روی بوی جهان
چون نماید بروح صورت راز / چون زند بر فلک کشم او
گرچه چشمیست چرخ چون عبهر / گوش کرده همی چو سیسنبر
چشم گوشست از پی رازش / گوش چشمیست بهر آوازش
گرچه با قامت کشیده رود / عقل در راه او بدیده رود
در ره بند حمال او راحت / از ریاض دل و حیاض خرد

بوسه جای سر و کله بالش | مرجع آفتاب و مه رایتش
خانهٔ دست خانهٔ شاهی | خانهٔ مشتری بود ماهی
شاه را چشم ازو شده روشن | رام او شد زمانهٔ توسن
انجمن روی انجمن تعظیم | بر سر حکم او بهفت اقلیم
جود او شکر اکند زنده | جاه او خلق را کند بنده
باد مردم برای مقصودش | شکر شکر بر سر جودش
یارب او را برای خویش نگهدار | بقضایا سی آز دور بسان
تتمه گفتم از ثنای امیر | آمد اکنون که ثنای وزیر
ای ثنا جوی یافتی امکان | بثنای اندرین سخن برهان
چون شدی فارغ از مدیح شاه | بسوی مدح خواجه آر پناه

الباب التاسع عشر فی مدح الوزراء الکتاب واصحاب الدیوان

خواجهٔ خواجگان صدر صدور | بر نهد اندیشش مملکت منصور
خواجگان و جماعت دیوان | سروران گزیدگان زمان
بعد از آن مهتران و جمع قضاة | شکر شان برتر از صیام و صلوة
سر فرازان مملکت ایران | نامداران خسرو توران

داعی خاص و عام جمله عباد | حاجتی به ز صاحب عباد
در محل و کفایت و امکان | صاحب ای صاحب کریمان
نیست مانند او بهفت اقلیم | از صدور جهان حدوث قدیم
بری از عیب و هر چه باشد عار | در وزارت بسان صاحب غار
پیشوای صدور در عالم | ملک را رای او چو خاتم جم
ملکت از وی مرفه و نازان | هفت سیاره اش چو مسافران
روزی حسن دلش در کلکش | وحی منزل سرشته با کلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران | ظلم گریان و عدل ازو خندان
درد و درگاه عقل و جان دارو است | نردبان پایهٔ فلک بر او است
دیده در وی کمال و خلق و ادب | عقلش اکفی الکفاه کرده لقب
خطبه کرده زمانه بر نقشش | آسمان دستبوس بر کفشش
بزمین آسمان اگر نشست | بر فلک سایه بان رضوانست
دایه و مادر خرد قلمش | قبله و قبلهٔ جان قدمش
عقل مدح خطاب وی گوید | عقل خود در صواب کی گوید
فطنت و ذهن تابی رخ تابش | برده با عرش رایت رایش

تا برانداخت ظلم را خانه / نیست در ملک غزنه ویرانه
ظالمان را ز مملکت برکند / فتنه در خانهٔ ظلم افکند
وز صلابت در این زمان عمر است / همای ازین اوج دولت است
این مشابت بهره یافته است / وین بهالای غیر بافته است
در ورع همچو شبلی و صوفی / در زکت بوحنیفه کوفی
شهریاری تهی شد او خاست / انس و جن عرور انفرمانست
عیش عالم بدو شده تازه / هنر او گذشت از اندازه
روز و شب در صلاح کار جهان / سال و مه بود زو قرار جهان
در زمانه چو خط کس نیست / با خطش خط مقله خرخس نیست
اگر حاتم از او شود زنده / شود از خال او دل او را بنده
خواجه خواجگان هفت اقلیم / کرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان زوی کله یابند / بی زمان از نقاش ره یابند
همچو گردون همی کله بخشد / عفو بستاند و گنه بخشد
از هنر تاج گشت بوذر را / ور او مانند همه فضلا
شهر غزنین چه کرده بود او / که در ازین صفت وزیری داد

هم نکو خلق و هم نکو کردار / هم نکو حفظ و هم نکو دیدار
آنکه گوش از کمال خواجه شنید / چشم ازو صد هزار خندان دید
وانکه دارد ز خلق او اطراف / آهوی چین ز ناف او اندر یافت
روح دیدار زو عقل گفتار است / دولت اثنا ز دولت آثار است
فضل او در جهان چنان فاش است / که ادب بر درش چو فراش است
قبله فاضلان ستانه او / سر عقل گرد خانه او
مال خود چون خیال بگذارد / وان سلطان چو جان نگه دارد
کرده از بهر حق بکرد و بگفت / عادتش علم و فضل و جفت
پیش او بر برای سود و زیان / صد هزاران دولت یکی ...
همچو عقل از تصور که و جو تن / فکرتش میبرد درون و بدن
از پی آفتاب و ماه آری / زو برد مشتری اصابت رای
همچو ماه از فراز چرخ کبود / دیده ناهید هر چه خواهد بود
پیش رایش نمانده پوشیده / بر فلک هیچ روی پوشیده
دل او از برای مردانی / هست مشکاة نور ربانی
منت او در کارگاه صنع خدای / کار بندد چو خواجه کارگشای

طیب ذکرش غذای روح ملک | طول و عرضش مراد و ملک
عقل با وی نشسته در مکتب | علم از وی گرفته علم و ادب
بکه ضبط و عقل و مال و حسب | ساحرانرا زند بعلم ادب
کرده از بر بقدرت خلاق | درج طومار و دفتر و اوراق
دگرانرا که سوال و جواب | حاجت آید مطالعه بکتاب
او زحالی که شاه از و جو | همه از بر بجمله برگوید
ملک عالم برش معاینه شد | دل او بر مثال آینه شد
جنبداری روش باکش | گر فلک گشت تخته خاکش
خامه اندر بنان او که سپهر | بگشاید بخلق بر در خیر
بر سه انگشت وی چو گشت سوار | ان ضعیف نحیف زرد نزار
دوستانرا کند دو رخ چون لعل | دشمنانرا کند سیاه چو نعل
شب آبستن است خامهٔ او | گشت مضمون فتح نامهٔ او
زان زبان سیاه و شخص سپید | گشت دشمن ز جان خود نومید
تن سپید و سیاه منقارش | همه ساله غذی شده غارش
در شود هر زمان بحکم سیاه | در کشد در زه بهر تاج و کلاه

ماه و تا ماه و ملک را بازار | شاه از و او ز شاه برخوردار

فی مدح الاجل ظهیر الملک سیستانی

عالم امن و آسمان امان | مایه و مایهٔ منیجهٔ جان
خلق را در بهی بشیر شده | بر همه مملکت ظهیر شده
بر عمیدان مملکت سالار | شاه او را گزیده در همه کار
معتمد گاه دخل و خرج جهان | کرده از بر بجمله درج جهان
لذت روح دان خط خوشش | بکند کس بحرف منسوبش
گشته از درج یکیک پیدا | همچو برج دو پیکر جوزا
عقل کرده ز شکلهای ربیع | روح و آله ز نقشهای بدیع
گرنه از رنگ مانیست آن خط | از چه خطهای مغلگ گشت سقط
انس روح است لفظهای خطش | چون گشاد از رخ در سقطش
چشم مرد و ز بحث معنیت | همچو از رنگ و خانه مانیست
در بلاغت نوع سرعت قلمش | آب و آتش فرو گشت ز دمش
دین و دنیا مسلم دم اوست | زانکه خود و کعبه معظم اوست
صدف دُر علم یزدانی | دلش اندر ره مسلمانی

[illegible]

زانکه داند که با کمال وجود | جز بموضع نکو نشاید جود
زانکه دریا و ابر و کان بغلط | نکنند از طریق جود خطا
اندر آن دم که خوش زبان باشد | گوش را لفظ او چو جان باشد
فطنت او برآید از پی ساز | مور وار از زبان حنظل راز
فلک از جود و عطا خویست | راز بارای او سخن گویست
ماجرای زمانه دیده و بیش | هرچه زو خوبتر گزیده و بیش
شده در کار ملک و دین بیدار | دین و دولت فزوده رونق و مقدار
زان نکو اعتقاد و رای رزین | شده چون خلد ملکت غزنین
چون سر کلک رز نبرد برات | بنویسد بطرز بسمع برات
کرمن این نوعها که بود دیبستم | نه تو دیدی نه می شنود ستم
راست گویی که مایه بخت است | تا بگاه شفا دم عیسیست
قلم او سیه تر از کوثر | منظر او بهی تر از محشر
مامن و ماخذش نتیجه جان | منظر و مخبرش دریچه جان
راز دار است عزتش نزنت | خازن راز و خازن جانست
تا جهانست و هست لیل و نهار | از جوانی و علم برخوردار

[illegible]

صفت هریکی ازین اعیان | از دو صد حرف یک ورق نتوان
کلکسان علک وار می خاید | هر حوادث که چرخ بنماید
سازد آنکه که دست شد بکار | کلک هر یک ز آبنوس حصار
سفته هر یکی سفینه نوح | گنه هر یکی دفینه روح
شاه و دستور شاه و لشکر شاه | گشته از وهم و شان آگاه
گر خیانت به جملگی دورند | هم امین اند و هم نه مغرورند
خرم از شان یکی بعقل نزند | مرد کارند جملگی نه نژند
از شهنشاه را و نیکونام | مستحق گشته با هزار انعام
همه را از خدایگان لطف | نام و نان یافته و صنع و شرف
شاه ازین خواجگان خرم و شاد | ملک ازین خواجگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه | شیر اعدا ز تیغ خسرو داده
گرگ با میش در بیابان جفت | عدل سید اکشت و فتنه بخفت
شاد باش ای بعدل شاه شناسا | زین همه خواجگان نکوخواه
چون بود شاه عالم و دستور | خواجگان زین صفت همه منصور
عالم آسوده از فریب و فتن | غزنه مرعدل را شده مسکن

[illegible]

گر ز خسرست هر کسی را بیم | در مکافات و در عذاب الیم
او بود از همه ایمن بحساب | نبود ور فتد ز تیغ قصاب
دو بود پاکی نیکی و ناجی | مژده کاندر بهشت با تاجی
آنکه بارد جواد صنایع دهر | تیر در رنج شهر قاضی شهر
علم و دین تا بود ز پیر و بقا | جهل و حیلت گریزد سوی فنا
پیش آن سر که در زرینه بود | چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین مختصر بزرگ چو جان | معنی او پدید او پنهان
کرده پاک از برای جمع امم | صفوت او که درگذشت از عالم
نظرش همچو جان پاک مسیح | بوده در شرح علم شرع فصیح
کرده دست عنایت و بینش | منجلی بعقد تمکینش
کار فتوی چو کلک بردارد | خبر حق برفراز سر دارد
بی حقیقت قلم نگرد هیچ | تو ز باد هوا فواله مپیچ
نکند پس میل و نه بکسب طول | چون همه بر بعلم و دین مشغول
زان به بیهوده ریز دارد | که همی شغل آخرت سازد
یعنی از هیچ خشم و جان خرد | بکسانی که باید و مکرد

ننهد آن کس که هست بی بال | و آنکه از گل دل آورد حاصل
جامه خرمش از ضیاست چاک | گوش سیاره است و ضد افلاک
شمع او گو بمجلس بنشست | شمع دارد تو گوهی اندر دست
نکته او بر صلاح و وفاق | عرصه جانش از خیانت پاک
خود ز اندیشه در شفاء الم | خبر با ملای شرع و عقل قلم
لفظ و نطقش ز عقل و جان محکمت | کور ام خدای مستحکمت
جود او چون بهار خوش سلطنت | بود او چون حیات جز ظلمت
مایه فرش زر سیم تحفه او | سایه عرش طاق صفه او
گرد آنند مراتبش خدم | نبس حکمتش بسر دوم قلم
و در مرا گوید ای سنائی رو | بنده ام از دیده باشمال کرد
هست از روی زینت دلال | بنشست اسلام و شرع زاکمال
کلک او گره دفا و در | همچو انگشت حور بر فور
آسمان سخا و احسان اوست | بر انعام و غیث طوفان اوست
سخنش همچو روضه نور | نیک تر دیک لیک لیس
قد او بام آسمان برین | خلق او دام جبریل امین

وانکه در تربه سید آسودست | تا نیابت بشیخ فرمودست
هر خبر کز رسول نقل افتاد | شیخ در شرح آن مرادش داد
معنی هر یکی برون آورد | [illegible]
مشکلات کلام ایزد پاک | [illegible] اخبار
همه را کرد حل بشرح و بیان | [illegible]
ابن عباس روزگارست او | [illegible]
هست با دانش معاذ جبل | [illegible] دیده عدول
با دو پیوسته چیره بر هر کار | وز همه علم خویشتن برخوردار
باد باقی بقای روح و ملک | تا بود در مدار چرخ فلک

في مدح ناصر الدين

بعد از و خواجه امام امین | مظهر شرع و [illegible] دین
تازه از لفظ او مسلمانی | به نژاد و نسب سلیمانی
صدر اسلام و دین بدو تازه | هنر او گذشت از اندازه
علم او همچو آب شوینده | نام او همچو باد پوینده
هر که از عقل تنگ دارد بوی | بسته او دست همچو دستوی

جوان

چند گویی که وصف خواجه بگو | پای بر نه بوصف دوست تگوی
درد و محنت بمختصر کاری | باز گویم که مرد هشیاری
بسته و هم کمان و هم تیرست | بسخن هم مرید و هم پیرست
آن کمان پدید و تیر نهان | آن مرید خدا و پیر جهان
نطق او از جهان جاویدست | زود رو تر ز نیک همچو خورشیدست
زاده ذهن او بصورت نور | حلقه عهد گوش و گردن حور
صیت او در عراق و مصر و دمشق | هست غماز دوستداری عشق
گشت در باغ برد یزدانی | از برای دل مسلمانی
غذی بیخ شرع گفتارش | میوه نخل شرع کردارش
از پی باغ شرع چون حیدر | آب در جوی اوست چون کوثر
هست جوی رسول در کیشش | هست آب خدای در جویش
هر که یک شب بکوی او بگذشت | در سخن مقتدای عالم گشت
در کمال خرد و لفظ بوی | گر بماندی کسی ترا نخست
در سخا مردی خطیر توی | در سخن مردی نظیر توی
هر که از حق بسوی او خبرست | در دل او ز مهر تو اثرست

هر عبارت کزان فصیح آید / دم بود کز لب مسیح آید

هر که بر آسمان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد

هر که تن دشمنست و یزدان دوست / واند الراسخون فی العلم اوست

خصم در دست خاطر چو خس / کند باشد چو پشت شمشیرش

تا بدو خویشتن بیاراید / منبر از خطبه اش بها یابد

معنی از لفظ او پدید از دور / چون رخ حور عین ز پرده نور

داده جان زاخشکه شاه عروس / از نقاب تنک خرد ببوس

هم درخت وفا ازو بربار / هم زبان ثنا ازو دیکار

در دعا چونکه دست بر کند او / آسمان را نهر در کند او

خلق او همچو زهره قاید دین / ذهن او در سخا عطارد دین

چون خرد کارهاش روشن و جست / چون قضا سطوتش درشت و درست

زنده کرد از برای یزدانرا / قال او در جمال او جانرا

خاک پایش اگر بدست کنند / حور از آن خاک آب سب کنند

از پی چشم بد بروضه نور / دل بکجای سپند ساخته حور

دل ز نطقش همیشه در ارمست / چه ارم زیر کلین کرمست

تا که در سر ضمیر ارکانست / شمع جمع تو شده ره جانست

روح را تازه میزبانی تو / غذی صد هزار جانی تو

قالبست این جهان و جانش تو / همچو شخص است و دین زبانش تو

بوجود تو خلق از آن شادست / عمر با دانش تو همزادست

باد پاهست اختر اثیر / عرض تو عرضه عوارض خیر

فی مدح تاج الخطبا ابو القاسم

علم را من ندیده ام بیقین / وارثی حق بر از جمال الدین

دال مراد را نموده راه صواب / دین مراد را جواب داده خطاب

هم فصیح سرای گفتارست / هم صبیح و ملیح دیدارست

مبنی از ذات بر لطافت او / وان صفات بری ز آفت او

صورت امن و خفیف الجسم / لیک محرم شد بلسان تعجیم

لاجرم نطقش اندرین منزل / همچو عیسی ز کل نماید دل

هست رطب اللسان بمدحت او / جبرئیل از کمال رفعت او

هم پرای سوال ازو آباد / هم همه دوستان ازو دلشاد

جود اگر نام او نبر دستی / زود همچون عدوش مرده ستی

ماند در

دوستان در بساط لطفت مست　　دشمنان بر بساط قهرت پست
تن همت بجود تو کامل　　جان حکمت بجد تو حامل
اندران خط خط فضل و کمال　　دست زیر زنخ بمانده خیال
خاک پایش اگر ز دور بست　　خوش چو آب و نان ز تنور بست
او خرد مهر راه دین دارد　　عین دین نیست زان چنین دارد
غم گریزد چو او شود خندان　　تنگ و پای جامه در دندان
حلقه در گوش مردم چشم　　پیش آن طاق ابرو و خم چشم
در صلابت چو عمری دگرست　　بر سر عمر او سری دگرست
روز و شب کار این جهان سازد　　زان نگارد که بر سر اندازد
کار او نیست جز صلاح جهان　　هست از و تازه هر زمان ایمان
نایب شرع مصطفی اوست　　علم علم مرتضی اوست
علم تاویل بر زبان دارد　　شرح تنزیل را بیان دارد
مرحبا مرتضی بگفت رسول　　او چنان کرده است جمله قبول
آنچنان علم سر عشق ارشد　　کاینچنان نقش جان مصور شد
گشت نام مرتضی زین یاد　　او کشف گشت زو دلش چو نگار

[illegible]

من قانع

۱۲۷

من قانع نه مرد کوس بود　　گر طمع کرده چاپلوس بود
خلق ازین خانه بر حذر باشند　　خواجه احمد صدور تر باشند
آنکه خانه اش سحر بر قرطاس　　شب و روزی نگاشت از انفاس
گر نه ان سحر گردی اندر دم　　آب کاغذ ببردی اندر نم
جگر گرم را خطش چو شمال　　نم بپذیرفت چون ز آب زلال
دست رادش بجود پیوستن　　فارغ است از گشادن و بستن
اوست فهرست جریده علم　　اوست بنیاد جود و مایه حلم
چون قضا سطوتش درشت و درست　　چون خرد کارهاش از تن و جست
دل او چون خرد هشیار　　چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز رو بسان شهاب　　کون را بادش نماند حجاب
خلق او همچو زهره عابد دین　　ذهن او در سخا عطارد دین
بر دعاوست را چو بر کند او　　چرخ را صد هزار در کند او
برسد تا بگوش و باد اجاب　　فشنود نه فلک ز بس حجاب
آب غدر است گشته بر نام　　آتش او بیکرش خام
بینی آنکه که خواجه کلک ربود　　تا کند عقل را ز جان خشنود

[illegible]

[illegible]

شاه عادل نکو بود دستور | ملک آباد و دست ظالم دور
لشکری بر مثال مور و ملخ | بحر و بر از بلاد و وادی شخ
صد هزاران سوار جوشن دار | که نماند ز دشمنان دیار
عدد لشکرش هر آنکه شمرد | نشمرد او دو عشر پایان برد
روز بارش چو بر نشست بتخت | کار بر دشمنان دین شد سخت
جوش و لولاس لد شد از برون | رونق خواجه با طلیسن
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه | رونق کار و زینت درگاه
اهل دیوان همه عدول و قضاة | گاه توقیع عرض و خطرات
بمظالم نشسته اند قبول | قاضیان وجیه جمع عدول

الباب العشرین فی الحکمة والامثال و مناسب المدعیون النجاء و خدمت الاطبا

چون تو بر ذره عتاب کنی | چون بتهمت بود حساب کنی
گر حرامی بود عتاب دهی | روز محشر بدان حساب دهی
کی پسندی ز بنده ظلم و خطا | ور تو رای جزا دهی تو جزا
چون حوالت کنم که لقضا | گفته در نامه کفر لا برضا
خود گنه میکنیم و داده رضا | پس حوالت کنیم سوی قضا

[illegible]

[illegible]

خواجه در خواب غفلتی چو بوت | روز محشر ترا که گیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز | که ز خواب اندر آن دمی بر خیز
باز گو تا بدی چرا کردی | ما اتیام و میوه چون خوردی
بیگنه را چرا تو خون ریزی | تو چه گوئی مگر که بستیزی
پیش گیری که گره انگار | گرد سر اگر دهای خود بیزار
یا بگوئی تو خواستی ز من | بر تو بیداشود عنا و محن
خیز بیهوده طرهات مگوی | خویشتن را در صلاح بجوی
چون ز خشم لعن خدای بحق | پرسد این یک سخن بگو مطلق
که چرا قرة العیون رسول | گشت بر دست شوم مقتول
گویند آن سگ که از قضای تو بود | و انچنان فعل بر رضای تو بود
گفته باشد خدای را ظالم | که نباشد گناهکار در عالم
سوز احمد خدای گر خواهد | حکم از وی خدای کی خواهد
چه گنه کرد کین جراحتش بود | کی بدین ظلمها رضایتش بود
دل بیمار را دوا شوان | حمق را هیچگونه چاره مدان
خواجه تیمار برده از هوسی | بار خر سوی باردان گوسی

[illegible]

حسد و حقد و خشم و شهوت و آز | گردشان اندر آمده چو پیاز
ز خدا ترس و تر ز مردم شرم | یکسو انداخته ره آزرم
سمه و جست و جوی و الکانه | از شریعت بحیله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده | هر یک از رای خویش رای زده
کرده منسوخ شرع را احکام | همه پیش هوای خویش غلام
هرکجا کرده گشت خوالیگر | غذی خواجه گشت خاکستر
ای رسول خدای بی همتا | از پی امت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سر بردار | تا ببینی که کیست سر بردار
دین فروشان گرفته منبر تو | زار کشته شبیر و شبر تو
باد بدرود شرع و سنت تو | وان پسندیده راه امت تو
باد بدرود دین و شرع رسول | گشت پیدا بجای فضل فضول
باد بدرود صدق بوبکری | فارغ از عیب و ریب و بی مکری
باد بدرود امنیت عمری | منهدم گشته جمع دیو بری
باد بدرود سیرت عثمان | آنکه بود او مراتب قرآن
باد بدرود خشم و تیغ علی | آنکه او را خدای خواند ولی

بهر من روز حشر امت است | ظن چنان آیدم که این دیت
شکر ایزد که بند بیخبران | نیست اندر میان بیخبران
ای شها داده مر بهایی را | تا بدیده ره رهایی را
که تو بر ظالمان بختیاسی | ظالمان را جزا تو هامی
خاصه بر ظالمان آل رسول | آنکه دارند جای فضل فضول

فی الاعتذار من التعصب

ماه دور از زوال و دورنگیست | کفر و دین از پی دو رنگیست
ورنه یک خطوتست راه بدو | بنده باشی شوی تو شاه بدو
لف رنگهای ... کن | خیز رو های بی نیازی کن
گفت بگذار گرد کردی برای | بندهای گران خود بگشای
ذوق ایمان اگر چشیده ترا | رو بتحقیق و صدق دیده ترا
تا ترا رمز واضحات آمد | واضحات فضایحات آمد
در تو زشتی همی همی بینم | ورنه من صبح صادق دینم
راه دین بر تو کرد می پیدا | تا نبودی تو واضح سودا
مر ترا چشم و گوش داد ظفر | راه ننمود مرد ادکستانی

تو بزاهد مرا خطاب مکن / خانه دین من خراب مکن
گفت مامون که شرح گوی ترا / حاجت این حدیث تعیین را
گفت زاهد تو این نمیدانی / که به بیهوده زاهدم خوانی
عرض کردند بر من این دنیا / بر سری داد جمله با عقبی
مرمرا جمله در کنار نهاد / یکی زان دو نیم نیامد یاد
من نخواستم نیم بدان مایل / کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یکذره چشم من که بدین / کرده ام فارغ از همه عینین
پیش این هر دو عرصه طلبم / از پی حب دوست ای طلبم
زاهدی مر ترا مسلم گشت / که بدنیا دل تو بی غم گشت
شاد مانی بدین قدر دنیا / یا دیاری ز جنت عقبی
که بدین قدر تو ز خر سندی / با ما سنی نمانده در بندی
گشت مامون خجل ازین گفتار / داد بر عجز خویشتن اقرار
هرکه او بنده گشت دنیی را / صید شد بلا و بلوی را
دل بدنیا مده که در مانی / صید را چون سگان کهدانی

نزهت الشعرا

آن شنیدی که در عرب مجنون / بود در بند لیلی او مفتون
حله ز ازو بوم خود نگذاشت / رنج او راحت و طرب پنداشت
دعوی دوستی لیلی کرد / همه سلوی خویش بلوی کرد
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش / بنجر گشت از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام / صید را بنهاد بر ره دام
زاتفاق آهوی فتاد بدام / مرد را نا گهان برآمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را / آن همه عاشقان غلام او را
واله جان چشم و روی نکو را / یله کردش سبک ز دام و را
گفت چشمش چو چشم یار منست / این که در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست / هم رخ دوست در بلا نه روا
چشم لیلی بچشم بسته به بند / هست کوهی بیکدگر مانند
زین سبب را حرام شد بر من / یله کردمش از بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق / شد مسلم و را شهنشه عشق
راه دعوی روی تو بی معنی / نخورد از تو بر سم این دعوی
گردیش آرد گفت کوته کن / با چنین گفت هر سره کی

همه با رنج و محنت و شوینند / زان همه ساله خوار و محرومند
بی زبانی و در زبانی کرد / آلت خویش بی زبانی کرد
زانکه هستند در سخن مشغول / گاه تکرار در مقول فضول

فی مثالب المنحولین

از عروض علل زحاف قبیس / سالم مرحف ز پیش و ز پس
در افعال و در مفاعل و فعول / گفته دایم بجای فضل فضول
کرده انجام بیت را آغاز / هرچه از منشرح نداند باز
یکقصیده دو بیست جا خوانده / بس هر سو که ریش را مانده
شده قانع بیکدو سه تره / فرق ناکرده پا سر و سره
یکدو فصل رکنیک کرده ز بر / کرده از گریه شهر زیر و زبر
بر خباز و کلبه هراس / بس قصاب و مطبخ رواس
بر اشکاف و درزی و حفاف / زده در شاعری هزاران لاف
همه را مدح ها بسر اگفته / خرز و در بیکدگر سفته
در و خس مهره جفت کرده بهم / بجز و در سخن بیش و کم
خلق از ایشان همه در رنج اند / همچو سیم سیاه ده پنج اند

صحبت عامه است و خر باشد / هر دو ان ضد یکدگر باشند
خر تنک است خو و تکبر و تیز / لنگ است از خران بگریز
صحبت عامه هم از بهشت است / مثل جلاد و مثل عطار است
گرچه عطار نه بهر مشکوی / رسد از مشک ناب او تو بوی
مرد جلاد اگر نسوزاند / جامه را لیک او بسوزاند
یا بیان لحظه که نشستی بوی / نام نیکو از او نیابی
صحبت عامه هر که او دیده است / سخت زشت است و ناپسندیده
صحبت عامه در بهشت آباد / مرگ باشد که مرگ عامی باد

فی مذمت الاقارب لانهم عقارب

این گروه را که نام کردی خویش / هر یکی کژدمند با صد نیش
سرگران همچو نای در جوالند / پرده در جستجوی تر باشند
از حقارت نگوی یکدگرند / از حسد عیب جوی یکدگرند
آرزومند مرگ باده زر / آرزومند مرگ یکدگر
اهل غفلت نه خویش یکدگرند / همچو مهتاب خویش یکدگرند
در ضیاع و عقار خویشان را / نشناسی چو گرگ میشان را

[illegible]

همه زده سالگی کرده در بر | شوهر و مال و جهیز و زر ز بر
زان هوس جهیزه لعبت آراید | گیر و کالا ورا همی پاید
جامه بربر همی نداری و ستیز | مانده در انتظار گیر و جهیز
در کنی در جهیز او ناچیز | همه تو فقیر تو شو و تقصیر
نام و ننگت بباد برده او | بر سرت زود خاک بر نهد او
مرد بیگانه کرده از خانه | خانه‌ات پر ز شوی بیگانه

فی مذمت الختن

کیست این هست مرد داماد | کرده چه دان ز مهر زن بر باد
که و بیکه در آید از در تو | کام و ناکام گشته همسر تو
گشته مغرور هر که و هر جای | کیست این مرد است خواهر گای
و آن مالی که سیم بستاند | ای بسا کار خر که برراند
مرد تجمل که دارد از بی گیر | بدهد فرولش بکرد دبیر
چون نماند درم طلاق دهد | خط بیزاری و فراق دهد
سال و مه کاوین بزر کند او | چون نماند درم بدر کند او
خاک بر فرق خواهر و مادر | که نکرد و کسی از ایشان شاد

[illegible]

[illegible]

هیچ کس الحان بیارد برد | نکند امن جز آنکه کرد
آتش نیز چه جفت کی کرده | خال و مامت بجملگی کرده
گر غلامی خری و گر شاگرد | با وی از ناکسی برآید گرد
زود داماد طمع دارد | خویشتن را ز خانه ننهد او
چه نکو گفت آن بزرگ استاد | که دی آنکه شعر انشاد
کانکه را دخترست جای پسر | گرچه شاهست هست بد اختر
وانکه او را دهست ما صلوات | گفت المکرمات دفن البنات

فی المذمت العم و هو دلیل الخسیم

آنکه عم تو و آنکه خال تو اند | همه در خون جان و مال تو اند
همه کردند در عنا و عذاب | چون زر و سیم سفله در تکاب
آشکارا چو گربه بر سر خوان | زیر پرتر ز موش در انبان
عم که بد گوی و پر ستم باشد | عم نباشد که درد و غم باشد
در جهی خویشتن بدر کرده | بس کم پرورش بدر کرده
در کن و در مکن ز یک خانه | دور ببار و بده چو بیگانه
چون عتاب و چو ناز وقت گرفت | همچو گنجشک غله خورد و رفت

[illegible]

چون نشنید عوان بجزینه / چه پدرش و چه جز گشته

خویشتن را خدای تام کند / خال و عم راکه ای امام کند

بستانه بجهل و کستاخی / پدر خویش را پدر باقی

زانکه چون غایت مال و عمل / نکند حفت و یار و خانه دل

گیر او چون بلای آمد نی / بار کاسه اش چو کاسه زر فنی

گر ندارای بخدمت خواند / ور بدارای بعنف بستاند

همه اکنون خواجه تیز و بهر / گه که از کون میر تیز دهد

من نه از دست اینم و آنم / من کنون دست راست سلطانم

همه یارش ز جاحت و ز امیر / همه لافش ز نایب و زد زیر

گوید از ما تو هم نفس باشد / راست چون مرغ در قفس باشد

وانکه از ما تو در سخن باشد / زیر تو گرچه در کهن باشد

که نه بینی بحرمت بصلت / یک زنج زن چو من درین دولت

کردم این از دست سه سیلی / که بدست خودش ازند سیلی

شاه ما گر بمیرد و بزید / خر بدستور ریش من بزید

خود بدست منست چندین گاه / قفل و مهر و کلید گلخن شاه

خوشتی ار ما عوانت باجارت / اندرین عقل زیرکان جارت

یا کشش یا گریز از بر او / یا هوس را بریز از سر او

ار چه تشنه شود سر آتش ده / ور چه از روغن شود تر آتش ده

تا ز باد و برودت او برهی / آتشش را جواب خاک و دهی

ورنه با وی نشین بهر برزخ / تا ت فردا برد سوی دوزخ

بار اگر خویش باشدت صوفی / او خود از هیچگونه لا یوفی

خانه ویران کند بلیس دنهار / با یک بلکه آیه با استغفار

نیم شب مر ششی کانه خویش / آید و صد ها حستی در پیش

فی المذمة قرّاء الصوفیه

نه بصورت مسافر ره آز / نه بسیرت مقیم پرده راز

اندر افکنده در دو خانه خروش / یکرمه دلق پوش ازرق فروش

دلقشان همچو نقش چینی رنگ / دلشان همچو کاف کوفی تنگ

از پی کید و دزدی بن کز / قبلشان سایه قباله زر

درنهانی مرحبشان دزدا / زر نکو وزد و رده جهلوا

شغبه شاهد و شمع و دود / عالمی کور ز رجیزخ کبود

خانه بوده همچو مست حرام / بدو اوراد و وشب کنده بام

در نماز شبی چو گربه غلغل / کور کردی ز نعره بلبل

صحبت بد بود چو خوردن می / که فضیحت شود چو الف از وی

جاهل ابله که خوشدلی ورزد / تیزی آید ز بد لعلی لرزد

این صفت ز و تو کی خوشی باز / ابلهی چون خورد چه پوشی باز

از پی زیر بانگ و نوا جست / در نخو و بار گرد مشغله جست

فی المذمت قرائة الفقیه

در وجود فقیه خود نشاند / ابله از مکر و حیله بستی بند

باشد او در مراح و سرت خویش / زان سخنهای بی بصیرت خویش

ناگهان کاری درو و یاوه درای / ظالمی عصر گاه و عمر افزای

تا تو بر سر کنی وی از دل بر / ریش بر بر نهاده باشد و بر

هم تو خر به جمله حکمه نکند / آن کند با تو کاج سنگ نکند

بد بدست اجه سنگ و ان باشد / سنگ سکت اجه سر شان باشد

او نشسته بستری اندر درس / تو از ان حیله و سفیهی ترس

تربی علم و فهم را شکست / که سفیهست سهم را شکست

لرزه بر سید جلیل افتد / بر سر حضر و جلیل افتد

شد که بر گوشه حکم بر کم / شده با کون فرو دم ادم

که نهد لاله سبز زانو / یا بهود خر و بوی کنند

جلگی او فتاده در مسجد / تر بی هراد صحک کری جد

که فقیه ابله رخ ترش کرد / باز تا بر که خشم و ترش کرد

تا که را با خشک ریش کند / تا که بر ریش او سر ریش کند

تا که از بیم ریش کو سر او / پس سلطان بر کند زلو سر او

تو مکن دعوی توانایی / با چنین ظالمی که بر نایی

لحد ایش بسیار رخت باید / که کسی با خدای بر ناید

تا ز تخیلهای شور انگیز / چند مسجد بر در رتیا خیز

گر ز علم و برون عمل دار / زیر پوشی ز جهل هم دار

ان چش امروز زیر گوش بخود / ان ز بر لوس حشر خواهد بود

غر این جای فی الان جا راست / غل امروز غل فردا راست

حکایت

آن شنیدی که از کم ازار / رندی اندر ز لو و دستار

بخیلی خویش بی کسی عیان | بپرداخت ارث بادیان
گر شتره سوی جانش جلا برد | بچه الغمه سازد و بخورد
مثل خویش هیچ جو دهقانست | دست او پای بند اقرانست
تا بود سایه هست زیر درخت | چون فرو ریخت برگ بندد رخت
خرمنش چون ز دانه باشد پر | بی شک اشتر نمایدش چون در
سالی از هیچ خشکی آغاز | زو و دهقان بر خشکی آغاز
تنگ پوشید بر آسمان بر ابر | نام کو شد جو هم بیافت زمین
بزرگ رفت و نان و دوغ و پیر | ناله و جفت و دلو و یوغ و بیر
با چنین قوم چون کنی خویشی | گرنه بر خیره سفره خویشی
یار آن باش کت کند یاری | شب مستی و روز هشیاری

حکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری | دور از ین شهر و از نواحی وی
آنچنان سخت شد بر ایشان کار | که دمی شد چو گرگ مردم خوار
کرد هر مادری همی گریان | خام فرزند خویش را بریان
کرد بر خود همه طعام امیر | خون همشیره را حلال چو شیر

خواجه لاحول گوی در کویت | زان بماندست تا کند مویت
اندرین کارگاه بو مره | تو به لاحولشان مشو غره
کاندرین روزگار پر تلبیس | نان به لاحول میخورد ابلیس

فی ایمة السلف الصالح

واسطه عقد نشینان بوده | نه حلولی نه حرجیان بوده
بجسته از حسرت صف گلستان | سوخته ز آتش وفا دلستان
کرده از بهر جذب فایده شان | بر فرشته رکاب مایده شان
هر چه اندر جهان پریشان بود | لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون ببستند هر چه باز زدند | عالمی بود و زان گره زدند
همه بودند کام و دولت راند | همه رفتند و نام ایشان ماند

فی طالبی الجاه والمال

وین گروهی که نو رسیده ستند | عشوه جاه و زر خریده ستند
سر باغ و دل زمین دارند | که سر شرع و پای دین دارند
ماه رویان بتره هوشانند | جاه جویان دین فروشانند
همه رعنا سر و تهی مازند | گور زر و زشت گرد خر آوازند

آنکه تنگ است از حدیث نکته‌ای | وانکه باشد شفیع پروانه‌ای
با فضولی برای تمکین را | همه کاسه لیس کج نهم دین را
چون کفیر شتر ز بار نیسان | لنگه دارند همچو خر یکسان
داده فتوی بخون اهل یقین | از سر جهل و حقد و از سر کین
ویل را افعالشان حذر کرده | آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس | برگذشته بصد درج ز ابلیس
مال ایتام داشته بحلال | خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی | تهی از آب مانده همچو سبوی
سرنگونده گرفته زیر بغل | اگر از خود احد امام اجل
کرده با فاسقان بسی جفتی | ترک دین از برای کین مفتی
در سرا که زیر پای شود | تا که بی مال و حال و جای شود
گشته گویان ز بغض یکدیگر | کین فلان ملحد آن فلان کافر
همه در علم سامری دارند | از برون موسی اندرون مارند
علم در دست این همه رعنا | همچو شمعست پیش نابینا
همه بسیار گوی و کم دانند | همه غولان در بیابانند

هرچه با یکدگر ز اصحابند | سفها بر مثال سیمابند
پیش مردان دین چه لاف زنند | که عیال یتیم و بیوه زنند
چون حریص و حسود و دورویند | بگرافی بیکدگر پویند
هرچه خوردند از فضولیهاست | دست از و شسته شرع با خدا
همه بی مغز و دشمن هنر | همه بیمار و عیب جوی هنر
همه زشتان آینه دشمن | همه خفاش آینه روشن

حکایت

یافت آیینه زنگی در راه | اندر و در روی خویش کرد نگاه
بینی پخچ دید و دو لب زشت | چشمی از آتش و رخی ز انگشت
چون بر و عیبش آینه ننهفت | بر زمینش زد از زمان بگفت
کانکه این زشت را خداوندست | بهر ننگیش راه افکندست
گر چو من چون نگار بودی این | کی درین راه خوار بودی این
نی کسی او ز زشت خویی او | دل او از سیاه رویی او
انچنین جاهلی سوی دانا | ایمنست از غنا و ایمنست نابینا
نیست انجا چو من خرد ار کسی | مرگ به با چنین خرافان مرگ

فی الهجو الحکیم الصابی

خفری از غول خشم چون دارد | هر که او غولی از درون دارد

شحنه را آشنا کن آنکه رو | با ورا ریش دیر که بد و جو

ور ترا شحنه نیست خویشاوند | با عوان در جهان ستیز مپسند

که عوان مستحل و منحرفست | زانکه او هم نشین مغل بدست

چون نباشد براه هیچ اچ | عاقل از خشم بدتر است هیچ

بس اگر توبه کرد هم در حال | خون او گشت همچو شیر حلال

وانکه اقبال عام تهمت تست | قیمت تو نقد همت تست

حق فرامش مکن که دولت تو | زانکه در دست کار زشت کرد

علم بر تو نمود اج سخن | زانکه تو گاه مردی و گه زن

زحیثی بردیت از پی نان | ای لت انبان کجاست دین ایمان

زان نماندست خیره در پس در | خواجه گاو سار همچون خر

ریخته آب رو زکارت خلق | جامه زرق خلق گشته حلق

صبر و جود وش بر غم مردم کو | روز و شب دوستدار دشمن او

دل او جان مرد غمگین است | ایمه عیش تو کمی که بی دینست

کوه قاف

کوه قافست بس گران باشد | هر که احمق از آن زمان باشد

بر دل خلق کاف گیر دراز | نبود هیچ کمتر از که قاف

تا کی از لاف و از ستیزه تو | که نه تو نه حدیث ریزه تو

بگذر از غلامان و درویشان | تو و عام و خصومت ایشان

چون تو از خوان شرع بی قوتی | تو و سالوس و کبر و بی‌مندوتی

هر سخن کان ترا کند بهتر | هذیان بر سمت نیارزی به

خویشتن کشته ز بی باکی | که بی اصلاح خوردی الطاکی

هر که دارو نستاند از معتوه | زود گیرد همه جهان در کوه

هر که برزفت خیره بر سر خوب | گفت برگیر ماذون و جاروب

هر چه او گفت خنده آرد کس | هر چه او کرد از و نگیرد کس

مرد ماتم زده ز گفتارش | سال و مه یعنی بود کارش

تا گذشتست دی بگوی سخن | نه بگفته نه دیده روی سخن

تو چه مردان قوت و قوتی | مرد [illegible] و [illegible]

تو نه مرد کناری و کوسی | مرد زرقی و یار سالوسی

سر و ریش از در آینه دیدی | رو که در روی آینه ریدی

[illegible]

چون ترا عقل هست حیوان گرد — ایزدت کرده ز معانی فرد
نیست عقلی بهدایت ز خدای — نکتهٔ تیز همت ز انجحای
بی سری باشی چو ز ره رو — از رهی شده بدین صفت علو
حس عقلش چو هست انزوا — هست در خوردنا و دانش ضعاف
هست ازین رهروی جو تند طالب — نکته و عاری برآل بوطالب
هرچه بشناسد از حرام و حج — از بهای نماز و روزه و حج
پایه بپایه بنک صرف کند — ترف را یار ذوق و برف کنند
کم شنیدم خولت ابنای — ترف روستی و خشک جنبانی
دشت و کهسار کبر همچو خوش — خانه و خانمان بگربه و موش
آن زبانها که اهل شور و شر — سمه اندر دهان بگریه کنند
هرکه دارد حلال ناعیال — بخشش دان که گشت بحر حلال
سختی آن کس که بی آبست — آن یکی بحر و آن دگر خواب
دل برین جا رطبع خشخ منه — جعفری بهر جنح کرخ منه
هرکه او زشت نحره باشد — رای وسست روی بد باشد
جبر کن بر ادای حاکش ارد — دل منه بر غذای خوش ارزد

فعلشان زشت چون عبارتشان — جان گران همچو استعارتشان
اندرون حالت عالمشان — وان یکی هست نکره کالمشان
سخت بیاده است شاخ و شخشان — که چنین یاد هست ز کهنه‌شان
خانهٔ مردمان گرفته چو موش — خلق از یشان رمنده همچو وحوش
گربه شکلند و موش تا ترند — خانهٔ مردمان از آن گیرند
لاجرم سخت جان و سست رگند — روی ناشسته تر ز خوک و سگند
شمع وار ارچه دلبری کردند — تن و جان در سر سری کردند
رخ چو مردم بفعل چون نسناس — همچو محتاج خانهٔ کرباس
فتنه را عافیت فره کردند — وانها ذال قافیه کردند
فرق ناکرده محبت از محنت — عقل ایشان نداشته عبرت
غافل از فعل فاعل از مفعول — حفظ کرده کجای فضل و فصول
بازنشناخته ز شعر شعیر — خلد را خوانده کار شعر و عبیر
بر دونان بسیر بفکنده — شعر برده به پیش خر بنده
خویشتن را شمرده از ندما — ساخته مسکن از در حکما
گرد کرده بسی سخن ز زند — نیک و بد خیره در هم آمیزند

[illegible]

فی مذمت الحکیم طالمی

وین دگر مذمت شاعری مروغ | که ندارد سخنش هیچ فروغ
چون بیارست نطقش ار چه نکوست | تا بپایان که بنگری همه پوست
دل و جان تیره همچو دوده گرد | دهنش گون یکی چو جهره زرد
هنر و شعر صورت هوش | سخنش زهر بر شراره گوش
خانه جعد هست چون خوانش | نکرد کس تیره بر خوانش
شاعری بی حفاظ و بیحرمت است | در سفاهت لسان جز خود است
خیره رو همچنین ز تیره رای | بی زبان نی ز تاز جای
سخنی سر برهنه همچو تنش | معنیش گون دریده همچو زنش
بتر از گه بیاره بلخی | سخنش در خوشی و در تلخی
سخن و صنعتش کثیف و کثیف | وقت دو قهر هر ال کلک ضعیف
چون سخن گفت در میان گروه | گفت هر یک کآیت نفر و شکوه
در درد بر زدار و دو در تدبیر | تیز در گریبان و کنده بود جو سیر
تازی و پارسیش در گفتار | گوش هم از شنود گریز زار
بس که جویای قوت او ست شود | طعمه قوت عنکبوت شود

شده سوی نصیب دانش | نوحه بسیار خوشتر از نوالش
از صدیقش معاشر و خوار | شود از زاده و طرب بیزار
گر چه پرده شوی جو به آخر | نشوی لقمه گریه اخیر
تا کی این ژاژ بی شمار آخر | و یحک از خلق شرم دار آخر
چون سبکسار گشت منزل تو | درخور است از زمان گرانی تو
همچو لاله است گفتگوی پلید | از زبانش دل سیاه مرید
وین که باد شاد و مانی آمد جفت | پیش وی این سخن که بارد گفت

تمثیل

بود ما مانت اسب و یا خر | تو مرا از نجابت اشتر
بد خوی از بی نکاح زاده بتر | زانکه زو بار به کشد اشتر
رو که دین را ننگ و ناموس | نیک بی کور کردی از سالوس
دان که با جسم عنکبوت بود | همتش لحم عنزروت بود
از پی شوخ چشمی ای ناکس | دیده صیقل زنی لسان مگس
نخورد چشم او چونش مگس | چشم دیگر کسان کند گر کس
تا حکیم زمانه احمق شد | دل او باز عشق برمق شد

ای بمنبر نموده مهتاب / بس بود سایه ریسمان تابت
نشود هیچ مرد مصلح / هرکرا زدست دیو لایفلح
همچو مار از بدی و بیخویی / همه ساله شکار طاوسی
تا کت آموخت اختیار بدی / که نه آموزدی و نه خودی
روی چون آب از آن ترش دارند / که چو ابر آب در شکم دارند
چون خره زان بسان قی باشند / که خره وار مبتلا باشند
چون مگس روی مهربان شوند / در چو گربه برای خوان گویند
گاه شوخی پلید چون مگسند / گاه صحبت بغیض چون دبسند
شوخ همچو مگس ولی تا زان / طمع عنکبوت بی ساهان
بهر سوند جان مهمان را / روزه فرمود او روش جان را
گر یکی میهمان بخوان رسدش / کارد گویی باستخوان رسدش
مردم عام هیچ زنبور است / که صلاح از وجود او دور است
گرد هند این گروه نکه او / نکند که بزرگشان بعدا
زانکه در کاملان بود همه جود / بنود بی فلاح مرد سجود
کی هراسند زین خر و مردم / از بدان نترسد و زند مردم

سخن زیرکان همه رمزست / هرکه علمست کار او عزست
پوست باشد که مغز داند نغز / علم هرگز نیابی اندر مغز
حاصل شغله چیست جز غم و رنج / قفس تنت چیست جز قولنج
یکدم از گفته در نغل گیرد / خانه خویش در سبل گیرد
یکدم از گوش سوی او دارد / بدو گر آسمان فرود آرد
کرده مجروح چون فدوان سواد / که نه دندان نه ناخنش ماند
آمد از سکسار سنگ حجیز / در تظلم میان در که تیز
حرص عامه بسان مار بود / گرچه بی مال و بی تمار بود
سر و با خشک در چه در جو / حرز و کلچه ور بسر انگشت
چون نعامه اندکان نان خورد / لیک چون مرغ وقت جان کند
عامه مانند گرد باد بود / زود خیزد و سبک گشاده بود
بیکی باد خوش شود بیخبر / صورت مرد وارد و تن حیر
آه کند از زور نعوا کردن / خه کند از جواب خر کردن
جمله زر جهان اسیابند / کشت را باد و مشت را آیند
همه سپندند و تن تر و چو دم / خوشه چینان خرمن خردم

در سخاوت ورا حاتم طی | کمتر اندر خرج عز علی
از خدا را جهان پرستیدی | از خدا هر چه خواستی دیدی
خدمتش نز فرض بنداری | وز پی او نماز نگذارد
شاد مانه بود که چون من کیست | خرمنم مست و دل ز رنج تهیست
بر خدا نیست که رازق روزیست | بنده را زو سرور و روزیست
آن وثوقش نباشد از تهی | که بر انکس کم مرو راست رهی
راست گوئی این تمتع خردمندی | که جهان راست لفظ او بندی
مرکجا هست روز افزونی | بنده گشتست از پی نانی
مرکجا فهم و ذوق راست | بنده فهم کند ناد ا
رزق رزاق هست اندر خدم | ایست یاران و ز خرد محروم
بنده را ای تو رازق و مرزوق | دور گردان ز خدمت مخلوق
ای نبی ساز خدای کی شکر | که نه همچو ابلهان در سکر
تا توی زنده شکر او میگوی | بدر آفریده هیچ مپوی
رازق و کارساز حال پس | کس او چون شوی مترس از کس
صدق به صدق محرز نه کن | سازگشتی به بحر در خاک کن

حاجت از کردکار خواهم من | وز تو خلق الله نخواهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری | وز بزرگی و مهتری دوری
برتری مر خدای را زیباست | که بملکت همیشه بی همتاست
یارب ای سید نبی رسول | دور گردان دل مرا ز فضول
ای خداوند فرو بی همتا | جسم را همچو اسم کن پیدا

فی مذمت الاطباء الجهال

دین اطبا که خالی اند از طب | هیچ نشناخته ز لون و غب
از حمیات غافل و انواع | وجه و اجناس طبع الاطباع
نه ز نبض اند عالم و نه ز آب | مسلها را نداده هیچ جواب
هیچ نشنوده نوع قاروره | نه ز رطوبت و نه ز محرورات
غافل از گرم و سرد و از تر و خشک | خشک تر ز گلستان چو نافه مشک
گر ز انواع پرسی و ز علل | نشناسند نفع و ضر و خلل
نه جدل مر ترا جواب دهد | تری دانش و جواب دهد
گر تو پرسی ز حد هر علتی | گرچه افتاده مرد را خللی
به خدا ار بحق جواب دهند | یا که پس نور آفتاب دهند

[illegible]

نقرس و پای نبذ عرق النسا　　فتق و دیگر فروت الامعا

گر سوالی کنی ازین پنجاه　　که بشنوی جمله شد آگاه

حد این یک یک ار بگویم بن　　کرد و انگه تنها در این سخن

اندکی باز گو بهمت تشنو　　باز گرفته این سخن کرده

فی العلل والامراض و هو خمسون نوعا

سکته را انسداد بطن دماغ　　که تمامی بیابد استفراغ

بشنو از من تو حد و صفت حرقت　　خوردن و خارش زبان لطیف

رسم از تو خشونتی که بود　　جمله کی او تملس از تو بود

انبساط انکه مرکز دل تو　　بکشند سوی ظاهر کل تو

پس باد خال جذب راه هوا　　بکشند ان حرارت زبیا

انقباض انکه ظاهر بدنت　　سوی مرکز رود ز جان و تنت

مر جهات را حد انک نهاد　　کرمی بد بدلت راه کشاد

وآن حرارت غریب جای وطن　　پس سرایت کند بجمله بدن

عطش آن شهوتی که سرد و ترست　　جوع آن شهوتی که گرم و ترست

لیک میلش بخشکست افزون　　انچنین گفته است افلاطون

[illegible]

[illegible]

از دماغ انکه بصدر شود　　انکهی بی محل و قدر شود

حد خانوق درعضل و رمی　　بر نیابد ترا جهد دمی

ورمی صعب ازو پدید آید　　حنجره و حلق را بفرساید

وانچه را نام کرده اند سعال　　قصبه وریه را کند بحال

و رز کام انصبابهای تنا　　بسوی منخرین کند ز راه

بشنو از من تو حد و وصف عطاس　　حرکتهای الخ ... قیاس

حاصل اندر دماغ گشت بطبع　　بطبیعت عطا کند جو بر

سل قرح ریه فیا سودا　　پس ویول آورد ز اعضا

قوت هاضمه تباه کند　　وانفوه هم بوی انگاه کند

قرحت الصدر از و پدید آید　　ریه را سفلها بلید آید

از نمطی نشان خنین واند　　انکه در طب امام و استاد

حرکه در تن ازهمه عضلات　　محقق گشت ازیها افات

اختلاج از زیادت حرکات　　کاندر اعضات آورد نفخی

انبساط انقباض از و در دل　　هر زمان آورد ترا حاصل

خفقان اختلاج دل باشد　　که نه از صد غش و علل باشد

[illegible]

حد عرق النسا بود آن درد | که کند مرد را ز راحت فرد
جاذب الوحشی و رخ و ادراک | شده زان دردهای مرد هلاک
فتق و ردی شدید در امعا | عضل البطن با شقاق قفا
الحزاقی ز حاتمین باشد | وان سرایت بالتعیس باشد
این شنیدیم حد این سخنان | کرد باید سخن کنون کوتاه
حکما جمله حد این اعراض | این نهادند بر سواد و بیاض
از اطبای عام این ایام | گر بپرسی از این همه یک نام
به خدا ار شناسند و دانند | ور هزاران کتاب می‌خوانند
همه از جهل پرشر و شورند | همه کتابی و ابله و کورند
صد هزاران ز نفس اهل اسال | بکشند از کفایت افعال
همه هستند یار عزرائیل | قاتل ایشان و خلق جمله قتیل
وای آن کس که هست حاجتمند | به چنین قوم کور بی در بند
ای خداوند از این حکیمان | خلق را کن بفضل خویش رها
که جهان شد ز فعلشان ویران | خلق را زین بدان کجا رهان

فی بطلان احکام النجوم

فلک المستقیم حسب المیل | غایت ارتفاع و گردش لیل
که رجا و یدکاه دوالی | که حمایل چو نیم اعرابی
بعد و سمت و تفاوت مابین | حاصل عیب و غایت العولین
رخ نجیبی و فاخر و مارون | ارتفاع طوالع جره و جون
وانکه بنهاد اوج را حرکات | ارتفاع و تفاوت ساعات
ظل مقیاس و نقطه محبوس | که مقادیر را و بیت نفوس
طول و عرض و سطوح نقطه و خط | که در اقبال جمله هست غلط
فلک تاسع است بر افلاک | کین فلکها در او بود چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج | واندر آن هست راه دخول و خروج
فلک سابع آن کیوان است | که مر او را لباس آبنوس است
فلک سادس است راوش را | که دهنده است دانش و هش را
فلک خامس آن بهرام است | آنکه در فعل و رای خودکام است
فلک رابع آن خورشید است | که بملک اندرون چو جمشید است
فلک ثالث آن ناهید است | زهره کز روی او جهان شید است
فلک ثانی آن تیر آمد | آن عطارد که او دبیر آمد

بره و شیر آتش است و کمان / گاو و خوشه و بز ز خاک گران

باد و پیکر و ترازو و دلو / از هوا یافته است هیئتی مهول

هست خرچنگ و کژدم و ماهی / که بر آب است شان شهنشاهی

حمل و عقرب است از این تاریخ / که شد مستند خانهٔ مریخ

ثور و میزان ز زهره دارد بهر / زهره چون شاه و ثور و میزان شهر

بس از این هست خوشه و جوزا / گر عطارد گرفته اند بها

سرطان خانهٔ قمر گویند / شمس را جز اسد کجا جویند

قوس و حوت است خانهٔ هرمزد / جدی و دلو از زحل بجوید جرد

شرف آفتاب در حمل است / شرف ماه گاو بی جدل است

راس را خانه شرف جوزا است / سرطان آنکه مشتری را جاست

شرف تیر خوشه آمد و پس / مر زحل را شرف ترازو بس

مر شرف را ذنب کمان آمد / ملک بهرام جدی زان آمد

شرف زهره برج ماهی دان / بعد از این حکمتی تباهی دان

می ندانند کین همه صنعت / اختراع حکیم بی صنعت

چون ولادت بسکه پدید آمد / بستگی را یکی کلید آمد

خواهران و برادران پس از آن / بس پدر تا بماند روشن جان

خانهٔ رنجها و بیماری / نکبات بلا و دشواری

بعد از آن خانهٔ مناکح و جفت / بدر آید و زان زنان به نهفت

در نهم بیهوده زین نمط کم گوی / زانکه خواهد زین بهانه مجوی

حکایت

بود وقتی منجمی کانا / همچو اهل زمانه نابینا

پادشاهی وراگه خدمت خواند / گاه بر پیشگاه خود بنشاند

پادشاه ورا سوالی کرد / مشکلش از ره مجالی کرد

پادشاه زیرک جهان بین بود / ظاهر و باطنش بر از دین بود

گفت روزی برای خود بنشین / ره به تقویم حال خویش ببین

آن زمان کت همه کمال بود / کوکب نحس در وبال بود

طالعت را همه شرف باشد / حال تو بر تو منکشف باشد

هیچ نکبت نباشدت پیدا / خیز و دانسته ای به پیش من آ

تا ترا خلعتی دهم در خور / تا شود فقر و فاقه ات کمتر

مرد ابله برفت و روز گزند / و آنچه مقصود شاه بود ندید

[illegible]

نیست جز بیره منزل تخسیم | زن بود سغبهٔ چنین تعلیم
سخن فال گو ندارد سود | باد پیمود کاسمان پیمود
نیست الا بقدرت یزدان | نیک و بد در طبایع ارکان
بی قضا خلق یک نفس نزنند | مرد عاقل چنین جرس نزنند

فی الموعظه

صحبت زیرکان چو بوی گل | عطسه با صحبتان چو طعم ازل
بی غرض پند همچو قند بود | با غرض پندهای بند بود
در مشام خرد چه زشت آید | هر نسیمی که از بهشت آید
بهر اندام دادن او باشش | دل چو سند از تاج خسروان باشش
ان فی دیننا بخوان و بمان | مرکبت را عنان فروتر ران
بشناسی ز راه دیده و روح | فاتحه دین چو دردی واد فتوح
وسعت آنجا که راه تر دانست | یکی آنجا که بند انسانست
صدمه شوق در سرای وفاق | نکشند بار انتظار فراق
جلکی در کنار ما در خوی | آخر ای نازنین کم از ددودی
کودکی در سفر مرد شوی | رنجه از راه گرم و سرد شوی

[illegible]

تن مزن با کس از مزن | زانکه بر سر زنند تن زن را
اندرین بحر بی کرانه چو غوک | دست و پا می زن چه دانی تو
سر آتش ار کجا همی گرد | تاج حلقت نه زما بر کرد
بر تو فتنت و جان کندن | تا شود وجوب چند تو خندن
در این خانه اگه هست بسیار | کار جعد بست و کار گفتار
مرد اگه رسید بر سر بیابی | که بود همچو باد صحرا
سفر آب ار بسر شود پیش | اندر آموز هم ز سایهٔ خویش
هر که شاگرد روز روشن بود | خر تهی دست بی ادب نبود
ز رهی دان بر آب لیک از باد | عقل و علم تو در خیال آباد
اندرین ره چو کند گردی خشم | دست کرد عصا و خاید چشم
کاندرین راه بر ثبات قرار | صبر بی دست پای دارد کار
هدف او دست وادی بابی | که شدی جای در دم آرای
اندرین ره نه بردم پرواز | لیکن از سوز سینها و نیاز
بار بر بسته راه بر شکست | دست بر کوره خم ز سر بشکست
اندرین عالم و در آن عالم | سر کرا پای پیش رفتن کم

فصل

[illegible]

معرفت آفتاب و هستی ابر — راه تو آسمان مرکب صبر
مرکز رخ سوی آن زمین دارد — بر سپهر گر براق دین دارد
دل گرم ترا دو ره که زشتست — دم سپرد تو باد ابر رشتست
مرد باید برای راه تباه — خیره مگریز از این نشانه راه
یار بد راه را نکو ناید — موزه تنگ دست را نشاید
راه را یار خلد باید و جست — خانه را نه رفیق خوش دل و دست
مرد چون شد برون ز دروازه — بر رفیق قدمش اندازه
با خردمند ساز دو دو استند — که قوی تر شود خرد ز خرد
مرگ را ماه پرور و بکند — شیرخوارش دو تا کند خوشیار
یکی شمع زنده گردد باغ — یکی بوسه صد هزار چراغ
گر کسی از ایشه در کند — دو رهی زان شود که دیده خورد
عقل و العقل یار شتاست رفت — دیده را خرد بدیده توان یافت
دو دستان در ره صلاح جواب — یکدگر را مدد بوند جواب

فی الوعظ

اهل دین را خوار اهل دین کی مرد — دیده را خر... بدیده نتوان مرد

چیست لذت زعم بالتکلیف — هم با هم رفیق و خصم حریف
زین همه خلق و زین همه پیدا — بند بالتکلیف خویش بر تو نهاد
گشت زین کاینات جمله خصوص — احسن الصوره مر ترا مخصوص
کرد و هزل و عبث چرا کردی — عمر خود در عبث همی کردی
گر ترا غره کرد بر دنیا — تا به دادی ز دست جوی عقبی
کار خود دیر و زود در یابی — لیکن اکنون همی نوز در خوابی
غافلی زین زمانه غدار — از وجود زمانه دست بدار
کین امانی نماید ابود — حسرت افزا و عمر خوار بود
چون تن و جان تو صد هزاران کشت — ماشنه شیخ یکسر انگشت
تو درین راه کودکی طفلی — نه شراب مروتی نقلی
مرد راهی و را و مردی کن — ور نه ره گیر ره به سردی کن
آنچ از چاره نیست یارش دان — وانچه بهوای تست مارش دان
تا زکی سرو گل زبار است — زندگی سرد و دل ز بار است
دوست را کس یکی بلا نخورد — مهر یکی کلیم نتوان سوخت

فی حفظ الصحبة و صفت الرفیق

از طبیب ار نهان کنی تو اصول / به نکردی بماند معلول
جمله علت بگوی و راز مگوی / وانچه بشنیده تو باز مگوی
راز در دل چو مرغ و دانه بود / راز بر دل چو دود خانه بود
دانه چون مرغ خورده شد نا چیز / وانچه در دل نهان نشد چون تیر
زهر جان جانت زین دو جگر / تا نگردی نهانش جای دگر
با قوی گوی اگر بگویی راز / زانکه باشد قوی ضعیف آواز
آنکه گفتم چو عاقلان بپذیر / ورنه از سیل و خیره قیلسی گیر
زنده پیر خرد زنده شیر ده است / زانکه سر جان بنزد او مرده است
هرکه هر دوست راز مرد آرا / در کند پس صدف کند جا را
تا صدف را بکار دنشکافد / همچو دریا ز موج کم لافد
تو نیابی لجاجه راز ملوک / خیره با هم نشین چینه دوک

فی النعت بهرامشاه

بنده در پیش شاه دین پرور / عقل در جمله گشته جان در سر
پیش شاه ماه ای جهان خور / چون نسیم بهار بی خبر د
بنده چون ملک و عدل شاه بدید / خردی داشت پیش شاه کشید

سایه ار گل کنم چو دارم / اسپ باید زنده جود حرم
تا رز در روشنی تو ام ارست / شب من روز و روز من سلست
همه شب بهار روز حاصل من / در شبی مانده ات آبستن
عمر داده بخیره باد مرا / تا چه آید زمانه داد مرا
وز خصر طبع بنده مست حزین / هم سبک روح و هم گران کابین
گرچه از عقل رهبر هوشم / پیش حکم تو حلقه در گوشم
همچو استاد درزی از پی / نه ببندم کمر و هم سینه شاه
الکنان از سخن ضعیف تنم / که یکی دم نشست بار زنم
نبود از چه صاحب حزم / گر بدید مرا ز خود خرم
سایه من کرم بگیرد پای / تا قیامت بدارد م بجای
سایه را این کمال از افزود بخت / هیچ دانی که ذات او برجست
راه بردم ز دل درین منزل / الکنان سخت شد زستی دل
که دم از دل ز پس که ره چند / تا لب چارچای نشنند
مر مرا زین صفت طبیب ندید / شخص بیسود لیک ناله شنید
گفت کان جسم نا پدید شدست / روح وی نیز هم بعید شدست

مژده ناورده‌ام من این تصنیف / جان و دل کرده‌ام درین تألیف

ریسمان کرده‌ام تن و جان را / تا بسوزن بکشدم این کان را

گرچه هرگز نبوده وقت سخن / در غریبی بعیب شعر چو من

گرچه مولد مرا ز غزنین است / نظم شعرم چو نظم ماچین است

خاک غزنین چو من نزاد حکیم / آتشی باد خوار و باد ندیم

بهر حکمت ز غزنه رسم الخمنی / هیچ زن بر نخاست از جو منی

لیکن از روی حکمت لقمان / رقم لقمه ننهد انسان

از تو پرسم حکیم وار جواب / باز ده بر طریق صدق و صواب

در همه عالم از دو قاف زمین / تا بکاف سمک و تا پروین

از پی شکر گو سخن دانی / بهر تسبیح گو سلیمانی

همه مرغی ز شاخ بسرآید / لیک طوطی شکر همی خاید

خاطر من کجا پریشان کرد / تا که برخاست بانگ بر دارد

در زمانه سخن سرایی شدم / تن گفتار را بهای شدم

لیک مدح کسی نگفتم من / گوهر مدح تو بسفتم من

خدمت چو تو شاه شاهزاد / خبر فرسوده‌ای نداد و نیاد

زین نمط تا سخن همی آید / حکما از زمانه این خواهند

زود بیش از جواب تازه سخن / که خلق گشت گفته‌های کهن

کانی از عقل محض کنده‌ام باز / سوزی اندر جهان فکنده‌ام باز

لب شیرین عقل کردم باز / شوری اندر جهان فکندم باز

زانکه در یانه لاف زن باشد / یاد وزش بهر خویشتن باشد

صدف جان و دل شکافته‌ام / تا چنین در ازو بیافته‌ام

اندرین مجلس از پی یادی / کردم آفرین سنایی آبادی

شهری از مهر و عدل خرم‌تر / مصری از مهر و غصه معظم‌تر

الف خلق عزت و نصرست / صنعت او حدیث این قصرست

بنگر ایوان این کتاب یکان / زانکه از راه دیده این نتوان

در عدد گرچه بر ملک فلکیست / با حروف شبها و تهی تنگیست

نکته چون زلف حور و پر تفسیر / رمز چون قصر عدن بی تقصیر

طاقهاش از طراوت تکمیل / همه جفت سپهر ایلی در نیل

تا بنا کرده‌ام چنین شهری / مثل او کس ندید در دهری

خانه‌هاش از ریا و طمع و فضول / پاک و عالی چو خاندان رسول

شهری آباد پر ز نعمت و ناز
در و دروازه‌اش غریبان باز

اندر او تخت یمن و عزت و تخت
صفه شاه بر نشسته به تخت

گرچه نظم سخن به قوت بود
دست او پای بند برون بود

عرض او قصری از حقیقت و صدق
نام آن قصر کرده مقعد صدق

هست بایسته از پی دهری
در چنین دهر اینچنین شهری

زینچنین شهر و دهر خرم باد
ساکنش وصف شاه عالم باد

گر بگوید سال دیگر این
زین سخن نسخه باشد اندر چین

شاه طمغاج سازدش تعوید
قیصر روم را شدست لزید

زین سخنهای خوش چو آب زلال
گشت طالب بهند و چیپال

عقلا را شدست چون مونس
فضلا را بنفشه و نرگس

جاهلان را بسان افسانه است
زانکه جاهل ز علم بیگانه است

باغ دانش چو جای جانهاست
علم و دانش غذای ابدانست

چیست این باغ ترد بر زیرکان
خر مگر چنگ چنگ گنجشکان

همچو طوبیست تازه و خوش بوی
بهمه جایگه رسید چو بوی

مرنهان آفتاب ربانی
هر سخن فرد خانهٔ جانی

این گهر را مباد تا محشر
حسد و بخل و بغض قیمت گر

قیمتش گر خرد و گنده عالم
در معاند بهاکند دو درم

سوی حاسد چه این بانگ ستور
گرگ و یوسف یکی بود سوی کور

چون بیابی خبر شود کاس
یوسفی را ز دو گز کرباس

لیک زو و زد پر کند دیده
تاکمرد کیسش دزد دیده

کس نگفت اینچنین سخن بجهان
در کسی گفت گو بیاد بخوان

هر کرا عقل رنگ و ادای رد و بوی
بسته او دست همچو دستنوی

زین نمط مرحبه در جهان سخن است
در یکی در هزاران منت است

سر زمان تازه تر نمطش
خصم خواند همه حدیث لطیفش

همچو جان داد دانکه بنده سخن
که بگردد بهر زمانه کهن

وانکه این مستغرق کند باشد
همچو انگشت کی حاره بیرا

درد اینسند زیرک و ابله
چون دیبرا نقش شم الله

آنکه در وی گشد ازین گفتار
هیچ با نیست رشته کج رفتار

بر درو سی دیبا دگرد
مر درو اطلس بیافد برد

چون بنام خودش نمونه کند
چون خودش سست و نازکونه کند

گفتهٔ من روان شمار روان / در دو عالم چو چشمهٔ حیوان
شعر اسنای عصر اندر بر / هم روانست لیک سعی سقر
آب نیکو بود روان در رود / لیک در ریگ‌ها روان نبود
آب چون شد روان چه ساده چه باغ / ریگ چون شد روان چه توسن راغ
آب منصب روان روان ما شد / لیک سیلش هلاک جان ما شد
شعر من سوی کافر و مؤمن / همچو آبست و نقش از وا ایمن
حکمت این حکیم زاز فردوس / هست مانند کردن اندر گوش
حکم او هم روان بود در شور / سیم ماند هم روان بود در گور
شرع و شعر از روان جان خیزد / عشر و خمس آن ز صنایع کان خیزد
از من طبع شرع و شعر تراود / تو ده و شور ده عشر و خمس نداد
همچو آبست این سخن که جهان / پاک و روشن روان قرآن او
چون ز روان گذشتی و اخبار / نیست کس را بدین نمط گفتار
گر دی ار هستی بمن نسبش / ولو قرآن پارسی لقبش
گویمت گر ز من کنی تو سؤال / این نکوتر کسی بسبع طوال
بس علی رسم جاهلیت را / وز پی فردی حمیت را

کردم از خاطر گهر زا لولو تر / وان اخبار امان پر در
آنچه زین نظم در شمار آید / عدد بیت ده هزار آید
بعد از این گر اجل دهد ما تاخیر / آنچه تقصیر شود توفیر
هر که زین پس بشاعری بود / یاوه گوید اگر نه زین گوید
زین سخن کاصل عالم افروز است / وان که بیرون ز هجت روز است
آنکه او طالب هدای هست است / خون او و داج او غذای هست
این سخن از پی دل ابلیس / گر نه بنوشت کو برو منویس
گر پی تشنگان علیین / کاتب جان همی نویسد این
بد نژاد دیوی که دیو زاد بود / گر نه بنویسد این ز داد بود
قدر این شعر دیو چه شناسد / بوم خورشید دیده بهراسد
چه بود زین شنیع تر بیداد / لحن داوود دکر ما در زاد
پیش از این گفته سر فرود آرد / سخن آرای هر چه بود آرد
جاهلی گو شنید این سخنان / یا بدید این لطیف سر دبنان
خر بصورت بود نه پیوندد / زانکه بر ریش خویش می‌خندد
امنیت رحمتی که گوش خرد / پس نشنید همی در دکرد

این جهان هست خوب و زشت بهم | وان جهان دوزخ و بهشت بهم
در جهانی که نظم او ز دویست | باعث بدخوی و نیک خوی ست
زین تنظم یاد و سازهای او | قهر و لطف است با الهی او
تو بد و نیک دیده بجهان | خیر با شر و کفر با ایمان
قبض و بسطست در جهان جهات | ضر و نفع است در مزاج نبات
قبض و بسطی که در جهان دست | همچو در شکل صورتات دو کلیست
مصلحت راست این دو زکی او | نه بجهل است ترک و زکی او
هرکه ذخیره سازد و مستحل است | گر بذرد ز شعر من بخل است

فصل

هست در عقل وقت مهمانی | لقمه تنها زدن ز لقمانی
چه حلیمی بود که خوان بنهد | نایبان را نواله ندهد
میزبانی خاص خوی بدست | دعوت عام کردن از خرد است
میزبانی که خوانی آید | تره بی چون بره نه در باید
نزل من نزل هست تعلیم است | بیت من بیت هست اقلیم است
تو چه دانی که اندرین اقلیم | عقل مرشد چه میکند تعلیم

من شناسم که حلیت نور سرا | کز بسی خورده ام غرور سرا
بنده دین و چاکر درهم | شاعر است گوی بی طمعم
همچو ابرم بهر کجا باشم | تا نیابی گران بها باشم
آب نایافته گران باشند | چون بیابند رایگان باشند
آنکه‌ی کاب را عزیز کنند | در زمان جام او تکبیر کنند

فی القناعة والانزوا

ای که در زیر طبع گردونی | چند گویی مرا که از دونی
با چنین گنج در چنین کنجی | حکمت با تو گنج با کنجی
رنج با گنج و زحمت نااهل | چون بری طمع تراشد سهل
زحمت خود ز اهل عصر بکاه | هرچه خواهی ز خالق خود خواه
هیچ از هیچ خلق طمع مدار | خلق را هیچ صورتی انگار
نرسد در ولایت دل خویش | هیچ بی حوصله بحاصل خویش

حکایت

آن شنیدی که بود دمنه زنی | مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفت ای زن مرا تو دانی | مفلس و قلتبان همی خوانی

مرد کز اهل نهان باشد | در چنین جای جای آن باشد
پیشوای کسی که بنده بود | بنده آوازی بسنده بود
با تن دردناک و با دل ریش | نرسد کس بکابهٔ دل خویش

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی | بعیادت بدرد دندانی
گفت با دوست از پی ماتش حزن | گفت آری ولیک سستی تن
بر من این رنج کوه فولاد است | چون تو زین فارغی ترا باد است
چون دل و دست و چون زبان دارم | عافیت به چو این دو آن دارم
حرک را چون نه تیغ و نه نیزه است | سینه مر حرک را حصار بس است
لاجرم کامد این زمین شد بار | لاجرم زان حصار گیرد بار
در تماشای فکرت از اغیار | سایهٔ خانه هم نیاید بار
من نمانده ز نهرت اندر کنج | تو نهاده و لقمه‌ای تا کنج
تخم تا در زمین نماند پنهان | بر ازو کی خورده سر هر کاه
در زمستان سه مه بیاساید | تا بهاران جهان بیاراید
من که در خانه خود چنین باشم | از پی خوان اهل دین باشم

گرچه شد زاهل روزگار جدا | چه کم است از خر امگس عنقا
سوسماری که فارغ است از آب | چه سر است تر وا چه سراب
تو چرا گوی ای خر طناز | سوی درگاه آن بزرگان باز
نکنی خدمت این بزرگان را | سخت بی‌حرمتی دل و جان را
هر که راحت گزید راحت دید | خلوت آمد مراد را چو کلید
کی شود سوی لاهی الهی | عاشق تا نه کی شود ماهی
زال چون ماده گاو بگذارد | کی سپاس و سپوس سر دارد
کی فرو شد خرد فرشته جان | آب عیسی ساله را نیابی نان
کمس و گربه سوی خوان بوند | سگ و زاغند کاستخوان جوند
گربه از بهر لقمه جور برد | برو شیر و پلنگ خود بدرد
گربه از بهر لقمه خوان خوانی | میکشد با خروش بازاری
بار شیر درنده در صحرا | گاو و خر را همی درد تنها
باغ دین و خرد بود خلوت | پرده ننگ و بد بود خلوت
باز دارد بخاصه بهر ورع | کهن و نو ترا ز ننگ طمع
ضد با ضد یار چون باشد | اشتر با مهار چون باشد

[illegible]

همچو شمس است شعر من تابان / لیک جز مس و آسمان نهان
مثل ماه و ح تو چون جانست / فعل بید او ذات پنهانست
نافه و نخل و بید را مانم / که ز بید انهست پنهانم
مه که خورشید را برو بندد / چون جدا گشت از او بید و خندد
ورگهی گر نهان پنهان باشد / گر کشند جای آن باشد
باشد از دو خوش بگوش مجاز / از من آوازه و ز دهل آواز
خاصه سست و ضعیف فهم ای / چون دل نافه دتن نافه
چون نباشد بروح کرد و مر / بس عطار و همیشه تهمایه
همچو ابرم ز دست مستی گل / آب در چشم و آتش اندر دل
هم کنون خود رهیم زین گفتن / با جهل با من از تو با تو زمن

فی افتخار نفسه

منم اندر ولایت خسرو / همچو خفاش بید دل و شب رو
زان من زنده دلی چو خفاشم / تا نباید که صید کس باشم
دلم از ننگ بد زمان باشد / زانکه هشیار بد گمان باشد
اهل صورت مه ندتر دو خرد / هر که از بد گریخت بنود بد

[illegible]

شرع دیدی ز شعر در اکمل / که گدا سست نگار و اندر دل
شعر بر حسب طبع و جان سره است / چون بسنت رسید مسخره ست
مدد ما حفاظ و حس بود او / غلط مودن و عیس بود او
همچو صبح دروغ زن باشد / عقل تا او گشاده تن باشد
شرع چون صبح صادق آمد راست / که فزون شد منور و هیچ نکاست
هرکجا شرع انبیا باشد / غفلت اندوه برکجا باشد
غفلت آنکه که رای زن باشد / مرغ بر نوک بابزن باشد
سخن شاعری همه غمز است / نکته انبیا همه رمز است
این بدین غمز خواهگی جوید / وان بدان رمز راه دین پوید
حکما طبع آسمان دانند / انبیا روح آن و آن دانند
زانکه سی روزه راه ماه بود / شرع راز آن فلک چه جاه بود
انکه اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است
این که امروز ربع مسکونست / قطره از مزار جیحونست
هیچ نادیده عالم معنی / موفت را چرا کنی دعوی
تو ز طاوس پای دیدستی / نام اقسام پای ...ستی

[illegible]

صحیح ایه این در آغاز بیت آغاز جام جم فراگرفته
شاعر [illegible] آخر صحیح است .

سرچه دانسته ام ز نوع علوم / کرده ام جمله خلق را معلوم
انچه نقل است و انچه اخبار است / در مشایخ هر آنچه آثار است
اندرین نامه جملگی جمع است / مجلس عقل را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو برخواند / حرز و تعویذ خویشتن داند
عقلا را غذای جان است این / عارفان را به از روان است این
ساحری کرده ام درین معنی / زان کی عقل را دم این فتوی
گر بهیچ کنم بدین شاید / زین سخن جانها را آساید
روح را سال و ماه همچو غذا است / جان مجروح را لسان شفا است
یک نفس زین عالم دانش / همچو قرآن فارسی دانش
من چه گویم تو خود نکو دانی / که نگردم خجل چو برخوانی
مرخرد را نسیم اوست چو گل / نه چو دیگر حدیث بانگ دهل
روز بازار فضل و علم معید / عرصه علم و عالم توحید
همچو دوشیزه دختر زیبا / بجمال و بها چو ماه سما
بحلی و حلل چو زینت حور / دست نااهل و ازارب دور
عدتی می شناسم این را من / جشن ابرو نهمن ذوالمنن
کین سخنها نجات من باشد / زانکه توحید ذوالمنن باشد
شادمان مصطفی و یاران شد / وانکه مسند و دستدار انش
چاریار گزیده اهل شد / بر تن جانشان زنده دعا

صحیح آدم صفحه جام جم است که اول آن
در اول آن به [illegible] گرفته شعرا

خالق هرچه بود و هست تویی / وانکه بگشود وانکه بست تویی
هستی در بی که گشودی / هستی امروز و باشی و بودی
از عدم در وجود می آری / بس خود در سجود می آری
ندهی نعمت تو نیستی / بدهی عادت تو نیستی
ما چه پوشیم اگر نباشی تو / چه خوریم ار نده نباشی تو
نتوانیم گفت شکر یکی / شکر نعمت ز صد هزار یکی
کس خبردار کنه ذات تو نیست / هیچ کس واقف صفات تو نیست
عرش کم در بزرگواری تو / فرش در موکب عماری تو
ای تو بی چون چگونه داند / هستی برچه اسم خواند
عقل ذات ترا چه نام نهد / فکرت اینجا چگونه گام نهد
نیست جای و هر چه جای تو / همه زان تو خود گرانی تو
قدرتت در عدد نمی گنجد / قدر در رسم و حد نمی گنجد
رخت از نور خود در آورده / بس دلها ز نور دیک بر ده
دل ز بوی تو بوی جان شنود / جان حکم تو آسمان شنود
رحمتت دایم است و پاینده / لایزال از تو هست زاینده

در صفات تو محو شد صفتم | گم شد اندر تو راه معرفتم
روشنایی بخش از آن نورم | از در خویشتن مکن دورم
رشحه‌ای نور در دماغم ریز | زیت این شیشه در چراغم ریز
من نه بینم چو در نظر باشی | راه یابم چو راهبر باشی
تماشای جز اندانم دید | تماشای کجا توانم دید
گرچه شد مدتی که در راهم | از پس پرده میکنم بازی
تا مگر پرده را براندازی | همچنان در هبوط آن چاهم
بر درت بی ادب زدم انگشت | حلقه ساختم ز چنبر پشت
تا در حلقه را در آویزم | میزنم آه و اشک میریزم
تبو میسوزم ای پناهم تو | مگر آری دگر براهم تو
سرم از راه شد براه آرش | دست من گیر و در پناه آرش
زین خیالات بر کنارم کش | پرده عفو پیش کارم کش
با منی و دور چه میخواهم | چون تو دارم دگر چه میخواهم
گر مرا چون من برده نشد | چه نه بینم دگر که دیده نشد
بیخود از آنکه یافتم بدی | تو بجز خودم مکن اندی

جز عطای تو با بمردم نیست | غیر ازین اشک و روی زردم نیست
از تو عذر گناه میخواهم | چون تو گفتی بخواه میخواهم
دست حاجت کشیده شرمدریش | بر درت آمدم من درویش
مکرم رحمت تو گیرد دست | ورنه اسباب ناامیدی هست
چکند عذر هیچ بر هیچم | که ز کردار خویش بر پیچم
نتوانستم آنچه فرمودی | نتوانم بمن چو بنمودی
گر نبخشی تو جای آن دارم | ور بسوزی تو بار بردارم
غم مخور که از غمت شادم | مهل از دستمان که افتادم
گر چراغی براه ما داری | بدر آییم ازین شب تاری
ما چه داریم کان نه داده تست | چه نهد کس که نانهاده تست
بعطایت علاج کن رنجم | دستگاهی فرست از آن گنجم
دست و دامن گشاده می‌آیم | مدد آن چون پیاده می‌آیم
چون گریزم که پای راهم نیست | در نشینم که دستگاهم نیست
گرچه دانم که نیک بد کردم | چه توان کرد چو که خود کردم
قلمی بر سر گناهم کش | راه گم کرده‌ام براهم کش

تو از او وقت حاجت او را خواه | گو نماید به هر مرادت راه
گر مریدی خدا و مرادت هست | و خدا جویی این ارادت هست
هر که بی او رود فرو ماند | خیره و بیخود برو که او ماند
او شنوی گر ز خود فنا گردی | تو عیانی چو آشنا گردی
مرغ آن باغ صید این دانه است | آنچه کردی طلب درین خانه است
بجو و آنجا کسی نداند رفت | بجد او باشد ار تواند رفت
هر چه اندر جهان او باشد | یا خود او یا از آن او باشد
خرد اندر جهان او نرسید | علم بر آسمان او نرسید
گر نخواند خدا اندر نی شد | ور بر اندگها توانی شد
بنگر نیک کاردی که نه اوست | بستیزی کسی ندارد دوست
صورتی را که نبود خبر | نقش دیوار دان صورت در
سر این نقش را چه دانی تو | که ز نقاش در گمانی تو
ما نباشیم و این جلال بود | لم یزل بود و لایزال بود
تا تو این جاه و جای راستی | بخدا اگر خدای راستی
ز تو او یک نفس جدا نبود | تو ندیدی گناه ما نبود

واگهی در دست ماه فلک | بالش آسمان رد و راه فلک
شب معراج کوس مهر زده | خیمه بر تارک سپهر زده
گذر از تیر و از زحل کرده | مشکل هفت چرخ حل کرده
سر سر جملها بدانسته | شرح تفصیل آن توانسته
در دمی شد نود هزار سخن | کشف بر جان او ز عالم کن
همه می رفته باز کردیده | روی او را به چشم سر دیده
میم احمد چو از میان برخاست | نیمی خود واحد بماند راست
راه دان ادب چو بینش ساز | هر چه او میکند دلیلش ساز
ای فلک موکب ستاره حشم | وی ز شرعت گشاده روی ستم
هاشمی نیت قریشی اصل | ابطحی طینت تمامی فضل
علم نصرت ز عالم نور | برک لشکرت صبا و دبور
چرخ نه پایه پایهٔ منبر تو | بر سر عرش جای منبر تو
معجزت سنگ را زبان بخشید | بوی خلقت بمرده جان بخشید
ز تو یک امتی تمام تو | روز محشر که بار عام تو
یکرقته بنور شمع یقین | چار یار تو چار حد زمین

بر چهل مرد و چار مرد آن | بر دو جیشی اند و دو همخانه
بر دو چشم سرشکبارانت | بر بزرگان دین و یارانت
بعتیق تو در حدیث کلام | بحقوق تو در شفاعت عام
بفتوحات بوقبیس و حری | بثریا و مکه تا بثری
بصیام و بر و بارسی تو | بقیام شب و بزاری تو
به جمال صحابه در عهدت | برخ نه جمیله در مهدت
بدل کعبه و ناف زمین | بکتاب و بجبرئیل امین
بحطیم و مقام و زمزم و رکن | بسکون مجاوران دو رکن
که کمین زان در او صدی رادر | یار مندیش کن ز عالم نور
گر گناهش نهفته شد یا فاش | منت اندیشه تو او را باش
زین گرانی جانی سبکباری | هیچ غم نیست گر تو او را
تو بتقصیر طاعتش منگر | در قصور بضاعتش منگر
ز کرم منبسط نگارش کن | در دو گیتی بزرگوارش کن

در ستایش خرد

ای گنجینه فیض عالم جود | اولین نسخه سواد وجود

بفلک راه ده روانم را | فلکی کن بعلم جانم را

در تسبیح افلاک

ای فلک ای قبه زمرد رنگ | که ز جانم نمیبری زنگ
کارگاه طراز گونی تو | کس نداند که از چه لونی تو
بود بسیار زشت و آنها | بتو گویی چو الست انها
باده گر خورده زنگی ست | که چو فرزین همیروی چپ و راست
در توان گردش چنین دایم | هم ز شوقیست تا شدی هایم
مینماید که نطق جانت هست | روشنی داری و روانت هست
گرچه دانا بعمر سیرت گفت | رو که از صد کلت یکی نشگفت
در چه کاری که خود درنگت نیست | یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست
دیده آب معلقت خواند | وهم دریای زیبقت خواند
هم بدشت تو گاو در علفه | هم بکوه تو گرگ در گله
فارغ از فقر و احتیاجی تو | دور از انبوه و ازدحامی تو
تو دران اختران چو ژاله | باغ پر میوه دشت پر لاله
جوهرت را عرض زمین و زمان | روشنت را غرض زمین و جهان

در شبستان چرخ دولابی / چشمهای گشته مست بیخوابی
همه چشم و چراغ این پرند / راهب آسیا همیشه در سیرند
متنفر ز نقشهای روی / متوجه بحضرت احدی
دیده اندر پس گریوه غیب / رب خود را بدیده لاریب
سر بسر جان و تن بتن خرسند / همه جوینده آله جوید ند
گرچه از دوده جدا باشند / همه در سایه خدا باشند

در ستایش سلطان ابوسعید

در جهان تا که سایه شاهست / جور مانند سایه در چاهست
دو جهان از صلای عید زدند / سکه بر نام بوسعید زدند
جفت خورشید شد در ایامش / نام سلطان محمد ز نامش
داور داد ده بهادر خان / که نیامد نظیر او بجهان
شاه کشور طراز والا طرز / شاه دانا نواز دانش ورز
شاه توفیق جوی صافی تن / شاه تحقیق گوی صوفی فن
شاه شب زنده دار عزلت جوی / شاه پاکیزه خلوت کم گوی
همت و تعقیل خلقت سپهر / که اساس ولایت و ظفر

در چمن گفته بلبل و قمری / مدح این گلبن اولوا الامری
عقل همتای او ندید یاد / چرخ مانند او ندید و نزاد
ز صفش برده نام جهر و علم / در کفش دیده کام تیغ و قلم
فتح ها رایتش بهم راهی / ملک بگرفته ماه تا ماهی
از دلش جمله داد و دین زاید / ملک را خود ملک چنین باید
جاودان باد برخوردار از تخت / شاه بغداد دار کیسری بخت
شرعش الکمال بادا دور / از چنان شاه و از چنین دستور

[illegible] در ستایش [illegible] سهیل [illegible]

خسروی طاهر و وزیری پاک / هر دو در دین مبارز و چالاک
آن فلک را کشیده اندر سلک / وین جهان را نظام داده و ملک
آن چو مهرست بر سپهر جلال / و آن چو ماهست در جهان کمال
شب و روز از فروغ این شده روز / دل کفر از شعاع آن پر سوز
هرچه این گفت آن خلاف نکرد / و آنچه او این خبر اعتراف نکرد
تن این دل شده دل آن جان / جان آن سال و مه بر جانان
زهره در بزم این کج آهنگی / ماه با عزم آن کهن لنگی

دین و دنیا از دو من ذلک | رفت ز رقاب را ملک
شکر فضل را مبارز اوست | خلق خشنود جمله با زر اوست
کف او راد و کون بگشته حرج | در سه انگشت او دو گیتی درج
دل و دستش بداد و داد جهان | در سر او نرفت باد جهان
مال را پایمال دستش کرد | ملک دنیا بدید و پستش کرد
سفره چرخ و نان شطرنجی | حیف تا در سماط او سنجی
بکر مردی و نیکوکاری | کرده از ترک او کله داری
داده برنش زراه دستوری | جام می را ز سنگ دستوری
عقل کلی گرفته دانش و پند | زان شفا بخش کلک قانون بند
عین معنیت صورت ذاتش | عمده راستی اشارتش
کرده بر تخت نیک تدبیری | رافت رحمتش جهانگیری
نعیاری که نقد او سنجند | نقره مهر و ماه ده پنجند
جمع بستند خلق او با چرخ | آسمان و زمین در روشنه درج
کشور جور و ظلم غارت کرد | ملک او روی در عمارت کرد
پرده از روی برگرفت هنر | زندگانی ز سر گرفت هنر

هست بنده که بستیزی تو | خون دشمن به شه ریزی تو
نشکنی که بحکم برتابی | محور این دو قطب دولابی
از طریق سخاوت و حری | هنرمندیت چو کوکب دری
قلمت نقش بند دفتر کن | کرمت ضامن عروج سخن
یزک لشکر تو قطب شمال | پرچم رایت تو حرم هلال
جفت خاک در تو طاق فلک | آستانت به بار رواق فلک
عرش تلقیس کرسی حرمت | خاتم جم بشیره کرمت
داد دنیا تو دادی دین هم | لاجرم آن بپرده ای اهم
کیست در این عرصه بلند هوا | سخن چون تو نیست کام روا
چه شود گر ز راه دلجویی | قلمت چون کند سخن گویی
همان سخن که می سازد | سخن او چه دی در اندازد
ای بحق خاتم اندر انگشتت | رست بادا زرا در آن پشتت
باش جاوید خرم و خندان | زان فر و زنده روی فرزندان
هست جای تو چون سرای سرور | که مبادا ازین همه جای تو دور

صفت سرای ...

شاه دیوارت ای عمارت خیر / بن بیخ گشت کنده دیر
ز تو دین را نظام خواهد بود / در تو مهدی امام خواهد بود
نیم شب دیده مؤذن بام / دیده زین سوت صبح و زان سو شام
از ستونهات میتوان سنگی / در طنبهات آسمان رنگی
همسافر درین سرای سرور / منبرت سدره را نموده ز دور
بتو کردن ارادت آورده / در تو کبران شهادت آورده
کردی از شب رکیسند شبلی / در هوای تو ماه قندیلی
زیر آن قبهای خضراهی / در عرق رفته گاو تا ماهی
زاوج مقصوره تو پیش ملک / اعتراف قصور کرده فلک
از شعاع تو در شب تیره / مسجد بصره را بصر خیره
طور در طور بامهای تو دوج / قاف در قاف گنبدت شده خرج
ماه نو مرغ وقت و ساعت تو / جمع کرده میان جماعت تو
دین به پشتی ردی دیوارت / کرده اسباب کسب را غارت

ای که در علم خانه دستور / چشم بد باد از آستان تو دور

دیر در قدس و سیر در لاهوت / از ابابیل ساخته قوت
بوقبیس و حری درون حطم / بولهب در زمانه بحطم
منکسر گشته قلب و یار شده / قالبم عنکبوت غار شده
دم عیسی دل مرا حاصل / کف موسی لساعدم واصل
نفس من زبور خوان گشته / نفس الخلیل را زبان گشته
دامنم زان فتوح گرم کرم / داشت از آستین مریم شرم
هر زمانم نوازشی تازه / چرخ را آوازه من پر آوازه
ماه طبعم کلف پذیر نبود / روز عیشم زوال گیر نبود
سایه بر مال کس نیفکندم / مالش کس نکرد در بندم
خشم زخمی بجان من نرسید / تیر نقصی ببال من نرسید
غیرت روزگار یادم داد / دادم آن روزگار نیک بباد
دو سه درویش را یمن پیوست / رونق احتشام من بشکست
غم ایشان دلم بجان آورد / بصر و ریم در میان آورد
تا شدم گنجه دست و کاسه شکم / بر دل خلق میدهم دم دم
خنده بر بی نشان من که گلی / گم شده این بی چه بوی ار جنت

ای کلیم سخن کلامت کو — جم جهانگیر گشت جامت کو
کرمش در گشود خوان انداخت — لطفش آوازه در جهان انداخت
چه نشینی که وقت کار آمد — گل امید ما ببار آمد
مرد کاری حدیث مردان کن — جام برگشت دور گردان کن
کارت از دست اگر چه رفت بگوش — وین قدح از سماط خواجه بنوش

در سبب حال خود گوید

کما هی از حکم زیجهای کهن — طالع وقت را نگاهی کن
بنود ار راست بی تخمین — زاد این طفل نو رسیده ببین
که قوی حال یا زبون طرفست — کوکبش در هبوط یا شرفست
در جهان بر چه حال خواهد بود — از چه خرسند و بال خواهد بود
بدر آور ز سر این احکام — سر هیلاج و کدخدا و سهام
کوکب او ز کوکب دستور — بنگر نیک تا نباشد دور
تا بدانیم و دل درو بندیم — بسخنهای عشق پیوندیم
بچه میمانی ای حدیقهٔ نور — بس شکرفی که چشم بد ز تو دور
به نبات حسن رومندی — همچو روی حسان همی خندی

نتوان گفت حسن چندانی — که نه تبریزیم نه شیرازی
گوشه دارم نه چون کمان چون تیر — گوش دارم که مستمندم و پیر
هست بر موجب قبالهٔ من — دو سه درویش در حبالهٔ من
آن تعلق چو پای بندم کرد — حلق در حلقهٔ کمندم کرد
من از آن توام تو هستی اهل — غم ایشان بخور غم من بهل
ز کرمشان چو خادمان بنواز — یا مرا نیز خادم خود ساز
لطف کن در کشاکشم مگذار — که چو خادم همی کشندم زار
خاک آن خادمان بی خایه — به ازین خادمان بی مایه
فکرت من نهاد دیوانی — که بخوردم ز حاصلش نانی
یا رها کن چنین غریب نوام — یا به تیغ اندر آر دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان — که نشاید دو صاحب دیوان
تا کنون گرچه جنس شغل نهاد — هیچم آن دست بوس دست نداد
بجبایی ز دور ساخته ام — هوسی غایبانه باخته ام
از دعا گوئی نبوده ام خالی — نگذرانم گواه آن حالی
پای رفتن نبود در دستم — ورنه من بر گزاف ننشستم

گرچه شوخیست این پریشانی | تو بنه عذر این پریشانی

نکته سنجان که در شنیدنند | چون بفضل و هنر ز ما بیشند

دور دارند این حروف انگشت | نزنندم در فشش خود بر مشت

در مصافات من سخن سنجم | بمصافم مبر که میرنجم

با غم عشق خلوتی دارم | وز بد و نیک سلوتی دارم

زان حضور آمد این نماز درست | کو نکرد این شکسته باز درست

از تو خالی مدار گنجم را | تا نپوسی مکن ترنجم را

جام جمشید می بری زنهار | عدل جمشید کن بلیل و نهار

در طامات

ساقی از صاف مست زان دردی | قدحی ده که خواب من بردی

نیست صافی مهل که خوش کنم | جام دُردم بده که نوش کنم

صف نشینه صافها خورند | دردی در دی بیمار ما کرد

درد دل را بدرد بنشانم | درد بهتر که درد درمانم

اقتضای زمان ما اینست | چه توان کرد از ان ما اینست

گرچه آن دو دستان ز دست شدند | خنک آنان که زرد و مست شدند

او چو دشمن همی کشد زارم | من بشادی که دوستی دارم

من غمش میکشم بدین زاری | او مرا میکشد بسرباری

من کنم یاد او خلف کردم | او کند ترک من تلف کردم

گر کشیدم ز زلف او دستی | مست بودم بگیر بر مستی

دوش میخواستم ز لبش کامی | چون بمن داد ازین غلط جامی

نشستم چو تیز رو بودم | که بایش باده در گرد بودم

درد من خور که صاحب دردم | تا بدانی که من چه میخوردم

جام می یافتنی ز دست مده | تو خودش نوش کن بمست مده

می کز دست قطره مرد | کی توان داد دلش بهر سرد

پیر این شاش شیشه بر می کن | پای غم را بساغری می کن

چون بهم جام آن نگار زدست | من کز نیکونه زند باشم مست

مستم از گفتگوی عام چه غم | عاشقان را ز ننگ و نام چه غم

جرعه می ز جام من در کش | تا بجاوید مست میر و خوش

گر شود مجلس تو زین می گرم | بعد ازین نباید از کس شرم

چه نهی پیش پخته باده خام | پخته را پخته باید و جام

[illegible]

آب این چشمهٔ سلسبیل نوش | باده زین جام سلسبیل نوش

سؤالات از حقیقت کاینات

ای ترا بنده حقایق کن | نفسی رنج در دقایق کن
هر چه پرسم ترا بهانه مجوی | پیش من گر نشین و راست بگوی
این جهانی که اندر وی تو | چیست با خود یکی بگوی تو
اصل او از کجا هویدا شد | بود یا خود نبود پیدا شد
چه نخست از عدم پدید آمد | کمر این گنج را کلید آمد
متحرک چراست چرخ بلند | از چه ساکن شد این زمین نژند
آن یکی گرم گرد گرد چراست | وین دگر با سکون و سرد چراست
این تف و باد و آب و گرد از چیست | وین تر و خشک و گرم و سرد از چیست
از چه چیز این زمین قرار گرفت | در چه این انجم بیخ بار گرفت
ظلمت این شب سیاه از چیست | نور این آفتاب و ماه از چیست
از چه این قلعهٔ سپهر بلند آمد | کدخدا چون و خانه چند آمد
چند از آن ماه در بند و چند بور | چند شان دختر و چند پسر
تو چه چیزی چه گوهری چه کسی | ز رسیدی کجوش در چه رسی

[illegible]

[illegible]

در نهاد این درد سر چه می بایست | همه خود بود هر چه می بایست
تو بدان آمدی که کار کنی | ز جهان دانش اختیار کنی
همه را بنگری و در یابی | رنج بینی و درد در یابی
چیست ناموس دل درون تنی | کیست سالوس خوش بر و حسنی
دانش این چو القت بتو | در خدا این رسالتت بتو
تا حدوث از قدم پدید شود | نسبت بیش و کم پدید شود
ترک این عالم فنا گویی | ملک جاوید را ثنا گویی
جز بعلم این کجا توان دانست | نفس بی علم هیچ نتوان دانست
علم بادوست مرغ جانت را | بر سپهر آورد روانت را

[illegible]

علم دل را بجای جان باشد | سر بی علم بد گمان باشد
دل بی علم چشم بی نور است | مرد نادان ز مردمی دور است
علم علم بر برین بالا | تا بر و چون علم شوی بالا
مهر از مای علم و دانش دی | تا بقیوم در رسی بکی
علم عقلست و نفس علم خدای | پیش ازین بیخودی مکن بخدای

[illegible]

تن بی روح چیست مشتی گرد / روح بی علم چیست بادی سرد
جهل خوابست و علم بیداری / زان نهانی و زین پدیداری
جان داننده گرچه مسافری / با بدن در فلک پروازیست
راز چرخ فلک بدین دوری / نه بچشم از علم یافت مشهوری
علم کشتی کند بر آب روان / وانکه کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا گشتی / بگذری ز آب نیز بی کشتی
سگ دانا ز گاو نادان به / بهنر در گذشت شهزاده
شود از جهل مرد کاهل سست / دانش او را دلیر سازد و چست
گردش قبهٔ چنین پرکار / نه بعلم است بس بحکمت یار
وین همه کار و حرفت و پیشه / نه همه از دانش است و اندیشه
جهل کور است سر بچاه کشند / علم و بینند کی بچاه کشند
دل چو گردد بعلم بینندهٔ / راه جوید بآفرینندهٔ
چون بعلمش یقین درست شود / در عمل نامدار و چست شود
مرد بی علم جفت غم بهتر / دیگ بی گوشت بی کلم بهتر
پوشش جاهل چو آتش خاشاک / برده ایک زود گردد خاک

تا چو غیبت کنی جهان دیدن / هرچه خواهی در آن توان دیدن
شناسی در دکه شاه کیست / منزل او که ام و راه کیست
دشمن شاه را شکست از چیست / رنج دیوانه خواب مست از چیست
در این خانه راکه یافت کلید / رخ این خانه کی زپرده که دید
چه مسافر زگنج تا به طلسم / در مسما چه مایه ره تا اسم
باز دانی مغیبه از مطلق / ره باطل جدا کنی از حق
هیچ دیوت زره نیندازد / غول رحمت بچه نیندازد
دور باشی ز فکرهای خفی / راه یابی بملت حنفی
بتو گوید که آدمی چه بود / مرد چونست و مردمی چه بود
سخره و رام هر دو غل نشوی / بضلال مبین مثل نشوی
مالت از دزد در امان ماند / حالت از علم بی گمان ماند
باز فکر تو چشم باز کند / مرکب اوج ترکتاز کند
گول گشتت نیندازد چپ و راست / بازیابی که منزل تو کجاست
دیدهٔ عبرتت گشاده شود / دلت از نقش غیر ساده شود
بنفسی چنین شوی واصل / اوحدی را تو ابها حاصل

در اول در مبداء آفرینش

روز گشت ای حکیم زان منزل | خبری ده که چون گذشت اول
خود ازین آمدن مراد چه بود | سر این هجر و این معالجه بود
گر آغاز کار دریابیم | ور ز جود جهان خبر یابیم
همه دانسته‌ایست این بعیان | گر نه دانسته درست بدان
کاولین قسمت از طریق قیاس | در وجود و عدم نهند اساس
وین وجود از فنا پذیر بود | ممکنست ارچه بر اثیر بود
ور فنا را بدو نباشد راه | واجبست او برین مجوی گواه
ذات واجب قدیم و فرد بود | بی چه و چون و خواب و خورد بود
باشد او از جهات نیز بدر | تو از آن ذات بی جهت مگذر
هر چه در امتناع و امکانست | ذات واجب مغایر آنست
چو نشد از امتناع و امکان حر | شد ز جودش وجود عالم پر
کرد حسنش اقتضای ظهور | زانکه نورست فاش کرد و نور
ذات او بر وجود شاهی کرد | رحمتش رخ به نیکخواهی کرد
صنع را مظهری ضرورت شد | طالب جان و جسم و صورت شد
شد نماینده زین ورق فی الحال | مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چرخ از اول که چیره شد در دور | چار عنصر پدید شد در فور
کاتش و باد و آب و خاک تو اند | هم حیات تو هم هلاک تو اند
وین عناصر چو دست درهم داد | زان سه مولود نامدار بزاد
آن سه مولود چیست نیک بدان | معدن و پس نبات و پس حیوان
گشت معدن بخاک پوشیده | در زمین شد نبات جوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا | شد بجنبش روان و حکم روا
این سه موقوف بر چهار ارکان | وان برین هفت گنبد گردان
چرخ محتاج عقل و نفس بعقل | تا بوحدت رسید نقل بنقل
گرچه هر یک چنین نماد اکنند | چون بوحدت رسید قرار کنند
آنکه با عقل بود در ره جفت | جنبش نفس را طبیعت گفت
طبع چون در مزاج پیوندد | از تراکیب نقشها بندد
چونکه از طبع و از مزاج برون | نیست این نقشهای گوناگون
اختلاف زمان برون آورد | نه مزاج از چهار عنصر فرد

در ترتیب [illegible]

[illegible]

نوبتی دیگر از حرارت گمان / گرم گشت آن سه جزو ارکان
شد ز حر مقام و ضیق محل / عقد آن در رطوبت این حل
وین سه را در زمان پیوستن / گاه بهمان دوستی بستن
وزن قدر را باعتدال بود / تن مصفی و جان زلال بود
دگر آن آب چون مجمر گردد / بر هر دو ز زمانه زر گردد
ور بود وزن زیبق افزون تر / نقره باشد و نگردد زر
با مساوات وزن این دو بخار / تیره باشند از اختلاط غبار
نام جنسی چنین حدید بود / این پس از دقتی حدید بود
ور ز ظلمت عدیم نور شدند / در مساوات وزن دور شدند
زان تمازج بمذهب هرمس / جسد قلع و سرب خیزد و مس
زانچه ملح و شبوت و زاجات / هم ز تاثیر امتزاج آنند
همچنین از دخانهای دگر / حال هر یک دگر بتنهای دگر
تا شد این خاک پر گهر گنجی / خلق نابرده بر کسی رنجی
اصل و بنیاد این جواهر خاک / این دو رو چند با تو گفتیم پاک
این جمیع از نفس گردیدند / زاده اختران گردیدند

آب چرخ نسیج و خارش گشت / وان دگر جمله برگ و بارش گشت
بارهایش نگاه داشت برگ / زابر و باران و باد و گرد و تگرگ
وانچه بی بار بود و کج رو درشت / ساختندش پی هیمها انگشت
وانچه از میوه بود بر روی بار / دامنش پاک شد ز سنگ و ز خار
پرورش یافت سر بلندی دید / در چمن نام ارجمندی یافت
چون ز قسمت گرفت ستن بهر / یا غذا بود یا دوا یا زهر

[illegible]

باز چون در مزاج این ارکان / متضاعف شد اعتدال توان
قوت حس و جنبش مراد / مدد روح رستنیها داد
جسم چون زین دو روح یاری یافت / بر حیات و روش سواری یافت
حرکت کرد بر زمین چپ و راست / رستنی خورد و خواب و راحت خواست
زین میان ماده گشت و نر پیدا / در پی ماده گشت نر شیدا
ماده و نر بهم چو جفت شدند / در تمنای خورد و خفت شدند

[illegible]

تا ز تولیدشان جهان پر گشت / کوه و صحرا و غار و وادی و دشت

[illegible]

برحم شهر بند سازندش | تا چو خونی ز ترند سازندش
چرخ سو بدش استوا کند | تا در آن جایگه قرار کند
ماه اول زحل کند کارش | وند ران وقت کو بود یارش
گرد این خون در آن مشیمهٔ تنگ | متغیر شکل و صورت و رنگ
در همه زجره که کام نهند | بر چنین آب نطفه نام نهند
این زمان گر زحل قوی باشد | طفل بروان معنوی باشد
بر یکایک ستارگان ز هفت | هر یکی زین قیاس حکمی رفت
مشتری باشدش بماه دوم | مدد و یاور و پناه دوم
سرخ و جامد شود برنگ جگر | باز گردد برنگهای دگر
افتدش در مقام بادی گرم | زان پدید آید اختلاجی نرم
حکمائی که رسم حد دانند | اندرین حالتش ولد خوانند
گر بسیوم ماه آفتی نرسد | یا گزندی ز قفتی نرسد
بارمندی رسد ز بهرامش | متصرف شود در اندامش
عضوهای رئیسه را در تن | یاد کر عضوها کند روشن
ولدی را که حالت این باشد | نزد دانا لقب جنین باشد

دست بر رو و رخ بر زانو | ریخته از جفت و خبر کند با تو
قوت او خون و هیچ قوت نه | خبر از نبوت و نبوت نه

در صورت حال شخص بعد از ولادت تا آخر وقت

چون برون آمد از خبان بند | در دگر محنت او فتد چندی
باشدش کار ز اول پایه | طلب شیر جستن از دایه
گه بدوشش کشند و گاه نهند | گاه صبرش دهند و گاهی نهند
چون ز گهواره در کنار آید | در دگر گونه گریه وار آید
باشدش خوف و بیم از آتش و آب | آفت اف و خیز و گریه و خواب
چون حجب خود از است نشناسد | وانچه خواهند خواست نشناسد
از سه حالش سخن بدر نبود | هر سه بی رنج و درد سر نبود
یا بحکمت کشند و استادش | تا دهد فرصت سستی یادش
باز در گریه و خروش افتد | در کف چوب مار و موش افتد
شود آشفته و دانشمند | راه یابد بکان تقاضای چند
دل او را کنند نرم و سیاه | راتب هفته و وظیفهٔ ماه
ای لسانان وقف گو نربان | بد بد تا رسد بحد بیان

یا شود خواجهٔ گرامی بهر / یا سرافرازی اکابر شهر
یا امیری شود فزون ز بزده / یا دبیری پی دیار سوزنده
رنج بسیار برده از هر باب / کرده بر خود حرام راحت و خواب
سالها حاضر و کمر بسته / دل در اندوه و درد سر بسته
چون ز سودای قربت و بیشی / با سعادت کند دلش خویشی
جور و خواری کشد ز شاه و امیر / ناگهان بر نشانه آیدش تیر
ز عمل برکند چراغی چند / خانه و آسیا و باغی چند
مرکبی چند در طویله کشد / دست در صورت جمیله کشد
غم آنها بگیردش دامن / از دو حرص و نیاز پیرامن
محنت سایس و غم جو و کاه / خرج ده خانه ساز و آلت راه
زر خرخنده و بهای ستور / نان دربان و اجرت مزدور
گر غلامش گریخت آه دریغ / ور سقط شد ستور واه دریغ
حسد دشمنانش اندر پی / حاجت دوستان بجانب وی
بار صد کس به تن فرو گیرد / آتش دوزخ اندر او گیرد
دل مظلوم در دعای بدش / جان محکوم منکر خردش

چون از این سایه بازگشت آن نور / گشت از این سایه زندگانی دور
ما چه و در چه پایه ایم همه / چون نه نوریم سایه ایم همه
تو از آنجا چو سایه رانی دور / که نه ای هیچ سایه در پی نور
اصل تو دیک اصل و در بحت / ما همه سایه ایم نور بحت
باز آنها که پیش با نورند / در حقیقت چو سایه مهجورند
هفت کوکب ز راه پنج نظر / گاه زهرت دهند و گاه شکر
دو جهانگیر و پنج صاحب رخش / زیر این طارم دوازده بخش
در وبال و هبوط و حد شرف / که تلافی کنند و گاه تلف
تر و خشکند و گرم و سرد بهم / نرم رفتار و تیز گرد بهم
بسته اشان ز خانه در خانه / فتنه ها در جهان ویرانه
در محاق آفت جهان باشند / ز احتراق آتش نهان باشند
بتی و روزی و نزد و ماده / سعد و نحس از پی هم افتاده
ثابتی بر مزاج سیاری / واقعی در از اظهاری
این یکی معطی آن دگر قاطع / این یکی تیره وان دگر ساطع
باز از این جمع ثابت و سیار / هر یکی با یکی دگر شده یار

[illegible]

برره قسمت شود بخار زمین | گاه جنبیدن از بسیار زمین
آنکه بر روی زمین حصار کند | جنبش او را چو عصار کند
کند آن را بسته و را کسف | تا پدید آورد زلازل و خسف
وانکه ره یافت در درون مکان | از تری خود و زگرمی کان
در سعود و هبوط آب شود | مایه معدن و زهاب شود
وانکه خارج شود براه فلک | نزد دانا دران نباشد شک
کش گذر با زمهریر بود | تا سوی آتش اثیر بود
پیش از ان جسم را گذر چون هست | این بخار از دو سوی بیرون هست
یا با آتش رسد شهاب شود | ورنه ابر و تگرگ و آب شود
باد چون در میان ابر افتد | ابر بر گردش از سطبر افتد
چون بکوشند باد و ابر بهم | بجهد برق و بس برد نم
ابر از ان باد چون دریده شود | غرش رعد از ان شنیده شود
هر بخاری کان جدا شود ز سحاب | آن بخاری بود که گردد آب

در جواب [illegible] از حرکات [illegible]

فصل سردش تگرگ و برف کند | روز گرمش بآب صرف کند

[illegible]

[illegible]

همچنین حکم نبض ترباتات | اندر اوقات رنج و در آفات
نبض عملی دلیل ضعف قوی | متفاوت بر اختلاف هوی
هر نفس بر حرارت طاری | مشتوی بر کمال بیماری
دان دگر با بدین صفت باشد | نزد آن کاهل معرفت باشد
سر بسته واقفان این راز اند | گوش کن تا چه پرده میسازند
می نیوشند و باز میگویند | بی زبان با تو راز میگویند
زین ورق در سخن نقط نقط | که غلط کم کن و تو کرده غلط
هر یک اندام را اثر حالیست | در فراست دلیل بر فالیست
خال در چشم و میل در بینی | صورت حیلت و کج بینی
طرح بینی اگر بلند بود | مرد مغرور و ارجمند بود
گردن و ریش و پا و قد دراز | از حماقت حدیث گوید باز
انجنین کارخانه پرکار | تو شب و روز خفته غافل وار
چون تو در تحت این بلا باشی | حکمی گر نه مبتلا باشی
گشت کین را شمار داند کرد | همه را اعتبار داند کرد
شاد منشین که در سرای سپنج | نتوان بود بی کشیدن رنج

[illegible]

در شرف انسان بر دیگر مخلوقات بصورت و معنی

کر بدانی چه کارت آورده / بچه زحمت بیارت آورده
کیتی روی در کشادی ای / بکه امید و التجا داری
نامهٔ ایزدی تو سر بسته / باز کن بند نامه آهسته
تا ببینی تو هر دو کیتی نقد / کرده با کید کر یکی عقد
از کم و بیش نکته نکذاشت / که نه آنرا درین صحیفه نگاشت
ای کتاب مبین بهین خود را / باز دان از همه زان خود را
خویشتن را نمی شناسی قدر / ورنه بس محتشم کسی صدرا
هم خلف نام و هم خلیفه نسب / نه ببازی شدی خلیفه لقب
ذات حق را بهینه اسمی تو / کنج تقدیس را طلسمی تو
بعد درج اسم ذات شدی / بقوی مظهر صفات شدی
بجو سیمرغ رازهای نهان / در پس قاف قالبت پنهان
هر موی ترا دو کون بهاست / زانکه هستی دو کون بی کم و کاست
ملکوتت جای منزل تو / جبروت آستانهٔ دل تو
با تو همه ز قوت فلکی / قوت چند زدی و ملکی

عقلت از عالم اله آمد / نفست از بارگاه شاه آمد
دو ملک با تو اینچنین همراه / سوی ایشان نمی کنی نگاه
ملک روح با تو تو بخواب / ست قدری تو خویش را دریاب
نه عرض کشته در سرای سپنج / خادمان تو با جواهر سپنج
چار عنصر خمیرهٔ جسمت / سه موالید جزوی از اسمت
آب حمال تست و کشتیها / باد فراش تست در شتیها
آتش از مطبخ تواش بربست / آفتابت بباغ رنگ رزیست
تو حفظش چنان نکشت محیط / کرم کب تر ستی فرسیط
مشکل عالم از تو آسان شد / دد و دام از دمت هراسان شد
سنگ چون موم زیر تیشهٔ تست / آب و آهن یکی به نیشتر تست
پوست بردن کنی ز ببر و پلنگ / در هوا در کشی عقاب و کلنگ
بر سر نیل بر زنی قلاب / کردن شیر در کشی بطناب
دگران زیر پا و ران تو اند / سر در افسار و در عنان تو اند
حیوان و نبات خوردن تست / معدن آهن کوش و کردن تست
آفتابست عقل و ماهست روح / جهل طوفان و علم کشتی نوح

با تو بهرام شوکت و غضب
زهره تزیین و شهوت و طرب

مشتری زهد و حلم و جاه و وقار
تیر شعر و خط و حساب و شمار

مهر حکم و سیاست و شاهی
ماه هر حرفتی که میخواهی

خاک پر گنج و پر دفینه تست
آب پر رونق و سفینه تست

هم ترا تاج اصطفی بر سر
هم ترا خلعت صفا در بر

گاه بر دار و گاه بر تختی
آدمی کی بود بدین بختی

لیس فی جبتی تو دانی گفت
وین انا الحق تو هم توانی گفت

گاه عبدی و گاه معبودی
چه عجب گر غلام محمودی

خواجه فارغ شدست ازین بازی
همه کارش تو بنده میسازی

در جهان چاره نشد ز تو فوت
بجز این موت کرده چاره موت

آفرینش تمام گشت بتو
خاک از افلاک در گذشت بتو

دو سر خط حلقه هستی
به حقیقت بهم تو پیوستی

جهد آن میکنی بعیاری
کان دوی را ز پیش برداری

نیک مستیم و گر نه زین حالت
بنمایم هزار دیگ ندامت

بستان این که شربت هفتست
نشناسی این که این قدر کافیست

دم ثعبان ازو نمودارست
رسن ساحران از آن مارست

اولیا را یقین ازو درست
انبیا را گمان ازو سست است

آب الیاس و خضر روشن ازوست
نار نمرود نیز گلشن ازوست

کس نداند که بر چه بار تست
وین چه رمزست و در چه تار تست

بمحیط ملک عروج کنند
وز مسام ملک خروج کنند

حل این مشکل از تو منتظرست
به ازین کن بحال خویش نظر

اگر این دست بر کشی از جیب
اژدها سازی از عصای شعیب

کمتی گر بیک علم زنی
بهتر از آفتاب رنگ زری

ز شرف صاحب زمانی تو
لیک از خویش در گمانی تو

اندرین کعبه شد بصورت کم
حجری اندران حجر زمزم

حجرش بس بکار رو سازند
زمزم او چه که آن زنده

بر که حجر ماست در حجرش
زهره طالع ز مطلع فجرش

ذهب گنج در حیاصه او
قمر و شمس مرد و خاصه او

خیز و این کعبه را طوافی کن
بکراماتش اعترافی کن

سعی کن در صفای روح و بدن
تا شود تن چو جان و جان چو تن

بر شنیدم که جان و سر داند | نشنیدم کزین خبر داند
جستنش گرچه از محالاتست | جستن بعضی هم از کمالاتست
هرکه او عالمی تواند ساخت | مرکب امر کن تواند تاخت
گر بدین جست و جوی پردازی | سایه بر سلطنت فکندازی
راه توحید را بدانی رمز | سر بعث و نشور را زان غمز
پادشاهی چه بیش ازین باشد | غایت سلطنت همین باشد
بس خسیس اوفتاده همرنج | خاک بیزی کنی و داری گنج
خاتم خلقتی و خاتم خلق | در تو پوشیده از جهانه دلق
سه جهانی مبین حقیری تو | تا ترا مختصر نگیری تو
بار کن خشم اگر بصر داری | تا چه چیزی که این اثر داری
هرچه از کاینات گیرد نام | از بد و نیک تا تمام و تمام
جمله زانست در تو مانندی | من ازان جمله گفتم این چندی
تا اگر قدر خود بدانی تو | قدر جان و خرد بدانی تو
سخن مخلصان نگیری باد | نه همی رو بکار خود بر باد
این حکایات تشرف آیتست | نسخه من عرف ایست

در چنین پر فنا بازاری | بی کفایت بمیرد و کاری
پیش ازین دوستان که پیش ازان بودند | یکدم از درد بی‌نیاز سودند
بهوس شد منزلی آباد | تا ازیشان کنی بنیکی یاد
زین بهشت ار بهش بمانی کرد | جهد کن تا بهش توانی خورد
سیرت آن گذشتگان بشنو | چون شنیدی بنه اساسی نو
خوش ز سستی در عمارت کوش | حاصل رنج خود بیاش و بنوش
این عمارت بعدل شاید کرد | بیشتر رنج بعدل باید کرد
هرکسی را بقدر ملکی هست | که بران ملک حکم دارد دست
شاه در کشور و ملک در شهر | هر یکی دارد از حکومت بهر
گر نه از معدلت خطاب کنند | وانکه آن ملک را خراب کنند
پادشاهی تو هم بمسکن خویش | بلکه در هستی خود و تن خویش
اندرین ملک پادشاهی خود | نیت کن نام نیکنامی خود
بی حسابی مکن بهانه مجوی | که حسابت کنند موی بموی
انکه عدلش بمیرد و درخواب | ملک او را مکن بظلم خراب
که درین خانه بی وفا سوی | وندران خانه نیز مستاسوی

شام حقیقت و فتنه بیدار / چشم دولت ز شاه خفته مدار
شاه چون مست شد جنگ بود / دشمنان را مجال تنگ بود
جنگ دشمن بساز باشد و مرد / این دو جنبش بدست باید کرد
عدل باید طلایهٔ سپهت / تا کند فتح راه دلیل رهت
لشکر از عدل بر نشان و ز داد / تا کنندت ز فتح و نصرت شاد
تو دادنه ملک در دست نیست / مده این ملک را بغافل مست
دشمنانت بهم چو رای زنند / بر فتوح تو دست و پای زنند
هر یکی را بگوشه انداز / آنکه دفعش نمیتوان انباز
بر قوی پنجه دست کین مگشای / بر ضعیف و زبون کمین مگشای
کان یکی گر سگست گرگ شود / وین بقصد تو سر بزرگ شود
فاش کن حیلت بداندیشان / تا نگویند غافلی ز ایشان
شاه باید که دارد از سر هوش / بر جهان چشم بر رعیت گوش
شاه را گر بعدل دست رسست / قاصد او یکی پیاده بسست
مال ده گر چهار کس باشد / یکسر تازیانه بس باشد
هیچ در وقت تندی و تیزی / میل رغبت مکن بخونریزی

نامت اسمی شود در آینده / زین طلسمی جهان گشاینده
بختت را قضا قبول کند / پیش تختت قدر نزول کند
دیدنت حشمت و جلال دهد / التفات تو ملک و مال دهد
آنکه دل در تو بست جان یابد / وانکه سودت برد زبان یابد
هر که قصد تو کرد خسته شود / دشمنت خود بخود شکسته شود
فر کیخسروی از آنجا خاست / که جهان را بعدل و علم آراست
روز خلوت گلیم پوشیدی / به نماز و بروزه کوشیدی
دست بستی کمر بغلندی / تاج شاهی ز سر بغلندی
روی بر ریگ و دل چو دیگ بجوش / دل سخن گستر و زبان خاموش
تا بدیدی دلش بدیده راز / دیده پنهای آن نشیب و فراز
سر جام جهان نما اینست / اثر قربت خدا اینست
روشنائی کز آن خرد دارد / جام جم در ضمیر خود دارد
هر کرا این گمان و تیر بود / روح صید و فرشته گیر بود
خطه آنست و سکه آن باشد / که دو گیتی در آن میان باشد
عادلی سایهٔ خدا باشی / ورنه از سایه هم جدا باشی

ملک را شب وزیر بام اندرو | حارس و پاسبان بود تا در
نصب این هر دو کرد کارآگهند | نه ز زر و مردی شمار کنند
نشود طالع اختر شاهی | بی وجود مدبر راهی
خنجر خسرو است کلک وزیر | سپر ملک وزیر را گیر
شاه باشد بروز عدل چراغ | هر شب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملک را اساسانند | کارفرمای دولت اینانند
وزرا ای که هر کرا خواهند | آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان | وزر باشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته سرگردان | در پی خواجه‌ی مدارکردان
پی ایشان هزار دیده و را | تا کند خواجه‌شان بلطف نگاه
روی چندین هزار دل در تست | کام این بیدلان بباید جست
کار ایشان بدست خویش بساز | مرهم سینه‌های ریش بساز
خیر تا خیر بر نمیت باید | خنک آنکس که خیر دارد باید
چشم گیتی تو بی مروت خوا | فرصت از دست میرود دریاب

در مذمت ظلم

مهلی ای خواجه کین زبون گیران | شهر و ارزن کنند و ده ویران
چون ضرورت شود معاون کار | ملک خود را بعاملان بسپار
چه کنی بر قلم زبان و عمل | تکیه بر عقد ملک داری و حل
قلمی راست کرده در پس گوش | چشم بر خرده کسان چون موش
حلق درویش را بریده به کلک | مال و ملکش کشیده اندر سلک
نشناسد که گرد کارش کیست | نه بداند که اصل کارش چیست
علم دانستن فقیر نفیر | عمل آزردن یتیم و فقیر
گر ترا تیغ حکم در مشت است | شحنه کش باش دزد خود کشت است
دزد را شحنه راه رخت نمود | کشتن دزد بیگناه چه سود
دزد با شحنه چون شریک بود | کو چهار آسی هر یک بود
چون نباشد سیاست شحنه | نه درخشد سنان و خنجر قهر
نیم شب گرد بر گر بیوه رود | دزد بر بام طفل و بیوه رود
همه مارند و مور میر کجاست | مرد کو بند و دزد گیر کجاست
راه زد کاروان ده را کرد | شحنه شهر مال مرد و ببرد
نگرامی چو شحنه شد خندان | بجرم دان فرو سرود دندان

هیچ در قهر خود نکواهی شد / حاکم شهر خود نکواهی شد
هرکه بر نفس خود مسلط نیست / منت سلطانی اندرین خط نیست
پادشاهی نگاه داشتن است / دیده و دل ز راه واشتن است
اندرین تن که ملک خاص تو است / گر تو شاهی کنی خلاص تو است
شاهی تن به اعتدال بود / بطلب کردن کمال بود
کردن او در انقیاد شرع دوا / نپسندیدن آنچه نیست روا
اندرین شوکت و جوانی تو / شیر مردی و پهلوانی تو
بر وجود خود ار ظفر یابی / با خود این زور رفته دریابی
زنده جاوید باشی تو / شیر مرد زمانه باشی تو
گرچه ترش است و تلخ گفتن حق / شور بختیست هم نهفتن حق
سخن ار دل شکن نباشد و سخت / رهنمایی کجا کند سوی بخت
هرچه گفتیم اگر نگیری یاد / رو رها مکن ز دست خویشتن باد

در ملازمت پادشاه و شکر لطف بندگی

ای پسر چون ملازم شاهی / نتوان بود غافل و ساهی
بخش کن روز خویش و شب را نیز / مگذران بر فسوس عمر عزیز

گر عنایت رسید از آتش / رخ بهر دو رخ برآورد خوش
با کسی کو بر آه پیشتر است / نزد سلطان نگاه بیشتر است
گر بزرگی کند مدارش کرد / که ترا بار او بباید برد
آنکه در صید شاه دام نهد / بوسه بر دست‌های غلام نهد
تا که باشد دل از غلامی دور / از تو کار کجا پذیرد نور
بر فتوح کسان مفکن چشم / در فتوحت نشد مرو در خشم
ور گروهی مخالف شاهند / راه ایشان مده که بی‌راهند
عیب کس بر تو چون شود تابان / دیده از دیدنش فرو خوابان
جهد کن تا چو ناکسی داناش / نکنی سر مملکت را فاش
بر جهان وارهند به کوشی / بر زبان نه مهر خاموشی
با کسی گر نمی‌توان زد مشت / در نکوشند نمی‌توانی کشت
آنکه با خلق خوش ترک باید / در فتوحت مشترک بود
خاطر شاه را چو آب دان / همه نقشی در او معاینه دان
آنکه تا بود نقش راست شمرد / نقش کژ بیش او نشاید برد
گر نباشد بدین صفات ز دست / پیش او زد کم نشاید بست

نیست در شهر هست و سنگی
هیچ عیبی بتر ز بی‌سنگی

در سر بس هر که داد دهد
بسر انگشتیش بباد دهد

ای که رویت بقوت شاهست
چه روی کابگینه در راهست

میروی نرم تر نه کامست
تا مبادا که بشکنی حاجت

حیف عیشی چنین بدست آورد
بس بطیشی از شکست آورد

گر بترسی ز پادشاه چو هوش
در مراعات سر شاهی کوش

شاه خاموش با تو در بسیار
سر شاهی بسرت نبندار

گر نه دین فایده امارتست
بس خرابی که در عمارتست

خود نمایی بلبسه و جامه مکن
گوش بر اهل سوق و عامه مکن

زشت گردان ز هر نام مسند
سیرتی خاص کیر عام پسند

خنده جویی برای دانشی
نه که زانسای جنس خود هستی

تو نبودی بمدتی آورد
بس بگفت و شنیدت آورده

باز فانی شوی با خسر کار
بیکان باز مانده این مردار

در میان دو نیست هستی تو
غایت غفلت و مستی تو

چه نهی در میان این دو فنا
بر خود این باد و بوش و رنج و عنا

خرد و جانت از تمام شود
غضب و شهوتت غلام شود

بس سول و منی شدند هلاک
تا جهان زین دو دیو گردد پاک

این دو را گر تو زیر کام کنی
خویشتن را بلند نام کنی

مکن از جام جهل خود رامست
که به یکبار میروی از دست

در منع از شراب و بنگ و مستی

باده کم خور خرد بباد مده
خویش را بباد و بباد مده

هوش یار تو به که بیهوشی
هوشیاری تو باده کم نوشی

می ترا مست کند سر از ستان
بنگ رسوا کند بکوی و ستان

باده در خشک و بنگ در انبان
گر نه دیوانه مستان جهان

خشک و انبان بخوک و سگ بگذار
خوک گنده بده و سگ مردار

می سر جهت نقد فروش کند
بنگ سبزت گلیم پوش کند

رو سیاهی دهند و رخ زرد
بهل این سبز و سرخ از مرد

بنگت از اشتها دهد بدروغ
که چو مار از عسل بنوشی دوغ

می جنابت کند بناوانی
که بزر ماده را بری خوانی

هر سقط کر جهان فرو خسند
این دو دلالشان فرو شند

بقبول کسان ز جای مشو / عندلیب سخن سرای مشو
وقت خوردن دو جام کمتر نوش / تا نیاید بدست رفتن دوش
تا نگردد خورش گوارنده / مشو ای خواجه می گسارنده
می بهل تا که کار خود نکند / که به آخر شکار خود نکند
خورش و می چو در هم آمیزی / خون خود را بدست خود ریزی
می خوری اعتراف کن بگناه / تا نگردد حرام شرع سیاه
خنده گوئی که باده غم ببرد / دین و دنیا ببین که هم ببرد
یعنی شعبه ز بی نفسی است / بطر و خرمی ز ناحقی است
آنکه سرش بغم سرور کند / از دل خویش غم چه دور کند
بهتر از غم کدام یار بود / که شب و روز برقرار بود
می چنان خور که آن مباح شود / نه گران جان بی مزاح شود
هر چه مستی کند حرام است آن / گر شراب است گر طعام است آن
هستی مال و جاه و زور حلال / هم حرام است نیست هیچ حلال
بضرورت نخست حلال بود / بی ضرورت به نفع مال بود
آب زمزم گرت کند سرمست / رو بشوی از حلال بودن دست

گرچه اختر باختیار تو شد / ورچه تیر فلک بکار تو شد
تو بیکبارگی ز دست مشو / ور شراب غرور مست مشو
پس از این آب و خاک غارت کن / آب و خاک دگر عمارت کن
گاه مستی و گه خرابی تو / کس چه داند که از چه بابی تو
چون نگردی خراب آبادان / گر خرابی چه میشوی شادان
خیز و آباد کن مغاکی نیک / تا برآری بخیر نامی نیک
خنده راحت دهی ز ملک کسان / راحتی هم ز ملک خود برسان

در ترغیب منزل و ملبس آن

پادشاهان که گنج پردازند / رسم باشد که شهر و ده سازند
زانکه در کردن عمارت عام / هم مثوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی ز مال کاست شود / کار بسیار خلق راست شود
هر کرا رای شهر ساختن است / اولین شرط مال باختن است
وانگهی کردن اختیاری نیک / پس بنا کردن حصاری نیک
گر بود مشرق و شمالش باز / یا جنوب گرفته مال نیاز
خود و کاریز چون بها مقدور / برف نزدیک گرمسیر نه دور

خانه در کوی محبت یار کن
دوستی با لطیف کاران کن

حق همسایگان نگه دار
باطلی گر کنند باو مدار

خویشتن را مکن ز خویشان دور
میکن آزار خویش از ایشان دور

خویش بد را زبان تر بسپاس
دشمن خانگیست زو بهراس

خویش خود را که نیستی خوار
زانکه با خویش میکنی آن کار

کبر با خویش خود مکن مدام
گرچه با او سخا کنی و کرم

خلق محتاج و دیده بارانست
کار مردم به بازارت سازست

بی رخ خورده دم دریغ مدار
قرض جوید درم دریغ مدار

با تهیدستان کوچه میکن چشم
چو گدا از سخن مکن از خشم

باغت ار هست هم میوه
دور کن قسم مفلس از میوه

مکن ار کس اساس خانه دریغ
تشنهٔ سبزی بر و بباران میغ

دوست گیری گر ز دست دهی
عهد را عادت شکست دهی

با غریبان بلطف خویشی گیر
در دعا و سلام پیشی گیر

گر غریبی غریب سازی کن
ور تو شهری غریب داری کن

کوش تا بر ره سپاس شوی
تا حق اندیش و حق شناس شوی

ای که بر قصر کوشک سازی تو
پیه بر دمبه میکند ازی تو

در منع اسراف

گرچه این قصر با طراکست
چون نگردد نمیرسد خاکست

نردبانی چنان بسازی گرد
که تواند بر آسمانت برد

در رواق سپهر میباشی
همگی نقش خانه انگاشی

هر که را خانه تمام بود
دو بسازد بعقل خام بود

خانه بس بود گروهی را
چه کشتی بر سپهر کوهی را

روی در گوشه خدا آور
حق لاایته فولجا آور

خیمهٔ عاریت برین سر راه
بزن و دست ظلم کن کوتاه

قصر سازی و جمع مال کنی
گردن خویش بر وبال کنی

اندرین راه بر مصیبت و درد
قصر و جمعی چنین نشاید کرد

زین درست و درم بر غیبت و میل
بند و بولی بساز بر ره سیل

کاخ و کاشانه که خواهی هشت
نزد اهل خرد چه خوب و چه زشت

خیز و بر کار کن رباطی چند
راه دزدان ناگهان بربند

تا تو رحمت سرای را دانی
بخدا گر خدای را دانی

ملکی کیست بر عمارت دار / این عمارت بهیچ آن بگذار
اصل این سیم و زر ز ریگ خاست / زان چو ریگ بجنبند آخر راست
زر ز خاکست بر زر برزد / نهلد تا بخاک در برزد
به رهی در بهشت کاخ شود / نه رهی دو رخت فراخ شود
هرچه در وجه خان و مان تو نیست / نقشان بهره که آن تو نیست
نخوری دیگری بخواهد برد / تو خود نیش گنج بکاو و دندان خرد
چه نهی مال بهر فرزندان / گر بایشان نمی‌رسد خندان
بس از مقبلت باکس نیست / ورنه زان بهره خاک شکست
کاینجا ز شحنه ماند و قاضی / نشود زن به بیش از آن راضی
این ابوالقاسمان کیش راهند / چه بطفلان تو رسیده دهند
در از آنها فزون شود خندی / نکند با تبسم پیوندی
مال را میل آتشین حکنی / غصه را یار و همنشین حکنی
این سخنها نه از عفونت خاست / سخنی راز رشت و راهی راست
در دلم نیست با کسی خاری / با کسم نیست تیز بازاری
راست زر هر است شکر انجام / گر زبانی که تلخ دارد کام

مرز مانش بنوازی گوش / وقت خلوت بلطف و بازی گوش
صاحب رخت و خبر دار او را / پیش مردم عزیز دار او را
زخمهای خرج گفتن و خوش / بجماره لطایفش در کش
میکن از سخنی از حضور دورش / به نصیحت زبام و در دورش
راد بیگانه در سرای مده / پیرزن را بخانه جای مده
بی ضرورت روا مدار انتقال / راه لولی و مطرب و قوال
دل خویشان او مدار دژم / هر یکی را بلطف میخور غم
تا ز لطف تو یار شود / بر مراد تو کار ساز شود
با زن خویشتن دو کیسه مباش / وانچه دارد بسوی خود مخراش
زن چو دارای مرد بی زر غیر / جو روی در زرست نماند خیر
هر چه کاری همان رود دیوان / در زبان کار کی چه سود توان
زن کنی داد زن بباید داد / دل در افتادنش بباید داد
وانکه شش ماه در سفر باشد / دو هی دیگر براه در باشد
چار در شهر و روزی خوردن / شب خرابی و جنگ و بی کردن
دل بسیار ازو گرد کرده / کهنه را هشته قصه نو کرده

[illegible]

میل کودک بگرد کان مویز / نیست بیشم که بر خدای عزیز
چون اسیر و عیال مند شدی / بسر دیبای در کمند شدی
طمع از لذت حضور ببر / سوی ظلمت شو و ز نور ببر
زان همه بزم کشتی چو حمالان / روز و شب تا سحر ز غم نالان
بندگی‌ها کشید پشت چو هیچ / خواجه نامی و لیک بنده بپیچ
خواجگی را حقیقتی و آزادی / تو برنج و به بندگی شادی
گر نه‌ای بندهٔ زنی گردن گول / غل و دست و پا داده شاه غول
همچو دان نشسته در زانو / کرده او را دو شاخه گند با تو
کنده در پا و بند در گردن / چون توان فخر خواجگی کردن
روز تا شب بلا و بارکشی / تا شبش تنگ در کنار کشی
از تو خاتون چو کرد آبستنی / نتوان راه زادنش بستن
چون بزاد از زنت اگر ماده / خرج باید دو مرده آماده
بستر از اقبای رومی کن / دختر از از زر عروسی کن
زر در دستان کاتم و سوار / نتوانی شدن بکلی دور
خواجگی نیست این غلامی تست / با چنین کم زنی چه جای زنست

[illegible]

او که الحمد را نکرد درست / دیس و رای حراش باید جست
زن و سوراخ مار و سوراخ است / ور بود شوخ مار با شاخ است
شیخ او باش و دور کن تاش خویش / مار خود را مهل بسوراخ خویش
بجدائیش چند روز بساز / چند شب نیز طاق جفت مباز
طاق باید شد از چنان جفتی / که همین خیزد اندرو جفتی
وقت خواب از رخش بگردان پشت / که در انگشتری چه هست انگشت
زن چو بیرون رود ز خانهٔ خویش / خودنمائی کند بگرد رخ خویش
ور کند سرکشی هلاکش کن / آب رخ میبرد بخاکش کن
چون بفرمان زن کنی ده و گیر / نام مردی مبر ز ننگ بمیر
پیش خود مستشار گردانش / لیک کاری مکن بفرمانش
راز خود بر زن آشکار مکن / خانه را پر ز بانگ عار مکن
زن بد را نگاه نتوان داشت / نیک زن را نگاه نتوان داشت
عشق داری بزن مگوی که هست / که ز دستان او نشاید رست
زن بد کار خویش خواهد کرد / پس به بندی زنش خواهد گرد
زن چو مارست چشم خود بر زند / بر سرش نیک زن که بد بر زند

[illegible]

گفت بابا زناکی زن نه / بند کس را ز حلالی از من نه
در زنا گر بگیرد دست عیسی / نهلد کو گرفت چون توسی
زن نگو لیس ترا ره کند / ور رهانیش کی جهانگیر کند
از من و مادرت بگیری پند / خنده دیدیم و تیز دیدی چند
آن رها کن که نان و همه غاند / ریش بابا بگیر که نیمه نماند

در نصیحت زنان به

مکن ای شاهد شکرپاره / دل و دین را به عشوه آواره
با مگر آشنا و شوی مکن / یا به بیگانه رای و روی مکن
زشت باشد که همچو بوالهوسان / نان شوهر خوری کیر کسان
بچه از خانه به در داری / گر نه سر با کسی دگر داری
سربازی و پای رقاصی / چون توان یافت ای بت عاصی
زلف بشکستن و نهادن خال / چون حلالست و نیست بوسه حلال
ایزدت داد حسن و زیبایی / هم ز ایزد طلب شکیبایی
ستر طاعت زن بزرگ بود / ننگ به از زن که دسترک بود
سقف و دیوار و چادر و زره / از پی پوششش تو شد کرده

شیر اگر دیگری تواند داد / از برای تو خود نداند زاد
هم زنی بود شیر العه شیر / بنماز و نیاز گشت عزیز
نه که هر زن نهاد عادلاده بود / شیر نر هست و شیر ماده بود
مریم از محصنات دیگری / چون برفت به زعیت فکری
نام بی شوهریش زشت نکرد / گر هوا ردی در گشت بکرد
طفل گویا به مادرش خاموش / دل پاک است و نقش پاکی کوش
چون بنکشود لب حرمت ام / آن سه شب در سواد خاله و عم
گشت پستان شیر بس بستش / نه بطفلی و کر بطفل سخن
خوان زنبور بود شهد پستانش / پر شده از شهد نطق پستانش
شهد او شیر گشت و شیر شراب / طفل خون خورد گشت مست و خراب
عجب بودش آن کلام خوش شهد / زانکه با شیر خورده بد در مهد
تا جوانی بستر کوش و نماز / که جوانی دگر نیاید باز
چون شبه کرد آن لب خندان / گرگ باشد دلیک تی دندان
گرگ در پوستین یوسف هم / خرم غم و حسرت تاسف
چون شوی لشتی زنی / شهوت و حرص پیر گردد هم

آتش شهوتش بباد دهد / و بخشش آب را بباد دهد
در سرت اوست عقل و در رخ رنگ / در کمر سیم و در ترازو سنگ
اصل از او بود و فرع ازو خیزد / اوست آبی که فرع ازو خیزد
آب روی تو آب پشت تو بس / تیغ آبی چنین بمشت تو بس
مهل این نطفه گر حرام بود / پخته کن کار اگر نه خام بود
نطفه از لقمهٔ حرام و حسیج / نه بهر نسل از فسیج فرج
گندم بد نمیتوانی کشت / چه طمع میکنی ز نطفهٔ زشت
فرج گورست و اندرو لحدی / صحبتش عذاب هر احدی
آلت شهوت تو کور افتاد / زنده زانی که غر بگور افتاد
چه برآید خود از چنان گوری / خاصه در دست چنان کوری
زنده خود مکن بگور ای دل / نام خود بد مکن بزور ای دل
راست کن زه جواب میرانی / ور نه خرد در خلاب میرانی
زن ناپارسا مگیر بجفت / اگر از بهر نسل خواهی جفت
کز بد ذرد و نابکار آید / بد نهاد و بدی بیار آید
کند اندیشه تا تو در شستنه / آنچه شیر ده کرد باروریز

[illegible]

حکایت

در اساس نتیجهٔ فرزند / آلت و اختیار مپسند

در ترتیب اولاد

شرم دارای پدر ز فرزندان / ناپسندیده هیچ مپسندان
با پسر قول زشت و فحش مگوی / تا مگرد و لئیم و فاحشه گوی
تو بدارش بگفتها آزرم / تا بدارد ز کردهای تو شرم
بچه خویش را بناز مدار / نظر از خشم و ناز باز مدار
چون بخواری برآید و سختی / نکشد محنت از زبون بختی
کارش آموز تا شود بنده / جور کن تا شود برافکنده
هنرش ده که پهلوان گردد / تو شوی پیر او جوان گردد
گر گمانش خری جو تر شود / ور کمر بافت خود امیر شود
تشنه شد سفر کند ز برت / بگذار در حجرهٔ خود حرکت
هر دم آید بروی او خطری / هر زمان آورند ازو خبری
مادر از اشتیاق او میرد / پدر اندر فراق او میرد
چون هوس کرد بچه و کشتیش / گر اجازت دهید کشتیش
پاره چنگش بده و سر بنهد / تا شود زرد و مال از او بنهد

[illegible]

دهی از رعیت نکوان نورش | کنی از صحبت بدان دورش
چون تو این احتیاط نهادی | که برآورد سیم نامردی
دانکه او را بظلم کاشته اند | ور خدای او غنم بداشته اند
چون نیاید سبو ز آب درست | آن ز جای دگر بیاید جست
زان سبد اشکست آینها | که جهان موج میزند زینها
مردم اینند هیچ چاره ما | جز خموشی و جز کناره ما
شیر مردی بدست می نکنند | که برو صد شکست می فکنند
نتوانند نشستن نام درست | انکه مهر تن شکسته باشد و سست
جرم بخشا بهمت پاکان | که بگردان بلای ناپاکان
پردهٔ عصمت تو باز مگیر | بخداوندی از جوان و ز پیر
ز دم گرگ بیل این رمه را | پرورش ده بحفظ خود همه را
هرکه از پرورنده رنج ندید | در جهان جز غم و شکنج ندید

در تاثیر پرورش و خاتمت عاقبت خود در ...

میوه پیشه چون نپرورد بدست | دل فوانده را نه در خورد
خورش خرس و شغال شود | یا دران پیشه پایمال شود

گر نباید همی که اندیشش | در نیاید شکست را ندیش
روز رش از چپ و راست تیرزنان | شب در آن کوههای تیز زنان
خوف در جان و ظرف در سر کین | که بان خانه نوید و که این
وهیبانش بسر درآویزند | شهر بایش بقهر خون ریزند
باز چون سیل آب دو انه بگرد | بر زمین آشیان و خانه بگرد
چند روزی بمحنت و زاری | که ریاضت کشید و بیداری
لایق دست میر و شاه شود | در خور مسند و کلاه شود
تا در وقت شاه کار کند | مرغ ده تنگ خود شکار کند
از بلندان نظر بلند بود | تا نصیب تو چون چه چند بود
فر احمد چو در علی پیوست | در خیبر گرفت در یک دست
گر تو داری مپسند ز خود زاد | ور نه ای پسر ز دیگران [illegible]

در شفقت در حق زیردستان منزل

کم کن ای خواجه بر غلامان جور | که بدین شکل دستان نماند دور
زور بر زیردست خویش مکن | دل او را ز غصه ریش مکن
که از آن کار گماشته اند | بر سر این گروه داشته اند

[illegible]

بنده تیر آخر آدمی زادست
خواجگی گر بآدمی داد داد

نسب هردو با پدر چو یکیست
این دویی وین ازای شکیست

به ز فرزند به غلامی نیک
که بر آرد ز خواجه نامی نیک

خواجه شاید که کم خلاص شود
بنده ممکن بود که خاص شود

گر بقسمت سخن تمام شود
ای بسا خواجه کو غلام شود

آنکه مفلوج شد بدان زشتی
گر غلام تو بد چرا هشتی

اگر این بنده را تو گنجوری
مرگ ازو بازدار و رنجوری

آب چشم غلام خویش مبر
محضر بد بنام خویش مبر

خوان رو بمذهب مالک
غوطه در ورطه چنین هالک

بهره از غلام خواجه فروش
چون نکردی بخواجه خود گوش

تا ازین بندگیت باشد ننگ
هیچ از آن خواجگی نگیری رنگ

گرت این بندگی تمام شود
ای بسا خواجه کو غلام شود

تو که جز خواجگی ندانی کرد
این غلامی کجا توانی کرد

گر حیاتی و بینشی داری
حیوان را ز خود نیازاری

چون نگه میکنی که گاو خرند
این نگه کن که چون تو جانورند

گوید از مال خویش برازد
داروی درد خویشتن سازد

سهل گیرد جهان خاکش را
کند آماده ساز آتش را

دستگیر فتادگان باشد
پایمرد پیادگان باشد

در آز دراز در بندد
بهر بیچارگان کمر بندد

نستاند زیادتی ز کسی
ننهد در وجود بوالهوسی

پیش گیرد ره سبکباری
رخ بپیچد ز مردم آزاری

نیکی داد و داد بشناسد
بدی نانهاد نشناسد

باز داند ستمگر از جای
ننهد در دراز دستی پای

گر توانی بدیدن این غور
ورنه بر خود بدان که کردی جور

عقد آن سروری که من بندم
جز بنام رسول نپسندم

خواجه او بود و پادشاه خدای
امر اجاریش از جبت را

دین دگر با چو سایه در پی نور
گشته زان سایه تیره بعضی دور

منعمی کاندرو کرم نبود
هست ابری کش آب و نم نبود

زین جگر گوشگان همت خرد
بی جگر گمره نشاید برد

آن کرمی که طرفه ابر بود
که ز دانش کرم جدا نبود

عنبت سرخ گشت و عنابی / رخ چرا چون بنفشه می‌تابی

خوشه چون که در نگردی باز / هم ز بالای در فرود انداز

چون محال گرستنی باشد / بستن در غرامتی باشد

تا بهارست میوه میده / هم ز گلشن به میوه میده

جو ذکی خواند این صحیفه را دون / نجل را نیز عار باشد ازین

در بی رونقی شعر و کسادی آن

شاعری چیست بر در دونان / خوی کرد حکمت یونان

به تن آسان در نعم باشد رخ / طبع را داد ان غذاب شکنج

خفته ممدوح مست با خاتون / تو همه شب ز دیده ریزان خون

شب کنی روز و روز در کارش / در نویسی مدیح و طومارش

راه جستن کنی به صد سست / سرش انجام وعده داری دست

تا روی پیش او سلام کنی / شعر خوانی سخن تمام کنی

او خطابت کند که خوش گفتی / در معنی به مدح ما سفتی

نقد را باز گرد و کاری کن / بار دیگر بما گذاری کن

زود چون آن شنوی مردن ای / خود ندانی ز غم که چون ای

سرورانی که پیش ازین ایام / سعی کردند در بلندی نام

گرچه در فضل بود شان پستی / شعرا را بهمت از مستی

گنجها در کنار شان کردند / تا ستایش که از همه کردند

من که خلوت نشین این گنجم / در جهانی چنین چرا گنجم

تا کی این کرده تنگ خوارم / نان ازین نان بهل که تنگ خورم

چون ز حرص حکایتی نماند / از سپهرم شکایتی نماند

در رخ او چو پسته خندانم / گرچه از پسته میسد دندانم

زین میان کاش دوستی او بودی / که بر او نیمه دوستی بودی

در جهان دوستی مدت نشد / که از و زود در دلم شکست نشد

در شرائط دوستی ...

دوستی نگاه شو با دوست / از صفا چون دو مغز در یک پوست

دوستی گر برای دین بود / دل بدان دوستی امین بود

تا میان دو دوست فرقی هست / همچنان در میانه زرقی هست

اندرین کار یار باید یار / زانکه بی یار بر نیاید کار

تا ترا قصد و اختیار بود / یار شو که با تو یار بود

تا توانی عهد را وفا کنی
روی در قبلهٔ صفا کنی

ایزد اوفوا بالعهد کم فرمود
آدمی عهد را وفا نمود

ز کلام ار وفا تبه گشت
کلبهم باسط ذراع است

کلب کو در ره وفا زد گام
خرقه پوشند ز پوست در بلعام

بوفا سگ چو زاب شد ممتاز
گشت در روی او بلند آواز

بهنر خود سگی بدان پایه
چون شود با همای همکاسه

پارسایان که با وفا جفتند
از زن پارسائیش گفتند

می شنیدم که صاحب دیدی
دلشت پاکزاده تکمیدی

سالها دیده در سرای سپنج
برهنر پرورش مصیبت و رنج

تا خرد جمع کرد دانا شد
هم سخن گوی هم توانا شد

گرچه بسیار مال و جاه بیافت
قرب سلطان و عز شاه بیافت

چون وفا در سرشت زاد نداشت
حق استاد خود بیاد نداشت

راستان رنج خود تلف کردند
زانکه در کار ناخلف کردند

پاک تن در وفا تمام آید
بدگهر ناپسند و خام آید

یارمندی کند ز راه ادب
خفتگان را بسان پاس شب

نفس را بند بر نهاده بصیر
بندیان و درم گشاده بخیر

بسته دل در هوای رهگذران
جای خود کرده در دل دگران

درد خود کرده در خلا و ملا
مرد حال اهل رنج و بلا

به یتیمان ببخشد او زر
بیوگان را پناه بودن نیز

چشم بر دوختن ز عیب کسان
ره نجستن بسر غیب کسان

بیدی حفت حال او نشود
که خود اندر خیال او نشود

پارسایی بود رفیقی اورا
مردمی مونس طریق اورا

ذات او زنده زبان تا شد
هر که با اوست در امان باشد

بوده با هر دلیش موافقتی
برده از مهر همسری صفتی

عصمت او را حصار تن گشته
عفتش پود و تار تن گشته

بنده را که عشق ببندد
بجبین خدمتی ببندد

روی دل در حبیب خویش کند
ترک حظ و نصیب خویش کند

گر بتیغش زنی به پنج
زهر گویی شکر دهد پاسخ

حرف مستور و سر پوشند
نگه داده و سخن نیوشند

زندگی چند کودن بیهده همه | بنده ابلیس و او شنیده همه
هر یکی باد کرده دریوزگی | سال و مه در خیال معشوقی
روز در کار سخت بیهوده خفت | مغرب خانه برده شب زر مغفت
هرچه اندر سه روز کرده بکف | دردمی کرده خرجش یا تلف
شده از دلبران و از زندان | یوسف دیگری کشان بیک زندان
این یکی میوه آرد و آن ملت | شب بساطی کنند ز انهار آب
خانهٔ ترکان و پیر دولاب | نرد و شطرنج و طاسهای آب
سفره بریان و دیگ خوردنی | قالب و قلب خالی از مردی
زدن سینه و کف و تنبک | فارغ از گردش نجوم و فلک
هر یک آوازه در فکنده به شهر | جسته از کو و دکان زیبا بهر
کرده لنگری گشاده اخی | آنکه چون او جهان ندیده سخی
سفرهٔ نعمت و شربت قند | سر گذشت و سماع صحبت و بند
چاک چاک کباده مردان | رود سنگ مخنث گردان
تیر و انگشتوانه قدیلی | دزد گر گونه سازهای بیلی
پدران از جهل گور کنند | پسر زنده را بگور کنند

رحمت لا الهاش چند شود | آب سیب از خشش گزیده شود
قلیه خواهد بیاورندش تشت | آب خواهد خودش بباید خاست
بدر افتاد چون سگ از مشته | نه بدرد دستگیر و پشتی
هر دمش دل بغم در افتد و درد | که بیاز بچه با جفت آن زرد
نام حلوا بهل که دود نداشت | زهر خوردست و هیچ سود نداشت
با خود از روی جهل بد کرده | آه ازین کردهای خود کرده

حکایت

بود در روم پیش ازین سر کار | صاحبی جاه و قوت دار
لشکری بار کرده چون کشتی | پر ز سنگ و ز آلت کشتی
در لشکر نهاده بار فنج | کرده ریش دراز زاهد شاخ
خلق روش نماند برد بدی | لچه خود بدو سپرده بدی
نان صاحب کار زندان بود | گوشه یکبارشان چو زندان بود
حوریان گرد او گروه شده | زند و عامی در آه و داده شده
جمع گشته گرد او خیلی | هر یکی را به دیگری میلی
ناگهان رومی غلامی باره | صوفی تخش و جامه پاره

گر نگه داشتیش کنج بری | ور نه زحمت کشی برنج بری
گشته است از کلفت آزار | کشته خویش را تو خود میدار
به کمان خانها مهل فرزند | حلق خود چون کمان مکن دربند
کی به پیری تیر راست اندازد | که کمان از دو دست من سازد
هیزم است آن کمان دگر باشد | ای کمان لایق تبر باشد
خصم با او چو تنگ شد تنگ | چون کند پهلوان بهیزم جنگ
بگذر از دستهای تیرانداز | کی کشد دشمن خود از پی باز
تیر خود زین کمان چار منی | چون تو لنبی که بر نشانه زنی
چکنی چون نه دزدی و قلاب | شانه و دوش خویش بر قلاب
بس کمانش ز خانه بیرون جست | گرد دوشش دو شانه بیرون جست
رمی فرموده مصطفی ما را | نه کمانی کشیدن از خارا
شود از زخم زه هر انگشتی | ز بزرگی قوی تر از مشتی
کی ز انگشت همچو باد کمان | تیر شاید گذاشت بر پیکان
شست باید که خوش نهاد بود | تا خدنگ ترا گشاد بود
شانه و سینه نرم آسوده | تا نگردد ز جنگ فرسوده

[illegible]

بهتر از پیشه نیست گر دانند | پیشه کاران است مرد دانند

در صفت پیشه کاران

خنک آن پیشه کار حاجتمند | بکم و بیش این جهان خرسند
گشته قانع برزق روزی خویش | دست در کار کرده سر در پیش
کرده بر عجز خویشتن اقرار | بر قصور گذشته استغفار
بدل از یاد حق نمانده دور | حاضرش دانه از بدایت و نور
چند سال از برای کار هنر | خورده سیلی ز اوستاد بدر
رنج خود برگرفته از مردم | کرده در دسترنج خود تکلم
دیده دید از قبح حالت خود | کرده بر لطف حق حوالت خود
دل او دارد از امانت نور | دست او باشد از خیانت دور
بگذارد بوقت پنج نماز | سر بگرداند از خضوع و نیاز
عجب در روی خود رها نکند | طاعت خویش را هبا نکند
شب شود سر بسوی خانه نهد | هر چه حق داد در میانه نهد
چون ز خورد و خورش بپردازد | شکر رزاق ورد خود سازد
خرده نان بها خرد درویش | برساند هم از نصیبه خویش

[illegible]

در صفت کسب علم

چون بکسب علوم داری میل / از دو گر لذتی فروچین ذیل

تن بهر دو فراغ و بخوانی / ننهادی بهنر کجا یابی

در پی علم دین بباید رفت / اگرت تا بچین بباید رفت

علم بهر کمال باید خواند / نه بسودای مال باید خواند

علم کان از پی تمامی نیست / موجب نشر نیکنامی نیست

هر که علم از برای زر طلبد / دانش از بهر نفع و جر طلبد

یا خطیب و ولی شود از جهل / که نه ماند اهل از نااهل

یا ادیب محلتی بر شور / تا کند علم خویشتن در گور

یا در افتد بوعظ و در فتی / تا نماند ز علم او باقی

یا دهندش بنایب قاضی / یا فراموش کرددش ماضی

واد این جا رفن چو داده شود / لوح جانش ز علم ساده شود

چون اساس از برای حق ننهاد / هر چه داد نه باز باید داد

دین به عالمی تباه کند / که بسی جاهلی براه کند

علم داری ز کس مدار دریغ / بر دل تشنگان ببار چو میغ

در حدیثی دلیل خواستمش / حرمت از رخ بکاستمش

از مریدان او مریدی خر / بغضب گفت این سخن بگذر

او دلیلست از او دلیل مخواه / شرح کردم ز جبرئیل مخواه

هر چه گوید بگوش جان بشنو / در جدل میسکنی بعذر مرو

چون نظر کردم آن غضب کوشی / تن نهادم بعجز و خاموشی

گرنه تسلیم کردمی درحال / مرغ روح مرا شکستی بال

خنک آن پردلان دین پرور / دل بدین حرف کرده جان برسر

همه نزدیک خلق دور اندیش / بتوکل نشسته سر درپیش

خون خود بهر دین فدا کرده / پس پشت انفس نهاده کرده

چشم بیخوابشان بدان رخ زرد / کرده از اشک مردمک را درد

ز علوم گذشتگان ورقی / نزد ایشان به از طلا طبقی

روی در سیر و هیچ زرتقی / همه در بحر و هیچ غرقی نه

گشته قانع به نیم نانی خشک / نفسی خوشتر از دم نافه مشک

سفره بی نان و کاسه بی خورد / بر هنر کرده کیسه مرد

علم جویان عامل اینانند / راستکاران کامل اینانند

چند گردی چون حوادث در بدر | موزه و پای گرد هر چادر
چه سگی کنی مرد چادر موزه | از خسین ازرق و روزه روزه
تنکر ترک و لقمهای حرام | رفته در پیشگاه خواجه مدام
کی موافق بود بر دانا | در یکی خیمه هست مولانا
تا بجرم زین فضول سهوها | از محصل تهنیت مدرسها
مفتی کشوری که داد | نه نهشته در سرای که داد
خیمها بر ستان دل سوزند | مرد آنجا که دیده میدوزند
پیش آن تخت هلاک مردن | دل ز دست فقیه بردن جست
شقه گر ز خیمه باز کنند | سر ز شوق در نماز کنند
از رخ آن بتان شکلو لی | نتوان بست چشم برکولی
در بر آن چلنگ ز تخته | ای بسا دل که شد نهم رفته
بر خیال تنی که می شنوی | گرد زنار بسته چه دوی
پرده را داع بر دل آن بت کرد | خیمه را پای در گل آن بت کرد
داده برباد هر دو جان ازان | گشته چون بید برسرش لرزان
هرکه چون خیمه رفت در بند | روز دیگر ز بیخ برکندش

گر به نیروی عدل ساده تو | اسب باید سیر و پیاده تو
عدلت از راستی عدول کند | عدلئی را اگر قبول کند
کارت از رونق ار چو ماه شود | از وکیلان بد تباه شود
چه قدر باشد این قضای تو باش | تا قضای سپهر کرد فاش
پای بر دست شرع و سر بر شور | چه بری حشر و مال و زور بگور
حیف باشد که خواجه میل کند | چون نظر در حجیم ذیل کند
شرع را شاره علیت این تاریک | چشمها تیره کو جهان تاریک
حکم قاضی باعتماد کسان | کی بجایی رسد تو هم مرسان
تا نگردی تو مجتهد در دین | ننویسی جواب کس بیقین
نفس مفتی ز خبث باید پاک | فقها زین فضول نا باک
زین قضا چون قضای بد نماند | بد و نیک هیچ خود نماند
گریزی چند ریش شانه زده | حنک و رحجت و بهانه زده
دست بنجه در میان لنگان | دره در برابر آو نگان
همچو گرد گربوه چشم راه | تا که آید ز بامداد بگاه
که زن خویش را طلاق دهد | مرگ حلق گرا خناق دهد

گر سر این لطیفه جهرت هست / رو طلاقش بده که مهرت هست
مرد داوش طلاق و شد پی جفت / چون برون رفت زن تقاضی گفت
مهر دل گر نداردت آن گمراه / مهر سر داشتست مهر نگاه
آمدم تا بهای من جویی / نه که هیچ و ثنای من گویی
شاید ار علم سر بر افرازد / وین مباهی شود خرد نازد
که درین قحط سال علم و عمل / شد بعون خدای عز و جل
مسند شرع در مراغه بکام / زن دو قاضی القضاة نیکونام
سخنی کان نکاست باید گفت / آنکه پسندراست باید گفت
رای دستور کافتاب نشست / باضافت چو آفتاب نشست
شاید آن روزها که داد کند / که بلطف از مراغه یاد کند
آب رحمت بر آن زمین بارد / که در آن خاک تشنگان دارد
من ز اهل سخن چه باشم و چند / که سخن رانم از نصیحت و پند
پند و وعظ از کسی درست آید / که بکردار خوب چست آید
آه ازین واعظان منبر کوب / شهرشان هیبت خود ز منبر و چوب
روی وعظی که در بر ایشانست / عین شوخی و محض نیشانست

سر فرو برش و دستها بر هم / سینه بر جوش و دیدها پر نم
عرض کن نکتهای بی‌خوابی / نقدهایی که در سحر یابی
کز دل اهل صدق تخم نهشت / زین نم و زین تپش توانی کشت
دو سه افسرده بگرمی کش / سخت جانی دو از نرمی کش
عام را از حلال گوی و حرام / خاص را مخلص حدیث و کلام
بس ازین شعرهای دلگیر / آب قران بر آتش تن ریز
منشان پیش یکدگر زن و مرد / در نشیننده منع باید کرد
وعظ از عفت و مستوری / مده او را بوعظ دستوری
زن که او شاهد و جوان باشد / نازک و نغز و دلستان باشد
خود بمجلس چرا شود حاضر / بجوانان دام دامن ناظر
شیخ بر منبر و زبان به ملم / بر سر دیگران کشیده قلم
برده خاتون تخت بر کالا / تا بود مرد زیر و زن بالا
خوب چون روی خود دیبا آید / از نماز و ورع چه کار آید
دست بیرون کند ز دست روی / در نگاهیت کردمست روی
واعظ شب شد از سر منبر / چون بدید آن دو زلف چون عنبر

راستی کن که راستان رستند / در جهان راستان قوی دستند
راستکاران بلندنام شوند / کج روان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید به تخت / راستی کن که راست گردد بخت
گر نه دامنش گرفت حیا / چگلند دست بد بدامن پاک
راست گوینده راست بیند خواب / خواب یوسف که کج نشد در تاب
چون درو بود راست کردار / خواب او گشت فعل بیدار
چون به نیکی دریده پیرهنی / شد مسخر چو مصرش انجمنی
پیرهن کش بود مقام تنش / دیده روشن کند گرامی تنش
گو بدر پیرهن نکوگفتار / پوستین گرگ و پیرهن کفتار
دامنی را که در کشی ز هوا / این اثرها کند دلیست روا
گر اف الخیان عزیز نشد / که گرفتار خفت و خیز نشد
چون خیانت نکرد با دل جفت / راست آمد بر آن حدیث که گفت
پاک دل از زبان تن نرسید / ور رسید جز به پیرهن نرسید
از دو چاه و دو گرگ و دیو و شکنج / ده عجب گر رسد بجاه و بگنج
گرگ را دل چو بی گناه آمد / نام او در کتاب شاه آمد

صدق میزان کردها باشد / وانچه در زیر پرده ها باشد
صادقی هرچه جز خدا است نماز / از بد و نیک با خدا پرداز
راستی ورز و راستکاری من / یار شو خلق را و یاری من
ترسکاری تراست گفتن گوش / ور نداری تو خود نداری هوش
گر حکیمی دروغ ساز مباش / با کج و با دروغ یار مباش

در حکمت

حکمت از فکر راست می آید / در مراعات شرع و دین آید
نظر اندر صفات حق کردن / بدل اثبات ذات حق کردن
سخنی کان بدل فرود آید / وان که از حکمتی نکو تا ید
تا نگوئی حکیم دونان را / گرچه دانند علم یونان را
هست فعل حکیم و حالش را / بین و آنگه شنو مقالش را
گر زبان حکیم خاموش است / فعل او بین که سر بسر هوش است
نه ازین رو رسول با مردم / گفت منی خذوا مناسککم
ردی آن حکمتی ندارد نور / گر کتاب و رسنت افتد دور
هر کرا این متاع در بار است / نطق او در زبان کردار است

حکمت آموز و نور حاصل کن / دل خود را بنور واصل کن

گر بحکمت رسی هوا نشوی / حکما را سپاس دار شوی

چند باشی بآب و نان نگران / پند گیر از گذشتگان گران

[illegible]

واعظت مرگ همنشینان بس / اوستادت فراق یاران بس

گر دلت را ز مرگ یاد شود / کی ازین ساز و برگ شاد شود

فرصت خویشتن چو کردی فوت / هم تو بر خویشتن بخوان الموت

مرگ مردن برابر دل دار / یاد گور و لحد مقابل دار

گر گدا و امیر خواهد بود / مردنی ناگزیر خواهد بود

پدرت مرد و با خبر نشدی / مادرت رفت و دیده ور نشدی

داغ فرزند و بحر همسالان / همه دیدی و گشتی نالان

این دل و جان آهنین که تراست / نتوان کرد جز باتش راست

مرگ ازین رنج و غصه بر کند / مرگ بهتر از شنیعه کند

جهد آن کن که زود خاک شوی / تا مگر زین گناه پاک شوی

چه تفاخر کنی بنام پدر / چون نیاری نهاد گام بدر

دل ز خضرای این دمن برگیر / تکن ای جان و دل ز تن برگیر

زیر این قلعه چاه بون غرفی / بار گنبت بر زبر کین ارضی

جستجی کن که هست جای نشست / گر آید مراد دل در دست

ور ترا هست قوت پرزد / بگذر از خویشتن قل سیر و

در سفر و فواید و آداب آن

چون نه ای نقص خود کم گرد / بایدت در جهان گذر کردن

تا ببینی نشان قدرت او / با تو گوید زبان قدرت او

کای اسیر خیر دان که می بینی / اندرین خاکدان بمسکینی

همه پیش از تو بوده اند بدر / این کسان مردی تو بر گذر

چون درآمد اجل زبون گشتند / ملک بگذاشتند بگذشتند

تکن اندر زمان مستی خود / سفری در زمین هستی خود

تا بدانی که کیستی و کها / ز چه چیزی و چیستی و چه

گر بدانی بپای روح سفر / بایدت در جهان چو نوح سفر

بدر ای حکیم فرزانه / بر نشاید نشست در خانه

چند در خانه گاه و دود کنی / سفری کن مگر که سود کنی

بهر گرده آب و دانه خوری / بی ادب سیلی زمانه خوری
یکمن اندر روش قدم هماست / تا بیاری سبو آب درست
تو بی آن مشو که رود آر / جد و جهدی بکن که بود آر
در سفر چون بی شکم گردی / زانکه صد محتشم گردی
چون قلندر مباش لوت پرست / کاسه از معده کرده کفچه زدست
سر دیا ار بهشت غم نخورد / شکم ار پر نشد شکم ندرد
کی بداند قلندر کنده / که بدوزخ همی برد کنده
گر شکر در دهان او ریزی / زهر قاتل شود چو برخیزی
سفر این کسان چه کردند / بخر از یاد و بر که در گنه
بس از این همه رونده کان بودند / عشق را پاک بنده کان بودند
گر بحر راه حق برفتندی / از پی خرد و دق برفتندی
مجاور فتوح دادندی / بنفس قوت روح دادندی
گوشه داران ز مقدم ایشان / شاد بودند از دم ایشان
رحتی یا فتیان بهر حرکت / بر زمینی ز من صد برکت
رنگ بوش در وغ چون بر شند / عقد خرمهره در رشته در شند

این آن کفچمت که نید برست / صاحب رزق دیگر شد برست
تا بدانی و رزلف بکشی / بخبر سر درین علف نکشی
دیگر او تیر رایکه درست / نبوازی عجم از نیز لی
تا کرد از جود نخل برد / و زسخای تو سنگدل ارزد
نتوان زیشان اگر در دوند / که در آن رزق رنج بر برند
گرچه در فقر یاد رستانند / چیز کنشان بده که حستانند
تاک ده کر غلط برد لادن / چون فرد شد نشاید سگ دادن
تا کرات بیست شعبده راست / تو همی کن تفرجی کر رواست
بر کنهشان چو راست گردم / هم نگو اهم لقدر عددی لیک
تشنک لولی نه لایق حیفت / رو بستانی که میخرد غیبت
از تو بود این خطانه از دی بود / چون بنزی که در خطا کی بود
زنکمان کول دخانه بر بیمار / بخرد خام چیز کی در جار
صاحب رزق هم دکاندار / هر مرید بیش بهست سمسار
آن یکی گویدت که تیج دلیست / دان گر گویدت که بهر زیست
وانکه یک لحظه خورد و خوش خفت / وانکه در خانه نان و آتش نیست

لیک داند که موری ناتوانست | هر کسی چیز کسی که درخور است
بر ضعیفان روا نباشد زور | چه ملخ باشد آن ضعیف و چه مور
چون حساب آن نفیر خواهد بود | شاید ار مور میر خواهد بود
مرغ را دانه دادن از دو نیست | منطق الطیر عاقلان را نیست
ای جوان حاضر تو پیر است | با ادب رو که خرده گیر است
هر که او از گذشته یاد کند | با دل خود بشرم داد کند
شرم را دل شکسته دادن | شرم بستاندت ز مادر زن
شرم با خود ترا الحنک آرد | شرم رویت بنام و ننگ آرد
هر کرا شرم کرد ازو دوری | بدرد پرده های مستوری
شرم باشد بلاف نکرامی | بحدیث گزاف نکرامی
مرد را شرم سرخ روی کند | خلق را خوب خلق و خوی کند
هر که داند خدا را حاضر | چشم او از حیا شود ناظر
نکند هرچه عقل نپسندد | در باطل بخود فرو بندد
شرمت از ننگ عاقبت زاید | وز دوام مراقبت زاید

نصیحتی چند بر سبیل موعظه

خلق خوش جلوه تا نگاه کند | صفتی بیش ازین چه کار کند
نهر آب ز رخ فرو ریزد | در فزونیش دشمنی خیزد
دل بجانان مده که جان ببرد | شهوتت مغز استخوان ببرد
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست | وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
دوستی از درم خریده مجوی | پرده داری ز پیش و پرده مجوی
خواجه بکس از علای چند | پخته در گذر ز خامی چند
تا تو باشی بکار بالا دست | در مکن بخیه و مبالا دست
چرخ رام تو گشت و در آتش | گوی خیری ببر ز میدانش
کف خود را بداد عادت کن | دست در کیسه سعادت کن
ماه گردون که این کرم دارد | میکند بذل آنچه درم دارد
هم بانگشت می نمایندش | هم بخوبی همی ستایندش
آنکه ماه زمین بود ناکس | چون نه بیند مردم افغانش
در پیش روز و شب دعا گویند | سال و مه مدحت و ثنا گویند
بجز این خورد و خواب چیزی نیست | مرد را منهج طریقی هست
چون مزاج هوا بتند و شتاب | احتما باید از طعام و شراب

بس سفید و بس سیاه غره مباش | روشنش وا زد روی می بین فاش
تا چنین زنده تو در خوابی | چون بمیری که تمام دریابی
هر که پیش از اجل تواند مرد | بچنین راز ره تواند برد
هر چه را نیست بر خرد بنیاد | پیش داننده باد باشد باد
گر تو جای غذای جان میجوی | ور تنی آتش و آب و نان میجوی
برخوری زین شراب بیستی | خفته و بیخبر بهستی ای
آنکه آمد ز راه عقل بدر | خوردن گاو کرد و خفتن خر
دست او هر دو روز در شاخی | مار او هر دمی بسوراخی
روغنش در چراغ کم گیرد | پشتش از بار خرزه خم گیرد
هر دمی دلبری همی گیرد | تا که از دوستان فرو میرد
مرگ ازین نوع زندگانی به | نام این قوم خود زنانی به
جبه و فاخره ز تار و جلب | یاری از دوستان گنج طلب
حاصل از تار نیست جز تیزی | در جلب جز خرابه و هیزی
هر دکانش مستراح شده | عرض و مال و زنش مباح شده
خلق را روی در کمالی است | کار از خورد و خواب خالی است

زن ازو سیر و کالش هم | همه در قصد مال و جانش هم
بدعای خود و دعای کسان | برود زین سرای بوالهوسان
زود بر تخته نشانندش | بسر حفره دوانندش
بنهندش بخاک و باز آیند | بسر مال او فراز آیند
خانه را غارتی در اندازند | لشکری حمله را بپردازند
این حسابی که چند مظلمه برد | آن فغانی که از چه زود بمرد
گور بر مار و خانه بر کژدم | خواجه در دام و گفتگو از دم
بر سر آیند مالکانش زود | که بگو تا ترا خدای که بود
در سوالش کشند در ماند | چون سخن را جواب نتواند
آتش خشم بر فروزانند | در شب اولش بسوزانند
همچنین تا بوقت نوسیدن | بهلندش دمی بپوسیدن
بودن و رفتن چنین چکند | لیک کار آید آن و این چکند
جاهلانی که کاربان کردند | دین و دنیی چنین زیان کردند
خنده زین رنج و خنده زین خوار | بهر چیزی که زود بگذاری
مرغ و ماهی همی کشی در بر | چون لسان سمک ...

[illegible]

تا چو باشد توجهت بفلک / در رکابت دوند حور و ملک

بدر آر از گل طبیعت پای / تا کنی در میان جنت جای

روح را از وفا براق آمد نیست / عقل را رای اتفاق آمد نیست

راه نارفته کی رسی جائی / جای نارفته چون نهی پائی

در گذار تو هر نفس دامیست / از حیات تو هر نفس گامیست

دو جهانی بدین حقیری تو / تا ترا مختصر نگیری تو

انجمن آلتی مجازی نیست / وینچنین حالتی ببازی نیست

ترک یاران خویشتن داری / رشتهٔ جان بدست تن داری

تن بجاه و جمال چست شود / دین بعلم و عمل درست شود

تا تو گرد کلاه و سر گردی / کی بدان رشته راهبر گردی

داغ ایمان بروی جان در کش / علم دین بآسمان بر کش

پشت بر خاکدان فانی کن / روی در عالم معانی کن

زنده شو تا جهان معرفتش / تا برآیی بحلیهٔ صفتش

نفس قدسی چو کامیاب شود / کار بر منهج صواب شود

رخ نمایافتن ز پستی نیست / وز بلندی که عین هستی نیست

[illegible]

راه معنی ببست زین رهزن / خر مهل در طریق دین بر زن

تا بهر رشته در آویزی / کی ازین چاه بر زبر خیزی

چند در بند فربهی باشی / بر مشو گر هنر تهی باشی

این گروه مغفل شاهی / نتوانند با تو همراهی

دست آزادگی بچنگ آور / روی در ردی نام و ننگ آور

کو بمردن آورد ز غرقابت / بر گشاید دو دیده از خوابت

چون ازین خانه میروی بدرست / بطلب راه راز فسحت جست

تا بگوید چو باز پرسی راست / کاندرین راه منزل تو کجاست

ای باطبیعت پر ز حجره در جنت / از پس و پیش چند منزل سخت

اولش تخت و آخرش تابوت / در میان جست و جوی خرقه و قوت

چون برایی اگر ندانی خرد / کی ازین عرصه گوی خواهی برد

خواهی اطلس بپوش خواهی دلق / با خدا باش در میانهٔ خلق

بی حضوری مباش و بی ذوقی / تا بیابی ز جام ما ذوقی

هر گرانی نفس شد براکنده / روح قدسیش کی شود زنده

بگذر از ریش و سبلت و خستی / که توان رستنی که هستی

[illegible]

روشنائی که این دوا دانند | بر تو این درد کی روا دارند
نشود ناامید مرد طلب | اگرش صادقست درد طلب
غالب از بهر طالبست نگار | تو نکردی طلب بهانه میار
طالب مستحق و غالب حق | مهر و ماهند روشن و مطلق
کی جدا گشت نور مهر از ماه | گر نباشد خسوفی اندر راه
گر نداری خسوف گمراهی | همه با تست هر چه میجویی
بی طلب صید چون بدست آید | تا نجویی کجا بدست آید
چون تو شرط طلب نمیدانی | خرد زین گل چگونه میرانی
باز دان گر بهی چه میپویی | چون ندانسته چه میجویی
هر که این راه رفت بی دانش | نتوان داد دل بفرمانش
هرچه معلوم نیست نتوان جست | ور بجویی خلل ز دانش تست
فایدی باید اندرین هستی | تا بداند بلندی از پستی
بود نیک نزد بیداران | راه بی یار و کار بی یاران
سود جویی ره زبان بگذار | کار خود را بکاردان بگذار
هم دلیلی بدست باید کرد | در پناهش نشست باید کرد

شیخ را علم شرع باید و دین | حکمتی کان شود درست و متین

صفت شیخ مرشد

نفس طیب و دم مشکی | سر و مغزی منزه از خشکی
خاطری مطمئن و چشمی سیر | در فضای سخن جسور و دلیر
کارها کرده در خلا و ملا | رخ نه پیچیده از عذاب و بلا
بوده در حکم مرشدی از بخت | برده فرمان اوستادی سخت
دل خود را بخون جگر کرده | نعش خود کشته خون خود خورده
چاره نفس نیز تو دانسته | سر نفس و دلیل دانسته
فارغ از بحث و قیاس شده | در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری ز راه معنی دور | گشته نزدیک با عوالم نور
در ولایت بمسند شاهی | برنشسته ز روی آگاهی
نه ز رد کسی دلش رنجه | نه ز قول خسی قوی پنجه
گفته حالش بصبر ایوبی | سخت تر است در ثبات از خو
نه کسی گرفت بر کارش | نه شکن در فنون گفتارش
گشته یار از کتاب و از سنت | طالبان را بسی بی منت

این کسان را ز دست سلطانند
وان دگرها مگس همی رانند

بجنین بر درست شاید داد
که جوانرا کند ز بند آزاد

در باب توبه

تا ترا شهوت و غضب یارست
هر زمان توبه بایدت درکار

شستن جان و تن ز ظلمت عار
نتوان جز به آب استغفار

توبه صابون جامهٔ جانست
توبه زیت چراغ ایمانست

دست وقتی بتوبه دانی برد
که ز راه صفا توانی برد

تا دلت را ز غیر او بگسست
عیش راحت ز شرک جز بشکست

دست دادی که توبه کردم زود
دست دادی دل ار نداد چه سود

توبه کان تن کند نمازی نیست
کار بی دل مگر که بازی نیست

آتش توبه پاکسوز بود
تا که باقیست شب چه روز بود

هر که در توبه پایدار آمد
ور دگر رنگها سوار آمد

عادت خواجه ترک عادت نیست
هوس وارد این ارادت نیست

تا که در لذتی بده دادش
چون گذشتی دگر مکن یادش

گر بهشتی خراش مهمانی
کودکی باشد این پشیمانی

ترک این توبه کن که می خورند
به زرقی گردنست تیغ خورند

توهم بید برنج و بریانی
همچنین توبه ره کجا دانی

رنج چو در توبه آوری ز گناه
توشه از درد ساز و گریه و آه

باز گرد از در هوا و هوس
بطریقی که بشکری از پس

نه که چون توبه از گناه کنی
باد پندار در کلاه کنی

که چو دادم به توبه خود را داد
تنم از آتش جهنم رست

رهنهی میزر و کلوته بسر
دل پی سیم و خشم در پی زر

تا تو بر آرزو سوار شوی
نه پسندم که توبه کار شوی

ار نه پنهانت تا بدر زرود
در منه پای تا که پیر برود

دست پیمان مده بان مردان
دست وادی مباش سرگردان

در میاور بعهد ایشان دست
کانکه این عهد را شکست شکست

شیخ شیرست نزد شیر مرد
چون نداری سپر دلیر مگرد

سیر سستی ایکه میدهد پیر
چون ببینید اختی زنده تیر

پیر راه ارچه تیز زن باشد
بر دل تیره تیز زن باشد

دست شیخ ارچه از فتوح طلاست
بر تن بی ثبات دست بلاست

نیست آن کو سری با او گشت | بهلش تا فلان شاه گشت
بغرور لقب نی غافل | حق سلطان چه پیش جلیل
تو اگر مومنی فراست کو | ور رشیدی موتمن حجت کو
فال مومن فراست نظر است | وین نه از تقویم و زیج ماه در است
مومن از رنگ چهره برخواند | هرچه دانا ز دفتر تشریح داند
مومنانش بنور می بینند | آنچه مردم ز دور می بینند
دل مومن لسان آینه است | همه نقشی درو معاینه است
دل که چشمش ز نور حق بیناست | ز آنسوی پرده دل او بیناست
دل بی علم کی رسد بیقین | علم حاصل کن ای پسر در دین
علم از دین نگوی علم از دل | زانکه ایمان چنین شود حاصل
چون میان دل آمد از تصدیق | هر دو آمد به پیشانش رفیق
تن به تیغ گنه بپاک رود | شود ایمان از سر انگشت او
هرکس این اعتقاد شد معدور | همه اجزای او بگیرد نور
نور غیبی اگر نفوذ کند | کشف راز نهفته زود کند
در دل آخر انسانی نیست | زانکه ایمان بایمانی نیست

وانکه لایق بود بخلوت و صوم | مهمل او را بگر بصحبت قوم
وانکه زین هر دو قسم بیرونند | عدوان را از ایشان کن بیش دو بند
از معانی بکن برشان عرض | جز صلوه و زکوه و سنت و فرض
گر بهر یک تمام خواهی داد | دین بگو لاه دعا خواهی داد
نقد خویش دل از ایشان کن | بعد از آن خلق را بمایش کن
چون بکردی تو بهر یک حصه | از تو طالب کجا رسد بکجا
چون تو شب ستر بهم دادی | بکل و کوه و گاو در مانی
آنکه شفقت نباشد باید داد | گرش افسون حق تعالی تو باد
هرکه آمد گرش مرید کنی | در زمستان بکس قدید کنی

حکایت

ساده مردی زده بشیخ آمد | همنشینی تمام بمعه آمد
سفره جرب در حلقه دگر | در میان خبث برگان بی فکر
خود بدان جا که بود چند | لیسه ز شب متعوض ...
روز حاضر جو آتشی را آمد | روستایی ز خرقه خیر آمد
گرچه تکرار دگر بگسر کرد | شو الفت شیخ زنش کرد

یار باید دل و زبان باهم | تا توان زد ز نام پاکش دم
دل چو بر نقش و رنگ باشد و بو | بزبان هرچه بایدت میگو
در دلت دار و گیر و تاراج است | زان بتلقین پیر محتاج است
پیر داند که کیست لایق ذکر | هر کسش چون ادا کند بی فکر
همه را گر بود کرمشانی | نرهی عمر گر ز پشیمانی

در تفسیر کلمه شهادت

تا نه لای اله را بگذشت | این گواهی نیاید از تو درست
هست در هیکل الف بی | خوبتر زین دو نقش دانایی
گنج توحید را بهینه طلسم | نشناسم جز این دو نامی اسم
خود حروفی باین صفت باید | که کلید بهشت را شاید
گر بتحقیقشان ندانی ارج | شد دو به را اندرین دو چار درج
هر یکی زین چهارده گانه | ده کلید است و چار دندانه
اندرین اتفاق هست شکی | که دو قسم اند و هر دو قسم یکی
اول آخرند کلام و سور | نیست از نیست و هست حرف دگر
این حروفند و لیس منازل | بلکه ایمند و لیس منازل راه

چون درو گردد این نشان روشن | شودش دل درست و جان روشن
روی دل زان تمام نور شود | لایق خلوت حضور شود

در معنی خلوت

مرده باید ز عوایق دور | تا درین خلوتش دهند حضور
بر دلی کو ز جان نخند نشد | سخن آب و نان نخند نشد
گشته تسلیم ره نماینده | تا چه گردد ز وقت زاینده
تحفه جان نهاده بر کف دست | روی دل کرده در سرای الست
سر نهد پای لا نفس و داده | تن بمرگ آشنا فزوداده
تا چو بروی کند سعادت رو | تخته بیرون برد بساحل هو
خاطری نزد فکر بی تاب | واردات جلال را باب
در بروی حواس بر بسته | بر نظرهای خاص بنشسته
ترک این عدت و عدد کرده | هرچه غیر از خداست رد کرده
رسم بستن کرده بر دبستان | روی در تیغ کرده چون مستان
یاد او همیکی زاری کن | سر او در خزانه داری کن
بزبان نفی کن بلا اثبات | تا دلت پر شود ز عزت ذات

مهمل از دل چو دارد وسواس
اثری از غمزه و الخناس

اگر این قل اعوذ برخوانی
قل هو الله با شدت ثانی

چون قوی حال گشتی ز عالم غیب
هر چه خواهی بیابی اندر جیب

مرغ همت ز کنج خانه حال
برو چو دست گستراند بال

بهر پیدا خبر دهند ز غیب
در چنین حالتی نباشد عیب

تا ببخشش یقین درست آید
بر ریاضت امین درست آید

نشناسد جز او که رنج که برد
بکسان دستگاه و گنج که برد

نظر شیخ بر دلش تابد
راز دلها بر خرد یابد

شود دمش ز آن نهان بستن
لحد بیتی چو کوه آهن بستن

دل او کنج غیب دان آید
وز دلش رمز بر زبان آید

بچنین هستی چو گردد دست
دلش از جام وصل گردد مست

نیسه و نقد خود در اندازد
صدق دستور حال خود سازد

چون ز دلها شود بصدق آگاه
در دل او شود ز دلها راه

هر چه را بر دلش گذر باشد
شیخ را چون از آن خبر باشد

مهربان و شفیق او گردد
بدل و جان رفیق او گردد

عجب طعام را چو شد در پوست
سگ اصحاب کهف بهتر از دوست

با چو عجب در ترازوی آز
هیچ باشد هزار ساله نماز

دیدم و هست در جهان باری
بهتر از عجز نیستی کاری

حکایت

مرشدی را ملامتی بنهاد
در مریدان قیامتی افتاد

بخصومت میان فرو بستند
وز پی خصم او برون جستند

زان مریدان یکی که داناتر
بفنون هنر تواناتر

در تحمل ز بس تمام که بود
به بخشید از آن مقام که بود

حاضری چون دلش بگشاید
از وی آن حال را نه زیباید

گفت حقی که در شمار آید
در چنین روزها بکار آید

آن مریدش جواب داد که باش
دل خویش و درون ما مخراش

چون تو هم بی اجازت او گشت
که بده سال آتش من کشت

شیخ را از من این نباشد خشم
من ازین خامشی نگیرم خشم

رنج او چون بما توان کرد
خرقه دیگر قبا توان کرد

بار چون تخم فتنه باشد شیخ
بر مریدان چه گرد باشد شیخ

[illegible]

آشنای ظلمت دنیا فرد
که درین بحر غوطه داده خود

تا تو داری خبر ز هستی خود
میل داری به بت پرستی خود

دیده بارت نشد به عالم نور
زان به ظلمت فرو شدستی دور

ره که باید به پای جان رفتن
با خر و بار چون توان رفتن

تو دل خود به خود خراب کنی
که درو سنگ و خاک و آب کنی

خانه را در مکن که در سنگست
دانه در زمینه که زر رنگست

نام زر جست جیفه مردار
که چو زر جیفه خر سگ و کفتار

مرد از آراستن تباه شود
سینه از خواستن سیاه شود

عارف کرد کار زر چکند
ولی الله بار و خر چکند

من ده خویش پر بها کردم
نفضولان ده رها کردم

در جهان دل بکس نداد
که ز بند جهان گشت آزاد

تو ز لاهوتی ای الهی کل
ملک ناسوت را نباشی اهل

تا کی این سقف و بام از زر
برهان خویش را که باز رهی

مرغ او آشیانه کی سازد
مور او کی بخانه پردازد

[illegible]

رای روشن ز کم شود خوردن
مهر خوردن خراست غم خوردن

عود و چنگ جهان چو بنوازند
از درون تهی چو خوش آواز

بر شکم شد خرد ز بانگ شکست
تیره گردید خاک و آب یکیست

عیب صحت الحمیه میدانی
بر سر سفره خرجه میرانی

حکمت ار شود بخار کند
بر دماغ تو کند کار کند

کم برد فرشته از سر تو
غول دیوانه زاید از در تو

نحل را چون لطیف بود خورش
گشت نحلی که شهد بود درش

خون حیوان مخور که گنده شوی
آب حیوان بخور که زنده شوی

زین خورشها تهی شکم بهتر
ور حلالست نیز کم بهتر

گر چو مادت درین کسنه زنند
انگشت در کلاه خنیه زند

در مناقی جو کثرت عدد
هست کم شد در و فضول ارد

باز چون گم اصل ترکیبش
بیشتر بود گشت کم طبیش

گند سرگین ز گنه غایطکم
کین نیک از سنت آدم

بجز این چون نماند بریانی
خاک خوردن به از چنین نانی

چون بیا گیست فرق اینکه دم
معدنی از نبات و حیوان به

[illegible]

تو شکم بوده‌ای از این بیست — جان و دل باش تا که باشی هست

هر روزش ز فربهی باشد — چون شکم شد تهی تهی باشد

تن چو از خون ثقیل سنگ آید — دل ز بار بدن به تنگ آید

در تن این باد ناخوش کند — چون گذارد چراغ را نزند

هر دمت بوی بر دماغ زند — همچو بادی که بر چراغ زند

روح خود زنده کن که باغ تو داد — خردت کاتش چراغ تو داد

شکم پر ز هیچ را چکنی — روده پیچ پیچ را چکنی

جگر و دل درست کن یعنی — جگر شیر مردی و دل دین

در فضیلت بیخوابی

تو ز کم خوردن و ز بیخوابی — پای از آنکه دولتی یابی

غرض خفتن ار توستی کسی — نص یا ایها المزمل بس

شود آب چشم و بیداری — بر زبان چشمهٔ سخن جاری

دل شب زنده دار زنده بود — قالب خفته سر فکنده بود

خواب خون در بدن فسرده کند — زندگان را ز رنگ مرده کند

خواب را گفته برادر مرگ — چون نخسبی بمنزلی در مرگ

خنک آنکس که او ببرد از خلق — دامن از وی درکشیده ز خلق

کار اگر با خدات خواهد بود — این تعلق بلات خواهد بود

طفل معنی بکام پرورده — نشود جز درین پس پرده

تا تواند ز میان آسوهی — روز و شب در غذات اندوهی

کرگ آزاد ریسمان در حلق — کیست خلوت نشین ولی از خلق

دل مخوان ای پسر که دل بود — آنکه در چاه حلق گول بود

ریسمانیست صورت چاه — تو بدین ریسمان مرو در چاه

چون بخلوت روی مرو با هوش — فکر اسباب صورت از کم و بیش

چون نبی دور شد ز بیع و شری — کنج خلوت گزید غار حری

منتج عیش عمره عشرت شهر — عزت غار بود و عزلت دهر

ماه بگشت که دل در او شد — مردم او را ز نامها جستند

خود ز عزلت زبان بخند کس — که خموشیست سود عزلت و بس

در فضیلت خاموشی

از خموشی رسیده‌اند در بر — ذکریا و مریم اندر دیر

زین سبب نا امیدی انا — این تعبسی و آن سوختنا

[illegible]

زهد چون قلعه ایست پس برا	نفسی آهنین حواس برا
قلعه را درمساز بی بارو	احتما باید لشکری دارد
خلوت از زهد آن پسند آمد	که جوابش ترا به بند آمد
چون شد از زهد کردنت بارنگ	نیست محتاج خلوت تاریک
خویشتن را از آن و این بازار	پس همیشه حله در بازار
حاضر وقت باش و غایب غیر	تا توانی به استقامت سیر
چون نهادی کلاه خرسندی	بر دو بند که کمربندی
هر دلی کو به زهد جست آید	به عبادت رسد درست آید
زهد فضلست و زهد فرض مدان	ترک دنیا مکن دو زهد توان
زهد فرض از حرام برگشتن	زهد فضل از حلال بگذشتن
چونکه امرد ز خود حلالی هست	دو مبین زهد جز خیالی هست
زاهدی جز حلال کم نخوری	بر بود کان حلال هم نخوری
هر کرا زهد پرده دار شود	محرم وصل کردگار شود
دست عثمان که تیز شد قلمش	زهد کرد از جهانیان علمش
زاهدی ترک مال و جاه بود	ترک چون پر شود کلاه بود

نیست اخلاص جز خدا دیدن	گردن کار و کارها دیدن
تن بطاعت چو خوب نیز شود	در دل اخلاص جایگیر شود
چون شد اخلاص را نشانه بلند	نور صدق آید از میانه پدید
نفسی جز بیاد حق نزند	جز بفرمان او نطق نزند
هرچه در کون و در مکان بیند	زان قدر قدرتی در آن بیند
چون بحق جمله را حوالت کرد	بینش غیر او اقالت کرد
از خود و دیگری خلاص شود	در ره از بندگان خاص شود
در محل صفا قدم راند	هرچه غیر از خدا عدم داند
هر کسی مرد این مشاهده نیست	شکر این فتح جز مجاهده نیست
هر که خود را برین نمرد زند	لاف اهل من مزید در زند
طاعتی را که بی ریا شناخت	تهی جمله باد باشد باد
تا بمویت از ریا نفست	هرچه گویی تو محض زرق و ریاست
سخنی گر نه سر معامله نیست	عقل را اندرو مجامله نیست

در مذمت ریا و زرق

بی رعونت قدم نخواهی زد	بی ریا هیچ دم نخواهی زد

[illegible]

[illegible]

چیست این ترهات بیهوده / نقره بر سر مس اندوده
تا چرا ز سود و از زیان گوید / کاتب از خط و از زبان گوید
وز ارای نیک قربت شاه / امرا شوکت و سلاح و سپاه
بر سالوس را بپرسیدم / گفت من بارها خدا دیدم
آتشم در فتاد از آن نادان / گفتم ای دل تو نیک تر و دان
این که پیغمبرست باری نه / وانکه موسیست نور و ناری نه
تنگی روز روشنت چه خبر چرا / از دو مرسل زیاد دست چرا
دعوی این و آن چه میماند / سخن تن بجان چه میماند
هر که حالی بخویش در بندد / گر نداند بخویشتن خندد
تکبر مر نیز بر کس ز هر / گر امام دهی شوی یا شهر
تا بچند از مقام رابعه لاف / ای کم از زن ز رخ مزن گزاف
او زنی بود کوی مردان برد / هر کسی آن عمل که کرد آن برد
تو درم بر درم بسته / تا بر خ راه بینش و کم بسته
تو ندانسته سال و مه گردش / مانده نسته روز و شب خاموش
آنچه داری تو ما گذاشته ایم / زانچه داری تو شرم داشته ایم

[illegible]

[illegible]

نه تو دنیا داری نه من دانگ / بر رخ من چرا آری بانگ
دو الف تهمت و بی نقطی / این سقط چون شد آن سری سقطی
تو بریشی و جبه معتبری / اگر آن ریش و اهلی چه بر
گفت بکدا گر دمی باید / در ره عشق مردمی باید
زان چنین در بلا در بندی / که بتقدیر حق نه خرسندی
بنده خیزد رو بطاعت کن / زانچه او میدهد قناعت کن
چیست این شدد رزق و حیله و مکر / تا دو نان بر کسی زنی خالکرد
زان بر مرد خواجه جای کنی / که توکل نه بر خدای کنی

در توکل گوید

یاری از غیر حق نه از جهت / حق پاک است مستعین بست
گر تو این نکته را نمیدانی / بردم الحمد را چه میخوانی
عاشق دوست با دهان گنده / در چنین دوست کی زبان گنده
چون توکل کنی بگو از غیر / رخ در و کن بتاب روی از غیر
زمره از توکلند بر رنج / فرقه از کفایت اندر رنج
هر چه او داد و غایت آنها شد / شکر میکن کفایت آن ها شد

[illegible]

میفرست از برای حاجت خاص / تا به صدق و قاصد اخلاص
اهل این داوری صبور استند / وان دگر عاجزان دور استند
سر تسلیمشان فرو رفته / ذوق معنی بجان فرو رفته
زمره‌ای از بلا هلاک شوند / به بلا از گناه پاک شوند

در صبر و تسلیم

تو هم ار عاشقی بلاکش باش / چون بلا دوست با بلا خوش باش
هرکه را آشنای خود دمساز / به بلای خودش در اندازد
این بلا سنگ آزمایش تست / محنت آیینهٔ نمایش تست
تا ببیند که چیست مایهٔ تو / در محبت کجاست پایهٔ تو
چه شکایت کنی ز مردن طفل / کار ناکرده جان سپردن طفل
حکمتی باشد اندران ناچار / زانکه عادل بعدل سازد کار
حد عمر از رحم برون شدنست / آدمی از رحم برون شدنست
کودکی و جوانی و پیری / چون ازین بگذری فرو میری
ساخت یزدان بصنع خود دو سرا / واندران کرد نیک و بد را جا
جان سران لیس از جدایی تن / هر یکی راست منزلی روشن

تو چه دانی که مرد طفل از چیست / دانکه روزی ده بطفلان کیست
شیر شیرین بحیله و دستان / که برآرد ز تنگی پستان
او دهد طفل و او ستاند باز / کس نداند حقیقت این راز
هر که او در فراق فرزندی / اندرین خانه سوخت چندی
شرم دارد دران جهان جبار / که بسوزاند آتش دوزخ و نار
از برای پدر شفاعت طفل / انجمن باشد و نصلعت طفل
دشمنان از بلا نفور شوند / تا شکایت کنند و دور شوند
زکه مالی که اوت خواهد داد / هم بده مال خویش و صبر باد آباد
خاص را در بلا بدان سوزد / تا دل عام را بیاموزد
کادب بندگی چگونه بود / چیست کین درد را نمونه بود
ز بلا میشود دو راه بدید / صورت طاعت و گناه پدید
عارف از بلاش خندد و بند / لذتی گر نبات خرد و قند
زنشاط بلا برقص آید / گر نه دربند کیش نقص آید
نیست پوشیده شمه زان نور / لیک از عدل تا نباشد دور
بر تو نیک و بد استوار کند / تا بفعل تو با تو کار کند

همه گردن نهاده احکم | لب ز گفتار بسته صم بکم
هر که آهنگ این بیان کرده | هیبتش قفل بر زبان کرده
عارفان را که داغ کل لسان | کرده مشغول از این فسون و فسان
حکمتش راه طعنه چه و چون | بسته بر فهم کند و دانش دون
لب خاصان بمهر خاموشی | تو بگفتار هرزه میکوشی
گر چه باشد در آن حضورت بار | هم طریق ادب نگه میدار
سخن اینجا نه زان شاید گفت | کان نه چیزی که باز شاید گفت
مخلصانی که در خطر هستند | در هراس خلاف عاقبتند

در خطر مخلصان و نازکی آداب عبودیت و دقت آزمایشهای حق

بچه خشم او نداند کس | مخلصان است این حدیث و بس
هر کرا میکشد بخنجر خشم | اول او را زبان ببندد و چشم
روی مجرم سیه شود و ز فا | تیغ قهرش در آورد ز قفا
با تف خشم او چه کوه و چه تبن | با علاش چه آسمان چه زمین
تا ز خشمش کجاست بگذرند | نتوان شد بعدل خود غره
چونکه با نیستی شدی همساز | اگر آن نیستی نه بینی باز

گرت از جنت دوا نه دگر راست | آنچنان رو که خاطر او خواست
گر ز روی ادب دهد ز بخت | به از آن گر غضب دهد گنجت
که بود گر غضب کند شاهست | رو دار تخت باز در چاهست
غضب او نهفته آید در نرم | تا در آزارش اوفتی از شرم
غضبش را فزان بهراس | انسش هم بهین مدارا باش

مثال

همچو شمع از غمت بسوز آه | که گشند گاه بر فرو راند
اعتبارت کند بهر موئی | باز گرداندت بهر روئی
که سرت را بگاز بر گیرد | گاه پروانه بر سرت میرد
که بکام خودت نگار کند | گاهت از ریسمان جدا کند
گاه با شهد همنشین کندت | گاه با شاهدان قرین کندت
که ببالین مردگان باشی | گاه پیش فسردگان باشی
گاه خنده ای ولی ز بیداری | گاه گریی ولی بصد زاری
که سرافراز و گاه پست شوی | گاه ناچیز و گاه هست شوی
گاه لافی زنی ز سرباری | گاهت آن از که هست در کاری

غیرت آنست و شوی از تو | ننهلد در وجود بوی از تو
چون ترا از توی کند فانی | برساند بشارت ثانی
جنبش اینجا نماند و رفتار | سخن اینجا نماند و گفتار
نه توان حال باز دانی گفت | تر خود این بیخودی توانی رفت
نه کسی تاب دیدنت دارد | نه کس آواز شنیدنت دارد
هر که روی تو دید مست شود | وانکه بوی تو شنید هست شود
بر زمین بنگری سما گردد | در کس بنگری هما گردد
متصل گرد داین اثر در ذات | همچو تاثیر مهر در ذرات
بخلافت رسی ز تکمیلش | در زمین و زمان و خشک و ترش
عشق زاید ز استقامت تو | علم روحانی از علامت تو
صاحب امر و اختیار شوی | گاه پنهان گه آشکار شوی
گاه با قهر و سرکشی باشی | گاه با لطف و با خوشی باشی
در تب و تاب عشق ظلمت و نور | چونکه از راستی نگشتی دور
تبشی بخشدت ز تاب رخش | محو گردد در آفتاب رخش
بجنین دوست تحفه جان باید | دل شکرانه در میان باید

[illegible]

وانکه از نعمتش گذر نکند | خبر شکری کار زبان بدر نکند
خویشتن را متابع او ساز | گر ترا بشنواند این آواز
گر شود خاطرت خطاب شنو | بشنود هر زمان خطابی نو
وین خطابت نیاید اندر گوش | تا نه بخشی بمصطفی دل و هوش
لحظه لحظه اگر بیابی بار | راه یابی بگار خانه راز
در شناسایی این سخن ارزی | نشناسی هر آنچه خواهی گوی
سر بمهر است این ناپاکان | از برای ضمیر دراکان
دیو را نیست تاختن ز فضول | که از او دور نیست جز غول
پای داشتکان نه سر آرد | سر بیدار در کمند آرد
از دم دام این نهنگ خلاص | جز به نفس عنایت با اخلاص
گوش تا بی حضور دل نروی | تا ز کردار خود خجل نروی
اندر آن پرده بار دل دارد | بی دل رو که کار دل دارد

[illegible]

عقل دارالعلم نگارد | علم جا از آسمان آرد
میشی از این آدمی و این آدم | دیو بود و فرشته در عالم

[illegible]

تن در بند است و روح وارسته عقل مرغ هر دو را بگشاده است
جامه کون را علم عقل است روح لوح آمد و قلم عقل است
تن دهان اندست عقل بینا را پای بیگانه در میانه میا
علم بیرون دهد کمالت را عقل اجابت کند سؤالت را
چون ترا زین جهان گزیری نیست بهتر از عقل دستگیری نیست
ای تا باید عقل بیننده آفرین کن بر آن آفریننده
که تواند ز آب کند بنده آفریدن لب و رخ و دیده
قالبت را که هست پرده روح آلت روح دان که کرده روح
کرده اوست این زمین را از خیانت انجمن زا
روح چندین فرشته در کار زند تو نگواهی و فی جمله بیدار زند
تا تو بار از خویش تیز کنی آمد و رفت و خفت و خیز کنی
زان عمل ساعتی نیاسایند تا نفس ساهی و نفس سایند
هر کجا عقل و جان تواند بود تن کجا در میان تواند بود
دعوی بی معنی تاریک مخرجی تنگ و مدخلی باریک
کیست خرجان که کار داند کرد راز خویش آشکار داند کرد

دل اندرین ز جان چکاید جان بی دل چه در شمار آید
فیض یزدان ز دل بریده نشد دل ندیدی تو فیض دیده نشد
حالت و حیلت دلند اینها دل طلب کن که حاصلند اینها
از تن و جان خود جدایی کن دل بدست آر و خدایی کن
راه تحقیق را دلیل دل است آتش عشق را خلیل دل است
باب علم عشق و دل چو باد بود در چنین فتحها دلاور بود
در خیبر سرت نتوان کند دل تواند دل اندرین در بند
جان چو پروانه گشت و شمع دل است تن پریشان محل جمع دل است
از تنت هر دری بیاز است دل شب و روز بر در یار است
دل بغیر از حضور نپذیرد بحضورش کنی فرو میرد
آن دلی کز فلک به تنگ آید نه عجب گرش ز دلو ننگ آید
نقش بر دل مکن که است او ز گل ثمانش که آفتاب است او
در دلت هر چه جز آله بود که فرشته است غول راه بود
دل عارف محل ایمان است جای اسلام قالب جان است
گر نه دل مقدمش قبول کند نور ایمان کجا نزول کند

خر عیسی نیست و دل عیسی / این سخن را بدان تو سلسی

دل عیسی در آسمان زده چنگ / خر عیسی بریسمان آهنگ

مریم از ریسمان نگریزد / عیسی از آسمان نپرهیزد

ملکی را بر آسمان جستند / مریمی را بریسمان برشتند

اندرین دل کسی نداند راه / جز کلام خدا و ذکر اله

وگر این دل هاست کسی در حال / گریه او را اندر از اشکال

انچنین دل بسنگ وی نخورد / بر جنان دل فرشته رشک برد

بیت لحم تو بیت کردانی / بجز این جسم کل هیولانی

بر مسیح دل تو بیت اللحم / لایق آتش است و بیت لحم

معنی دار و صورت نقشش / جار طبع مسیح و بهوندش

انکه بردار شد مسیح گلست / وانکه بر آسمان مسیح دلست

تیر سیرش چو نوش کشاد آمد / ملکوت سماش یاد آمد

نه بپرورد مریم از باکی / روح حق در مشیمهٔ خاکی

مهر دو شیر کی تمیمهٔ او / مهر تابنده در مشیمهٔ او

سر که بر فرح ازین حصار کند / با ملک دست در کنار کند

بال دل چیست عشق دیوانه / بند جان چیست عقل فرزانه

هر که عاشق نشد تمام نگشت / وانکه در عشق پخت خام نگشت

همره عشق شو که یار اینست / در پی عشق شو که کار اینست

عقل وزری ز کار سرد شوی / عشق وز رای بسر که مرد شوی

میل صورت بشهوتست و هوس / میل معنی بعشق باشد و بس

عقل بی تمغیست اندرین خانه / مرده در پای عشق دیوانه

عشق خواهد تر العالم محو / عقل گوید ز فقه و منطق و نحو

سینه را عشق چاک داند کرد / نفس را عشق پاک داند کرد

تیش نور کبریا عشق است / آتش خرمن ریا عشق است

عشق از غیرت کام سوزنده / در تمامی تمام سوزنده

عشق را روی در هلاک بود / هر کرا عشق نیست خاک بود

تا ز هستیت شمه بر جاست / نتوان راه عشق رفتن راست

بنده رنج باش و راحت بین / دفتر عشق خوان فصاحت بین

مرد عاشق ز عشق گویا شد / گل ببین کوز گل هویدا شد

جدل و بحث لال و کور و کرست / ناطق عشق را سخن دگرست

مرد را راه عشق مرد شد / تا لگدکوب گرم و سرد شد

سخن عاشقان بجان بود / نه بآواز قیل و قال بود

هر چه در خط و در بیان آید / دست بیگانه در میان آید

تو مگو چون زبان دل راست است / کلمه دل ز دل بدل کاست است

دل چو نعل اندر آتش اندازد / عرش را در کشاکش اندازد

همت دل کمند عاشق بس / یار معشوق بند عاشق بس

دگر ای مرغ دل بپرواز آی / در چه اندیشه رفته باز آی

سخنی کش بر ازبان گفت / چون بهر جای بار شاید گفت

چیست گفتن چو اشک داری و آه / قاضی عشق را بس این دو گواه

من و ما با جنید و دشمن و دوست / بس کن این بیخودی که خود همه اوست

چند گویی که شیشه بشکستی / کی بود کار جام بی مستی

جد و جهدی بکار می باید / هر که را وصل یار می باید

همه محرومی از گسستن است / بی بری از گزاف رستن است

عاشق بی طلب چه کار کند / مرد باید که کار مرد کند

ورد ما را ای مرغ و ماش چه کار / عاشقان را بنان آتش چه کار

داده در بستر دل ملال و تشویش / نزبانی ز نی بنالی گوش

بوی یاری که آن ز نجد آید / سنگ اگر بشنود بوجد آید

دوست بی ترجمان سخن گوید / لب او بی زبان سخن گوید

زلفش ار گر سخن بنوش آید / بی سخن تا ابد بجوش آید

دف قوال را دریدی تو / زخمه بر هیچ هیچ چه دیدی تو

با چنین آتش و شربت و بریان / چیست آن چشم خیره گریان

خود نپرسی که از چه حالت این / از حرام است یا حلال است این

خشم بر خشم نهی فرو مالی / بر هوا می جهی و می نالی

شمع و قندیل و نای و دف باید / لوت و بریان چهار صف باید

بر نهالی نهاده بالش را / تا تو یاد آوری جمالش را

زین سماعت چه خیر نظم بود / بجز این لوتها که هضم بود

این که بر شعر میگرایی گوش / مدتی در سماع قرآن کوش

تا ز هر نکته نشنوی رازی / که بجز آز ناموزد آزی

سخنی پخته جوی گوشش کن / نفس را خام رو خموشش کن

میوه پخته خور که بی رنج است / میوه خام اصل قولنج است

همه از دیدن آن گرسته بود / هم ز حرمان خود شکسته بود
منقبض گردد از تغیر حالی / رنج بیند ز وحشت و ملال
اگرش رای شیخ فرماید / که سماع سخن کند شاید
تا از آن واردات باز کند / دل خود زان حضور شاد کند
تو که سودای زلف داری و خال / زین سماعت چه وجد باشد و حال
ز سماع آنکه این خبر دارد / هر یکی مشرب دگر دارد
جنبش آنکه نفس او ملکیست / حرج باشد که جنبش فلکیست
میل بالاست نقش بر جستن / زین جهان و جهانیان رستن
در جهان نیز خود سر افشانی / نفی غیر خداست تا دانی
هیات نفس تا کدام بود / جنبش شخص از آن مقام بود
لاابالی نظر برین نکند / سر این حال الیقین بکند
هر کجا نغمه‌ایست با سازیست / بم و زیر و دف و خوش آوازیست
خانهٔ خوب و مردمی در دست / زاهد و پیر و رند و کودک مست
زن به نظاره بر از در و بام / هش ایشان سماع داد و دام
گرچه اینها همان سر انداز است / حال درویش جدا ازین باز است

دیده بر مرصد بشارت او / گوش بر رمز و بر اشارت او
گفته تکبیر سست پیوندی / بر جهان و بر آرزومندی
در صفتهای او نظر کرده / ز انجم و آسمان گذر کرده
ز خرابی بود عمارتشان / وز شکستی امارتشان
رخ برافروخته موی آشفته / ترک دنیا و آخرت گفته
حنظل از دست دوست باز خورند / ور لو شکر دهی بناز خورند
نه تبسم نگاه و مال کنند / نه نشاط از نظام حال کنند
بی نشان از نشست و خاست همه / از کری دور و کژ و راست همه
بر نه پیچند رخ ز تاج شیخ / گوش دارند اصل او ما فرع
هر کسان دور دارد از بر دوست / گر بهشت است خاک بر سر اوست
نظر از منزل بلند کنند / ناپسند جهان پسند کنند
چون کسی اندرین اصول رسد / رفو در پایهٔ وصول رسد
جام انس و لقاش نوشانند / خلعت اصطفاش پوشانند
تا شود در حضور غیبت او / همه دلها ملا ز هیبت او
یکدم از کار حق خبر دارد / خشم بر کار خود نظر دارد

دل چو چندی درین مجاهده شد / نظرش لایق مشاهده شد
در تجلی نور غرق شود / فرق او های و های فرق شود
صفت او ز او فرو شویند / ز صفات دگر سخن گویند
بر دلش واردی گذر بکند / خبر بروی یکی نظر بکند
تا بجایی رسد که خود نبود / نقش نیک و نشان بد نبود
خرد و ام حضور نشناسد / غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او / بر شود عالم از هدایت او
شفقهای عطا براندازد / تحفهای عطا در اندازد
بلکه چو دهر دو سر شوند یکی / نماند دگر غبار شکی
چون دوی دور شد ز دیده و گوش / نیست مشتبه بهتر از خاموش
مرد را جمله دل چو دیده شود / قیل و قال از کجا شنیده شود
بر دلانی که این حقایق را / باز دیدند این دقایق را
پشت بر کار این جهان کردند / آن جهان سود این زیان کردند
آنکه بر خویشتن کشند قلم / نکشند بار بوق و طبل و علم
جان از برست راه ضمیر / نکند رو بپادشاه و امیر

احدیت او نه از طریق شمار / صمدیت او ولی ندارد یار
صفت از ذات دور نتوان کرد / شرح این خود بنور نتوان کرد
او ازین این ازو جدا نبود / گر نباشد چنین خدا نبود
ذات او از صفت بدر دیدن / کی توانی بچشم سر دیدن
صفتش را بدل نشاید یافت / بصفاتش خلل نشاید یافت
در صفاتش چو از صفا نگری / هرچه بود او بود چو وانگری
دوربینان رخش چنین دیدند / در صفت در شدند و این دیدند
هر که راهست بویی از صفتش / بپرستند اهل معرفتش
از برای صفات او باشد / بر در هر که گفتگو باشد
صفت اوست خان و مردم و خیم / صفت اوست گنج و جلوه و طلسم
ذات ما را صفات اوست حیات / چون حیات صفات خلق ازوست
هر که او زین صفات دور شود / همچو خشتی بود که کور شود
هر کجا قدرتست قادر هست / بی شرابی کجا توان شد مست
هر کجا حسن بیش عاشق بیش / چون بهنجاری مرو زین پیش
عالمی زان جمال آشفته گشت / که نه پوشیده شد نه پیدا گشت

نتوان دیدنش بالکل سلیم / نیست بر دیدنش حوالت جسم
نور چون گرد از نهایت فرد / لیک ماهیش ضبط نتوان کرد
حال آن نور دیده او باش / آفتابست و دیده خفاش
نه چه گفتم نه جای این سخن است / دوست پیدا و دیده ها نازست
در تو و در من تو چیزی هست / ورنه در کاینات غیری نیست
نیست گر تنگ بنگری خالی / در جهان ذره از وی خالی
سخن عشق کم خریدارست / ورنه معشوق بس پدیدارست
حاصل این حرف و دهر او ست / همه محتاج او و خود همه اوست
تا ز توحید او نگردی مست / نه بهر رتبت وصالت دست
زمره این اصول مبتدا شد / این نظرها وصول منتها شد
ورنه مخلوق چون خدا گردد / لیک زان پایه کاشنا گردد
نور او قاهرست و سوزنده / زود دیگر نورها فروزنده
آتشی کش تو بر فروخته / واندرو خشک و تر بسوخته
چو کنم از نور داشت فوت و جنگ / کرده با خویش جمله را یکرنگ
تا تو همرنگ آن بری گشتی / از هلاک و فنا بری گشتی

[illegible] کرامات [illegible] اولیا

قوت نفس را مقامات است / سر آن معجزه و کرامات است
نفس چندانکه دست بالاتر / در کرامات کشف والاتر
ز کدورت دلت چو گردد دور / رخت از ظلمت آوری به نور
دل بدان نور چون مقیم شود / حرکات تو مستقیم شود
باشدت حکم بر وجود عدم / لیک بی حکم بر نیارد دم
خواهشت چون برای او باشد / تو نباشی رضای او باشد
تا نگیری صفات روحانی / تا نگردی ز پا و سر فانی
قربت خود کی دهد شاهنشه / بولایت کجا بود در راه
بمحبت چو مبتلا باشی / گاه و بیگاه در بلا باشی
بی ولایت ز خوف نتوان رست / تا ولی نیستی تو خوفی هست
بولایت چو دل گشوده شود / در هیبت بر او گشوده شود
چون رسی در مقام محبوبی / زو نه بیند دل تو جز خوبی
صورتت صورت فرشته شود / زیر پایت زمین نوشته شود
بر سر آبها روان گردی / غیب گویی غیب دان گردی

بحجت رسی ازان قربت | برهی از مشقت غربت
او ترا سمیع و بصیر کرد | او ترا راه در اسیر کرد
او ترا دست کرد و تیغ | هرچه خواهی نباشد از تو دریغ
نفس او با تو هم خطاب شود | سخنت جمله مستجاب شود
غیب را دولت خطابی هست | زان تطریات فتح بابی هست
لیک هم آفتیست در ره تو | که ز رفت آن خطای در شست تو
تیر چون از کمان بشست آید | از کجا بر هدف درست آید
تو که با روی بی گناهی هست | سپری در عطای شاهی هست
تا عصای تو ازدها نشود | بدعای تو کس رها نشود
چون نه واقف از دعای بشر | می بری در دعای باران خر
پیش ایزد به بین قبولت هست | بس برای او رسوی بالا دست
هرچه در خط عالم اوینند | همه تسبیح او همی گویند
هر کسی را بقدر پایه خویش | هست جهدی که نگذرد زان بیش
کس به تسبیح او نیابد راه | مگر از لجه کلام الله
هر زبان گرچه گفت گو دانند | حق تسبیح او هم او داند

کاکمینش دهی شکر خواهد | ور دهی شیر بی کمی دگر خواهد
چون ز حد بگذرد فغان خروش | بر دهانش زنی شود خاموش
این حسابت کی شود روزی | چون ز دانسته نیاموزی

در ازار پادشاه

اول استاد بس که سختی | تا بباید مرد بی سر سختی
مرد را کاو پیستاد یار شود | زود باشد که مرد کار شود
در غیرتش رخ فراز کند | چشم او را هنوز باز کند
پیشه وارش بزیر بال کشد | بر سرش مایه کمال کشد
میکند کم ز قدر قوت بدن | قوت روح میدهد بسخن
نهلد در حجاب ذاتش را | نه بدست خلل صفاتش را
پرورش دل قویش گرداند | تا چو خود مغزویش گرداند
شب و روزش چنین با صل بلوغ | پرورش میکند بمایه شیوع
بنزد او نقطه بستر و جهر | هر دمش میدهد ز معنی بهر
در ترقیش پایه بر پایه | میرساند ز نور و از سایه
چون ازین رنجها شود بهتر | بدگر گنجها شود رهبر

روح فرمان آسمان بر دید | نقد تحقیق ازین میان برچید
روز بد را علامت این باشد | مثل نیکان قیامت این باشد
در جهان نیست صاحب دردی | بی ریا دم نمی‌زند مردی
شرع را کمتر خلف نماند | روش و سیرت سلف نماند
روی گیتی پر از خلف شد و لاف | همه زرقست و شید و لاف نفاق
اهل زرق و نفاق هم پیشند | صادقان را ز درد دل ریشند
راستی را نشانه نیست پدید | راستی در زمانه نیست پدید
مرد معنی ازین میان دور است | بحجاب خمول مستور است
چشم اخلاص و صدق خفته نماند | چهره مرد سر نهفته نماند
بی خطر نیست کار امروز | دیده در شوکت نیست خیر امروز
اهل مکر و حیل بکوشیدند | بر ریا روی دین بپوشیدند
سخن صدق سر بلاف آورد | دین چو پیچید رخ رو بنفاق آورد
طالبی چشم و گوش باش تبدیل | با حنیفها بهوش باش ابدل
کر بسی دام و دانه در راه است | کذرت حمله بر سر راه است
چون نهنگند باز کرده دهان | همه در زیر خرقه کشته نهان

پیر بندش بدعوتی دو سه گام | تا در افتد زبان خلق بدام
پس بر عرش در آورد ز خواب | کای پسر وقت مرد و دور شتاب
گر مریدی کجاست سفره آش | ورنه از پی درین میانه مباش
درد مند از دم غنیمت خوان | که دم نقد را غنیمت دان
بفریب چشم و دانه خام | ساده دل را در افکند بدام
از میانشان برون رود درویش | ناخن اندر قفا و سر در پیش
روی در روی تنگ و نام کند | زد در کوچه فتحه دام کند
در می چند را املا دهد | پیر و هم خرقه را املا دهد
پیر و شیخ را بهمانی | با مریدان بسخت پیشانی
صوفی آن سفره را فراز کشد | آستین از دو دست باز کشد
همه در هم خورد که این حق است | خود نگوید که از کجا قرض است
کودکان ناشتا بدر بیند | مخور این نان و آتش خوش خون
فقر بردن ز زرقست و کبود | نام آتش چرا نهی بر دود
حقه خالی و بو العجب سور است | جرم او نیست دیده‌ها کور است
شب کسی را کجا کند چون روز | پر محراب گوی منبر سوز

[illegible]

بروی از زر تو باز استند | بروی حمله در مجاز استند
بار نفقات جسم نهمانی | بیرو دستی به تنهایی
زان میان گر بود مریدی کم | نفقه او بسازی از شکم
تو جو اسپ مهارشان داده | تن خود را بکارشان داده
روز و شب چون درین عملها باشی | کی توانی که با خدا باشی
خاص خویشان نگر که عاقلان | دانه شان بر مخور که دامند این
رد عام و قبول عامی چیست | گر تمامی تو با تمامی چیست
گوسفندی کالبوه سازند | بعد از آن سیخ بر نیازند
از برای تو گرده مشت زنند | گر بلغزی ترا درشت زنند
لوت خوردی و زله بستی | در دکانی که رفتی و رستی
این جماعت بهشت میخوانند | خانه نقره خشت میخوانند
حور و حلوا و جای شیر و شراب | میوه‌های شگرف و مرغ کباب
گر توانی تو برکش این بند | ورنه منشین بر پس خویش بخند
چون بدانی که این بهشت کجاست | مرد ما را چه خوانی از چپ و راست
تو که بویی نمیتوانی خشت | چون زنند همت تو زرین خشت

[illegible]

آنکه از خود مگس نداند راند | به بهشتت کجا تواند برد
وانکه از خشم دشمنان سوزد | چون رخ دوستان برافروزد
بردی این نام را بزور مبند | گمرهش در میان غور مبند
جنس ما چیست نشتران نامه | صلواتی میان هنگامه
خشم صد گون نگوهی الست | تا بلیسی تو در میانجی دست
به نصیحت نکو نمی گردد | کار من نیست خوب و بد گردی
بر شد این شهر و ده ز آفات | نگر ایزد دهد مکافات
دیک مرد جهان نخوشانی | هنر و نام او بپوشانی
تا مبادا که سر بلند شود | بد یار تو ارجمند شود
به هوس شرح شهر سوزی تو | تا کند قصد ارق و روزی تو
اهل داند ترا نخواند شیخ | جز مقلد ترا که داند شیخ

بی تقلید رفتن از کور است | در هر کیش رفتن بی روز است
هم ازین دام و دانه دارم | من درین کوچه خانه دارم
گر بسا کو بس دام بار کشم | سر خورشید در کنار کشم

[illegible]

سخن ما مبین که پنهانست / تو سخن دان نبوده زان است

میوهٔ نارسیده را چکنی / سخن چیده چیده را چکنی

لب برین کوزه نه چو خواهی کام / زر باین نظم ده چو جویی نام

در پی زر دوی به بازار / زانکه زر را شناختی مقدار

اهل دل را غلط شناخته‌ای / زان غلط بوده هر چه باخته‌ای

سر ایزد چه پرسی از خر از / از دم جبرئیل پرس این راز

آنکه نانت چو زر زبون تو داد / آنکه دنیات خواست دون تو داد

اندرو گر گرسنه‌ای بودی / ور بخورد علاج منتهی بودی

رفتنش بر در تو بودی عار / بر در خود ترا ندادی بار

عارف کردگار ز رشکند / وی الله یار و خر چکند

هوش خر در اباهر تا نه مند / خر ره که خدا الخانه مند

آنکه در دور ما امیر الند / چرخ را زیر پا بساود

دیگ فقر آن کسان که جوشیدند / پیش ازین زهر ها نوشیدند

بار قومی ز کار ها جستند / رنگ آنها بخویش بر بستند

نام آنها شدست از نهان / کان سگی نام شان نمودی خود

هر که در یافت سر آل عبا / خواه در خرقه باش خواه قبا

بی نشانیست رنگ درویشان / چکنی رنگ جامه ایشان

رنگ پوشی ز بهر نام بود / نام جویی ز فکر خام بود

بنده را نام جستن از هوسست / داغ آن خواجه نام بنده بست

بنده را نام بندگیش تمام / به ازین بنده را چه باشد نام

جامه سهل است اگر سقط باشد / فکر باید که بی غلط باشد

سخنی کز حضور کرده فاش / قایلش هر که هست گو می باش

چون درخت سخن رسید ببار / تا نشینیم تا بود دستار

میوه کو نغز و پخته و نو رست / گر بچینند ز شاخ دستور است

سخنی کان براه دارد رو / گفتنش را اجازتست بلو

سخن ار راست گو سخن سنجد / چه زنی تن که شیخ میرنجد

آن کش این منت است چو مینند / ور هر امت کس چه میداند

ره بسنجار من کجا یابی / زانکه بیدارم و تو در خوابی

سخن ما ز بهر گفتن بود / گهر ما ز بهر سفتن بود

هم بباید سخن بگفت آخر / مشک را چون توان نهفت آخر

اگر از باده جام بر دارم	زیبدم زانکه جام درد دارم
گرچه تاریخ دان اینجهانم	همچو تقویم کهنه بی‌هنرم
سالها اشک دیده پالودم	روزها از طلب غنا سودم
عقل عنقای مغربم میخواند	فرخ زالم ز جنس گوشه نشاند
بجوانی چو زال پیر شدم	که چو سیمرغ گوشه‌گیر شدم
همچو فاروق زهر نوشم من	زانکه تریاک میفروشم من
زهر مرگی شنید من خوردم	کز ستم مینو زهر بر دردم
آنکه زین زهر شد مرا ساقی	عنده رقیتی و تریاقی

دور سیم در شرح معاد خلق و احوال آخرت

مرکب راه او و گرش تنگ	که برو تند ز شهر من آهنگ
سخن هول آن دو راه بگوی	پیش کوران حدیث چاه مگوی
شب تاریک و دلو بیخوله	راه باریک و دوله بر دوله
رفتنی کیست از ره گوشه	کو منه رخ براو بی توشه
تا جوازی مگر درست کند	چاره امن و باز رست کند
ساقی از جام خم شرابم ده	نقل اگر نیست می شرابم ده

گرچه خالی ز برگ و ساز آمد	نه بحکم تو رفت و باز آمد
کار در دست بنده خود چه بود	همه از تست از تو هرچه بود
بر تو ما اعتماد آن داریم	که ببخشی چو دست پیش آریم
علم رحمت ار برافرازی	سایه بر جرم کس نیندازی
چون تویی و امکنی تفحص کار	رحمت محض و این حساب شمار
جهت مشتی خرم ازین دو سه مدر	نزد عفو تو نیست مشتی عور
ار گناه ارچه حرکناک شویم	چون بدریا رسیم پاک شویم
از من در روز و شب که جستن	از تو در یکنظر فروشستن
سیه‌بهره در تنم گوله‌هی دل	که بگوییم سخن ز مشتی گل
کی مرا آن خیال غره کند	کاقتیام حساب ذره کند
پیش جان بخشی جهان کرمی	از غباری که گوید دمی
بنده را چه دستگاه بود	که سزاوار پادشاه بود
اگرش رد کنی هلاک شود	ور قبول از گناه پاک شود
ای که هر درد را دوا دانی	ناتوانم ز درد تا دانی
زانچنان جنسکی روا نبود	که چنین درد را دوا نبود

همچنان بر سر ار خود باشند / بر سر شغل و کار خود باشند

گاه پیری که قصد ... کند شوند / گر چه رانند جمله تند شوند

در بدن مهار رطوبت لطیف / متصل گشته از فضول کثیف

که حیات غریزی از وست / نشار قوت غریزی از دوست

آن رطوبت چو بر قرار بود / ز مزاج تو رطب خار بود

تن بتدبیر نفس انسانی / زنده باشد چنانکه دانی

چون شود در تن آن رطوبت کم / بدنت را شود حرارت کم

اندک اندک همی شود زو خرج / تا بیالاید از مسام و فرج

کندت قید سردی و خشکی / طرح کافور و خط مشکی

آنچه تحلیل یابد از بدنش / دهر و دست کم بود خلفش

در بدل کم بود شکسته شود / تا حیات از بدن گسسته شود

کند اندر تنت هلاک نزول / نفس نطقت را کند معزول

[illegible]

سبب امتیت ضعف ... را / مرگ فرتوتی و فرزن را

گر نکو کار بوده باشد ... / در نه در خاک خار ماند ...

در فلک نیست گرمی و سردی / بگذر از مرد و گرم اگر مردی

نسبت خویش با بسایط فرد / به بساطت درست باید کرد

خواجه زنگی و آن حبشی رومی / موجب حیرتست و محرومی

جای اصلی طلب مرو در خواب / ور ندانی بپرس از آتش و آب

زین جهان ابخشتن نتوان رستن / نه کشیدن بکلاه و بشستن

آن فیطری که گرد او نوبت / در شود از پیش شوان لبت

ملکوت سماست جای سروش / جبروت خداست عالم هوش

در فلک جای مکر و فن نبود / با ملک حاجت سخن نبود

جانت آن دم که گردد از تن باز / کوش تا بر فلک کند پرواز

تا نگردی چو آسمان یکرنگ / بر فلک کی روی چو شعور بنگ

سنگ جایی بود که سنگ بود / آب و آتش بهر کجا که بود

این که بیکار و انکه با کارند / هر یکی رو بجای خویش دارند

آب این سنگ اگر کجا ... کند / چون بجا من رسید ... کند

به بهشتی ... چو ناتمام روی / هیمه دوزخی چو خام روی

جهد آن کن که پخته باشی و حر / تا در آن ورطها نمانی بر

زن چو خواست همسرش باید | مهر و میراث آن زن باید
درم نقد را بنهد بسخت | پیش تا بالغان نهد و سر رخت
تا بتجهیز و نماز و نکر وحیل | وام دارنت کند شب اول
خانه مکانه را نشست شود | کم عمارت کنند و پست شود
به حقیقت کسی که کند | دشمنش نزد خویش ره نکند
گر بما در نظر کند بس مست | در بکورت کند کند کس مست
زنندش بکور و بر جوشند | تو ناله جواب نتوشند
مانده بر جا و هیچ جای نه | غرق و بیماره و آشنای نه
غارت انه رز رو قماش افتد | هر چه ارزنده تر بکاش افتد
تو نمانی دکور و سیرت زشت | بر تو ده کز رکوی جام و سه خشت
زان دگر هو طها بنام باد | چون گرفتی که هر چه باد باد
بر نمودند لیکم دیدی | بس نگفتند و هیچ نشنیدی
اگر آن حال منت بد گفتم | وگر این هست آن خود گفتم
این ز آن زور در گه شستن | مهر مدش انه ز درون نکاشتن
دست خود را تهی کن از کششی | تا نخندد دل تو در پیش

تو بیاموخت سر طاجانسار | تا به بینی کار جان سپاری
کار جان ساختن تن سوز است | حنک آن دل که این دمش روز است
سر که داد و نه داد آن خواست مرش | تا بیران قوی شود بخشش
تو آتشنده خریک منوال | لحنت مردان و لحنه غسال
که جهان را وفا چنین باشد | سر که بر جای انگبین باشد
آنکه دانه بر آسمان رفتن | می توانست از آسمان رفتن
لیک با تیغش آن خبر کردن | که چنین باید این سفر کردن
پایه را اشتباه بست ابهام | همه تعلیم راه بست ابهام
تا بدانی که رسم و عادت چیست | اولین پایه ارادت چیست
سر او خود نهفته شد ز آن سان | سر شد اندر سبو اندیشان
تا جان ترک آن توان کرد | دست و پای در آن نشاکرد
دست و پای که پاک شسته زن کرد | خار خارش کجا ساند در
چون به نوع کمال دستش داد | نفرتی ز جهان نشستش داد
کام دشمن بد تشنان بنمود | جام جسم را از میان بر بود
منشقه گشت و اختلاف افتاد | که تنش خفت خاک شد باد باد

[illegible]

تا چه شان بی سری و سامانست | تخت تابوت عالم فانیست
نیست در راه عشق هیچ و مهیج | روشنی در فناست در کم هیچ
با تو تا ذره ز هستی هست | همچنان نام بت پرستی هست
بت تن بهل که پیش از تست | بت پرست آن برده مسکین است
بت شکن باش تا که جست سوی | بت آن کن که تن درست سوی
تاج و تختی که باد و سر داند | عاشقش کم ز خاک ره داند
چه بود چوب سرخ و تاج زرد | که بدان باد و سر نگارد مرد
تخت مردان ز عزلت و سکون | تا خسان سر امر کن فیکون
بچنین تاج و تخت کن شاهی | تا کی سر ز راه تا ماهی
بر فلک رفت بی عروج شوان | بسفر بی خروج شوان یافت
نفس با عقل چون یگانه شود | کی چو تن مبتلای خانه شود
نفس را عقل کن بدانش و داد | تا الهرشت بر آورد چون باد
علم نفس را بعقل کند | این سخن دل درست نقل کند
دور کن حرص خورد و خواب از خود | سهل کن بار نان و آب از خود
خو بریاضت کن و کرشمه | تا شود بی کدورت اندیشه

[illegible]

[illegible]

هر چه در جنت بوده بود | هم ز کردارت آورده شود
دان غذائی که بهر تست نشسته است | هم یقین دان که دست کشته تست
علمت از پیش میوه ده بهشت | تا ز سهر تو خانه سازد و کشت
خلق نیک تو حور خواهد شد | رای عالی قصور خواهد شد
گفته خوش که بر زبان آید | مرغ و حلوای بخت زان آید
شاخهای مرصع از گوهر | سخن تست زین سخن مگذر
گوهر از دانش است لعلی خاک | سلسبیل از طریق جستن راست
خوب کاران که جو کشت کنند | گاو در خرمن بهشت کشند
آنکه فردا بهشت فاش برند | پیشه کاران دانه باش برند
آدم از جهل بست دی توشه | از جنان خرمن اینچنین خوشه
هم ضعیفی و هم ظلوم جهول | باره عیب چنین مباش فضول
بعصای قبول تکیه مزن | که عصی آدمت ز نیک کرد
تا دلت مرغ بخت خواهد بود | چون بهند در بهشت تاج
بکند ز بهشت بر دانه | در بهشت خدای بر خانه
تو هم دهقان رها کن و بشو | گندم و مرغ و قلیه و میوه

[illegible]

ما در انداید جستن از گذر | صحبت این مدعیان بگذرد
تو چو عیسی از آن پسر زادی | نه ازین مادران غیر زادی
گرد یزدان ز بهر یاری تو | جنس ده گانه را جواری تو
کاهلی را بخویش راه مده | دل بدین آب و این گیاه مده
با خدای خود ار همی شد | آشنا این زمان تو باشی
جهد آن کن که پاک پاک شوی | حیف باشد که خاک خاک شوی

حکایت

بود روزی مسیح و یارانش | داشت اندر وراز دارانش
سخن عشق را بیان میکرد | فاش میگفت و پس نهان میکرد
در میان سخن چو یارانش | خسته دیدند و تنگ بارانش
خواستندش نشان عشق دلیل | گفت فرداست روز بار خلیل
روز دیگر چو رخ بکار نهاد | پای بر دوستگاه دار نهاد
گفت اگر در میانه کس باشد | عشق را این دلیل بس باشد
هر که او روی در خدای کند | صلب خود را صلیب پای کند
تا که تن پای بند دار نشد | جان او بر فلک سوار نشد

دولت تن ز جهل خوار مکن | دست با دیو در کنار مکن
برکن از عقل چشم و گوش چند | دوستی گیر با سروش چند
تا چو روز اجل فرا آید | باشد الحق بکار باز آید
غرقه خواهی شدن مکن شتری | که در افتادت آب در کشتی
تا ز معنی فرشته وش نشوی | از حضور فرشته خوش نشوی
هر که زینجا نبرد دستمایی | نرود بر سپهر مینایی
چون ز دیوان تهی شود سر تو | ملک آید شدن کند بر تو
روشنان فلک بکار تو اند | همه در بند انتظار تو اند
تو فرو داده تن بتاریکی | گشته چون مهره ی سر ز باریکی
نفس خود در کشش نبرد است | منتهای کمال مرد است

در عشق

کی شوی چون مفارقت طلبد | کرده نفس مفارق اندر بند
عشق از انسوی عقل کرد دو دست | وان کر انسوی عقل باشد او ست
هر چه بالای طور عقل تو د | ره نبندیه غور عقل تو د
دولت انجا ز دل جدا گردد | هر که اینجا رسید خدا گردد

نفس با خود گر چه دانه برد / ره بمنزل کجا تواند برد

در بیان علومی که بهر نفس شوند

در قیامت کجا روی نفسی / علم هر بو الفضولی بهر کسی

علم نفس است و عقل و علم اله / گر جهان با تو نیست در همراه

وین سه علم ار کنی بعقل نظر / از کلام و حدیث نیست بدر

علم کان خرد حدیث و قرانست / سر بسر ساز و آلت نانست

جان ازین علم نقش گیرد و بس / چه کند علم طامات و هوس

حاصل این سه علم اگر چه نیست / زود دریابد ار زنخانه کیست

جان بسیط است و این علم بسیط / تو فرو رفته در حضیض و وسیط

زینت عقل چیست دانش و داد / شرف نفس خلق خوب نهاد

زین سه رسم با تو نقل باید کرد / نفس اثر عقل باید کرد

وان دو را در میان چو واسطه نیست / بر حقیقت دو خشک سنگیست

گر نداری تیر صداع و نبرد / گرد این ثالث ثلثه مگرد

نفس و عقلند که خدای فلک / زین دو شاید شد آشنای ملک

این دو فرمان ده ار مدانسته اند / بفلک برشوی ار دانسته اند

ای چو بره باده نیز بی شیر مرد / پیش گر نیست حق دلیر مرد

گذرت بر اثیر خواهد بود / راه بر زمهریر خواهد بود

سرد و گرم این دو مار از بو زری تو / زین نسوزی وزان نکرزی تو

طاقت هیچ سرد و گرمیت نیست / بر فلک میروی که شرمت نیست

تا نیست همچو جان کرده پاک / نتوانی گذشت بر افلاک

چون شود جسم نور با تاثیر / چه سپهر و چه نردبان پایه

آنکه از آب و خاک پایه نداشت / بر فلک شد که هیچ سایه نداشت

سایه زایل شود چو نور آمد / غیب بر گیخت چون حضور آمد

هر کرا عقل و روح دایه بود / تن او را کدام سایه بود

نور بر سایه چون زیادت شد / غیب در کسوت شهادت شد

در صفت همت انسانی

چون بمیری ازین جواهر خمس / عقل و نفست نیاید اندر رمس

وز این نه مقوله رسته شود / دل ازین چار قید رسته شود

برهی از سه بعد و از شش حد / اوحدی وش ز نیج ادراک خرد

این تخیل نماند و احساس / وین تک و پوی منهیان حواس

که شراب بقا چشانندش / که بباغ لقا کشانندش
ملکش در نوازش آرد و ناز / میکند در جهان جان پرواز
گه کند در جمال حور نظر / گه ز کوثر کشد ز تسنیم آبشخور
حلم را انگبین ناب شود / علم گه شیر و گه شراب شود
حله پوشد که ستر پوشی کرد / باده نوشد که خشم نوشی کرد
بخششش آید میوه‌های بهشت / ز درخت عمل که اینجا کشت
تیر انصاف در کمان آرد / جان شکرانه در میان آرد
رنج بینان براحتی برسند / ره نشینان بساحتی برسند
چون شوی دور ازین سرای هوس / با تو همراه علم باشد و بس
عملت میرد و علم درپیش / علم خود جدا جدا از خویش
گر طلب میکنی بهشت بقا / ترسی خرد در بهشت لقا
در بهشت خدا علف نبود / هر چه خواهد شدن تلف نبود
وانچه از خوردنیست ام را / گرچه باشد مشو غلام ورا
باده از رحیق مختوم است / ختمش از مشک او نه از موم است
سیر علم است و باده معرفتش / شهد شیرین العقل صفتش

فارغ است از کمی و بیشی / هست رنگی تغیر گرگی
عالم وحدت است عالم نور / عالم کثرت این سراچه زور
جای تخصیص مجرد و روحی / نبود فخر بهشت سوحی
بر تفاوت بود مراتب خلد / دور از اندازه هست راتب خلد
هشت جنت ز بهر آن آمد / از حکیمان تمام حسن آمد
هر یکی را نهاد بهشتی بهشت / قصر و ایوان و کار و کشتی بهشت
تو ببین نیک تا چه داشته / چه بروز پسین گذاشته
کمی رنج کجا نهای بهشت / که نه از زر بود و نیار اخشت
زر فرستی برای خشت زنان / چند ازین زر رهی سرشت و زنان
نه باخلاص میکنی کاری / زان درخت نمید بد باری
تو که در بند قلیه و نانی / کی رسی در بهشت رحمانی
خوردن انجار و انهار ام / در بهشت آتش و سفره چون آرند
در بهشت ار خوری چو گندم / همچو آدم سکنی ز خود بی کم
زیستن گیر زشت ز خوردن زشت / بدرت باید آمدن ز بهشت
عاقلان مردن از اجل گیرند / عاشقان پیش از اجل میرند

در جهان جای او جحیم بود | آتش از خشم او حمیم بود
تنگ ماند بر او جهان فراخ | رخ فرا میکند بهر سوراخ
گرد او دودهای ظلمانی | ز مراحات جهل و نادانی
او در آن دودهای آتش ریز | میرود چشم بسته افتان خیز
کور مانده که پرده در بودست | خوار گردد که عشوه خر بودست
که رود با روان غمناکان | که درآید بگور ناپاکان
بهوا بر شود بسوزندش | بزمین بگذرد بدوزندش
کور و در دست او عصایی نه | عور و بر دوش او کسایی نه
تن او قوت را طعمهٔ مور | او همی بیند و نمیکند از دور
نه ز پس راه یابد و نه ز پیش | نه ببیگانه در رسد نه بخویش
نه براه آورد قفاش زنند | باز گردد بصد قفاش زنند
نه گریزنده کیش را راهی | نه ستیزنده کیش را راهی
جان او در تموز زندان | زنده لیکن فتاده در زندان
دل او بی ضیا و نور و فروغ | گوش او پر گزاف و فحش و دروغ
ظلمت ظلم بر وی انبوده | چرک بر چرک توده بر توده

[illegible]

بعد از او گر کسی نه صد بنهند | صدقات آن بود که خود بدهند
هر چه بخشش ز کفاف داری تو | نه بسی هم گزاف داری تو
پیش از آن کت اجل کند در خواب | خویشتن را برند کی در تاب
تا نباید طلایه و زاری | مال خود خواستن ز هر خواری
حق ایزد بداده تو خوشی | تا مکافات انجمن نکشی
از تو گر داد بصد زبان خواهش | تو بدادی بگوش خود را هش
اهل حاجت که داری از خبر است | لب ایشان جدا ز نان لو است
حق داد از خویش می طلبند | نه ز انصاف بیش می طلبند
شکر انعام او بدانش کن | نظری هم به بنده کانش کن
آنکه بینی که دون و بدکارند | بر ایزد نه روز بیش دارند
گر چنینش خوری رسد بصواب | ورنه بعد از تو میخورند اصحاب
تو بیش از تو از زری دادند | دان که از بهر دیگری دادند
گر تو دادی بس بافی محنت | ورنه او خود زبود بی منت

[illegible]

ای شب و روز عالم از تو بسان | شب و روزی نگار بر دارن

این همه ناز و نوشها بتو خوش
نازها تیز و قسمتها میکش

طرفه باشد چو موی بر دیبا
نازکردن ز روی نازیبا

من درین سالها که بی توشه
کرده بودم ز ایشان توشه

ارغنون غمت نواخته ام
بدعای تو پر فراخته ام

خانه پرور ز سایه کوید و نور
عاشقان را چه غیبت و چه حضور

مردم این جهان هر درد توی
تو شده روی اهل درد توی

آن همین کم سرشت با منت
بشنو کین سخن هم از جانست

گر قبول او فتند زینشم دشاد
وگرش رد کنی بقای تو باد

نه که هر مختصره که هنر باشد
کار درویش با حضر باشد

چشم گردی ابروی هرکس باز
نظری هم برین غریب انداز

من چگویم چه کن تو میدانی
مردم کن بهرچه بتوانی

نظری کن بحال من زین به
زانکه من خسم ز غنیم ده

ده نشینی چو دیگ جوشاند
جامه مدح در که پوشاند

انجمن فضل و خلق بادید خوی
تا توان یافت در معانی گوی

از تو گیرد سخن فروغ خوشیع
که ز تست گل معنی جمیع

گرچه قومی بشعر مشهورند
پیش عقل از حسابها دورند

اندرین جام کن بلطف نگاه
تا ببینی چو شیر نم در جام

ای که گنجخانه زبانی تو
کی روا باشد ار بدانی تو

بیشترین شیر گشته در زندان
برده کرکین بی هنر دندان

داری این جام و این گلستان را
بدر افکن شغال مستان را

چون چراغیست این صحیفه نور
شده تر دیگ او منور دور

کش برافروختم بروغن روح
آخر شب ز نهای صبوح

هر کرا باشد انجمن گنجی
برده باشد بحاصلش رنجی

خاطر پاک سالکان قبور
روح الله در و جهانم بالنور

همه پرورد حسبتند مش ازین
اندرین باب نظم مش ازین

چه بود گر کسی بدان پاکی
و آنگهی نا کسی چو من خاکی

لیکن ارواح زنده ایشان
داد و بهره بسته ایشان

اگرش قطره ایست در کوزه
هم از آن بحرهاست در کوزه

روح ایشان مرا چو محرم داشت
هیچ محروم از آن کرم نگذاشت

به بهشت و به دوزخ و بالم / بسموات و عرش و لوح و قلم

به ترازو و عرصهٔ عرصات / بعبور مجردات صراط

به بزرگان دین و آل رسول / بکرامات و معجزه و بولی

به شب اولین گور و عذاب / بوقوف و حشر و نشر و حساب

بخدایی که واحد است و غفور / به خدایی که واحد است و صبور

بی زن و بی شریک و فرزند است / او بکس کس با و نه مانند است

خالق رازق و قدیر و قدیم / حی و قیوم فرد عدل و علیم

بود و هست و بود ولی بیچون / از صمد فرد و از جهت بیرون

زاختر و چرخ و عقل و جان برتر / از خیال و ضمیر و فکر بدر

در جهانش لطف گردان کن / روزی دست شیر مردان کن

گر در و سهو یا خطایی هست / تو ببخشای چون عطایی هست

ناظر از از دو جهانی بخش / اوحدی نیز رایگانی بخش

دل او را بذکر عادت کن / کار او ختم بر سعادت کن

مال لطفعلی بیک

٧٦

١٥٣
٢٢٩



این کتاب از مال عالیشان ...

...